

نام کتاب : تولد مشترک

نویسنده : کار گروهی انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



تولد مشترک کار گروهی



تولد مشترک

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

"کارلوس"

جلوی تلویزیون نشسته بودم و در حالی که پاهام رو روی میز رو به روم گذاشته بودم مشغول تماشای فیلم بودم که تلفنم زنگ خورد، با بی حوصلگی فحشی به این خروس بی محل دادم و تلفن رو برداشتم.

-بله؟

-سلام کارلوس، منم خوان.

اخم هام رفت تو هم:

-خوان دیگه کیه؟!

خوان:

-یعنی اسم مربیت یادت رفته؟

شناختمش، مربی سه سال پیشم بود، وقتی که تازه تنیس رو حرفه ای شروع کرده بودم، نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: من هیچ وقت مربی نداشتم اما تمرین دهنده زیاد داشتم.

خوان:

-می دونم، الان هم حرفم سر مربی و این ها نیست، یه خبر مهم دارم برات.

خواسم رفت به تلویزیون، فیلم به جای حساسش رسیده بود اما این خروس بی محل ول کن نبود، کلافه گفتم:

-بین من الان نمی تونم خبر مهمت رو بشنوم، بعدا اگه وقت کردم باهات تماس می گیرم.

اومدم گوشی رو قطع کنم که ازم خواهش کرد قطع نکنم، نگاهم هنوز به تلویزیون بود، لحظه ی حساس فیلم گذشته بود، یه فحش تو دلم به خوان دادم و با حرص گفتم:

-بگو خوان.

خوان با خوشحالی گفت:

-کارلوس، امروز یه نامه برای باشگاهمون اومد، واسه مسابقات تنیس مونترال که دو هفته دیگه برگزار می شه دعوت شدیم.

با بی تفاوتی گفتم:

-خوش بگذره.

خوان:

-برات یه پیشنهاد دارم کارلوس...

بی حوصله گفتم:

-می شنوم.

خوان با هیجان گفت:

-ببین، تو یکی از بهترین شاگردهای من بودی.

از این کلمه متنفر بودم، می خواست تمام موفقیت های من رو به اسم اون سه ماه مریبگریش یا بهتره بگم تمرین دهیش بذاره... عصبی گفتم:

-من هیچ وقت شاگرد هیچ کسی نبودم خوان، این رو بدون، تو فقط یه تمرین دهنده ی ساده بودی برام، همین.

خوان:

-باشه کارلوس، تو یکی از بهترین تنیسورهایی بودی که من از نزدیک دیدم، حالا هم ازت می خوام بیای تو باشگاه ما تا تو بتونی توی اون

مسابقات شرکت کنی، می دونی که... اگه بدون باشگاه باشی هیچ وقت نمی تونی توی این مسابقات جهانی شرکت کنی، تا کی می خوای فقط یه

ستاره کشوری باشی؟ ولی این جور می هم اسم باشگاه ما میفته روی زبون ها، هم تو توی یه مسابقه ی معتبر شرکت می کنی و جهانی می شی. در

ضمن پونصد هزار یورو هم پاداش پیوستنت به باشگاه است، جدای پاداش مقام آوردنت تو مسابقه. خوب، چی می گی؟!

پیشنهادش بد نبود، به قول خودش این کار بازی ای بود دو سر برد، هم من به شهرت جهانی و یه پول خوب می رسیدم، هم اون ها اسم

باشگاهشون می افتاد سر زبون ها.

با لحنی که رضایتم توش پنهان بود، سرد گفتم:

-روی پیشنهادت فکر می کنم، اما معلوم نیست که قبول کنم.

خوان درحالی که نمی تونست خوشحالیش رو از موافقت ضمنی من پنهون کنه با ذوق گفت:

-باشه کارلوس، پس منتظر جوابت می مونم؛ حتی اگه منفی باشه!

گفتم باشه و قطع کردم، بنده خدا یه چیزیش می شد! با ذوق می گه منتظر جواب منفیت هم می مونم! حالا اگه بفهمه جوابم مثبته حتما از

خوشحالی پس میفته!

نگاهی به تقویم کوچیکم که همیشه همراهم بود انداختم، امروز بیست و سوم می بود و اگه دو هفته ای که خوان می گفت دقیق بود می شد

ششم جون. خوشبختانه هیچ کار و برنامه ای نداشتم تو اون تاریخ، پس می تونستم خوان رو با جواب مثبتم ذوق مرگ کنم، تلفن رو برداشتم تا

بهش جوابم رو بدم، نگاهم به ساعت افتاد؛ پنج بعد از ظهر بود و موقع تمرین هام.

"جینا واتسون"

به نام پدر و پسر و جان پاک یکی، خدا.

وارد استیج شدم و کناره های پیراهنم رو کمی بالا گرفتم و سری خم کردم. پایان این نمایش با من بود.

همیشه این دعا رو می خوندم اما نه تو جمع بلکه برای خودم، اما امروز چون آنیکا مشکل داشت از من خواست که کمکش کنم و به جاش پیام و

حالا من باید جلوی جمع می خوندم.

سرم رو به پایین گرفتم و شروع کردم:

> پدر آسمانی

ای پدر ما که در آسمانی، نام مقدس تو گرمی باد

ملکوت تو برقرار گردد

خواست تو آن چنان که در آسمان مورد اجرا است

بر زمین نیز اجرا شود

نان روزانه ی ما را امروز نیز به ما ارزانی دار

و خطاهای ما را بیامرز چنان که ما نیز آنان را که به ما بدی کرده اند می بخشیم

ما را از وسوسه ها دور نگهدار و از شیطان حفظ فرما

زیرا ملکوت قدرت و جلال تا ابد از آن تو است.

آمین <

بعد از گفتن آمین همه بلند شدن و برام دست زدن؛ وجودم پر از آرامش شده بود، احساسم می گفت این آرامش به تک تک تماشاچی ها و

شنونده ها انتقال داده شده و این باعث ارضای روح و جسمم می شد.

بچه های دیگه ی نمایش هم اومدن رو استیج و همه با هم تعظیم کردیم و بعد هم پرده ها کشیده شد. ادموند اومد سمتم:

- چه صدای گیرایی داری، عالی بود جینا.

نگاه پر غرورم رو بهش دوختم و گفتم:

-می دونم مثل همیشه عالی بودم.

خندید:

-اوه آره، اوه خدای من، عالی بود.

با هم وارد اتاق تعویض لباس شدیم.

من:

-لطفا زیپ لباسم رو باز می کنی؟

بعد از این که ادموند زیپ لباسم رو باز کرد رفتم سمت اتاق مخصوص آنیکا و مشغول تعویض لباس شدم. با اینکه سخت بود اما احساس

رضایت و خوشحالی داشتم. خواستم بزمن بیرون که ادموند صدام کرد:

-جینا کجا میری؟

من:

-اومدم دم در اتاقت برای خداحافظی اما حموم بودی، من دارم میرم، با سوزان قرار دارم.

در حالی که ساعتش رو می بست گفت:

-باشه، صبر کن باید با ماشین مخصوص بری بیرون، دیگه معروف شدی دختر.

خنده ی کوتاهی کردم:

-بی خیال پسر... چهار خط اون هم از دعامون که این حرف ها رو نداره.

شونه ای بالا انداخت:

-امتحانش مجانبه، در رو باز کنی می بینی.

در رو باز کردم و رفتم بیرون؛ موهای لختم رو که به خاطر باد روی صورتم رو پوشونده بود زدم کنار، انگار حق با ادموند بود. درست جلوی در

خروجی پر بود از خبرنگار و مردم، ناچارا برگشتم داخل.

من:

-لعنتی، مجبورم با تو پیام.

کمی خم شد و در اصلی مخصوص بازیگرها رو بهم نشون داد.

ادموند:

-خواهش می کنم بفرماید.

دنبالش راه افتادم، راننده ی مخصوصشون در رو برام باز کرد و سوار شدیم و ماشین راه افتاد.

من:

-فقط من رو نزدیک کافه مایا پیاده کنید سوازن اون جا منتظره.

"جسیکا پرونی"

با ترس نشستم رو تخت. قلبم تند تند می زد، نوک انگشت هام یخ زده بود، نفس نفس می زدم. همه ی لباس هام هم از شدت عرق خیس شده

بودن و چسبیده بودن به تنم. این دیگه چه خوابایی بود که من این چند روز اخیر می دیدم؟ بدنم از شدت ترس می لرزید، به ساعت نگاه کردم،

شش صبح بود. تصمیم گرفتم دیگه نخوابم تا دوباره این کابوس برام تداعی نشه.

اما من حتی جرات این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم نداشتم، همش حس می کردم اون مرد سیاه پوش کنارمه؛ سرم رو گرفتم بین

دست هام، چند دقیقه ای تمرکز کردم، بعد در یک لحظه به خودم جرات دادم و از جام بلند شدم. سرم رو چرخوندم اما چیزی ندیدم. لبخندی

زدم و با خودم گفتم:

- دیدی کاری نداشت جسی؟ آفرین به تو.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. لعنت به این خونه، این قدر بزرگ بود که آدم ازش می ترسید. نفسم رو فوت کردم بیرون. هنوز هم

می ترسیدم و پاهام کمی می لرزید اما به خودم قبولوندم که اون فقط یک خواب بوده و هیچ واقعیتی نداشته.

چرخ می تو خونه زدم و از امن بودنش مطمئن شدم، رفتم طبقه ی بالا تو اتاق خودم. در رو باز نگه داشتم، هنوزم می ترسیدم... از کمد لباس هام

رو برداشتم و رفتم دوش بگیرم. در حمام رو نبستم. وقتی حمام بخار می کرد همش عکس اون مرد لعنتی می اومد جلوی چشمم. دیگه از

شدت ترس گریه ام گرفته بود. سریع یک دوش گرفتم و رفتم بیرون. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. زنگ زدم به ماریا بهترین دوستم:

-الو ماری؟

-چته اول صبحی نمی ذاری بخوابم؟

-ماری می تونی بیای این جا؟

-چرا؟ چیزی شده جسیکا؟

-نه، چیزی نیست. فقط می ترسم، بیا دیگه.

-آخه دختر خوب تو این همه سال اون جا تنهایی زندگی کردی نمی ترسیدی، الان می ترسی؟

عصبی شدم با صدای بلند گفتم:

-ماری میای یا نه؟

-خیلی خب، خیلی خب آروم باش. دارم میام.

و گوشی رو قطع کرد. چند لحظه ای به گوشی تو دستم نگاه کردم. بعد آروم گذاشتمش رو عسلی کنار تخت و از اتاق زدم بیرون. آفتاب طلوع کرده بود و این برای من خیلی خوب بود. همه ی پنجره ها رو باز کردم تا نور به داخل خونه برسه. رفتم توی آشپزخونه و برای خودم آبمیوه درست کردم، چند تا میوه هم برداشتم و خرد کردم و گذاشتم روی میز و خودم صندلی رو کنار کشیدم و نشستم روش.

نباید به اون خواب لعنتی فکر می کردم اما همش اون صحنه ها می اومد جلوی چشمم، سرم رو تکیه دادم. همش سنگینی نگاهش رو حس می کردم اما سرم رو به هر طرف می چرخوندم چیزی نمی دیدم، توهم خوابم بود... هر چی بیشتر بهش فکر می کردم ترسم هم بیشتر می شد. لیوان آبمیوه رو تو دستم فشار دادم و بشقاب میوه رو با کلافگی برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون. تی وی رو روشن کردم و شبکه هاش رو زیر و رو کردم، یک کانال داشت آهنگ پخش می کرد، گذاشتم همون کانال و تکیه دادم به مبل. چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. آبمیوه ام رو خوردم و بشقاب میوه رو هم داشتم لیس می زدم! از جام بلند شدم تا ظرف ها رو بذارم تو آشپزخونه که صدای زنگ خونه بلند شد. تو جام ثابت شدم، از ترسم لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد. سر جام چند دقیقه ای به تکه های لیوان خرد شده نگاه کردم که مغزم شروع به کار کرد. من زنگ زده بودم به ماریا تا بیاد اینجا، صدای زنگ دوباره و هزارباره بلند شد. به خودم اومدم و در رو باز کردم. به خودم گفتم:

- تو که این قدر ترسو نبودی جسی، چت شده؟

"آستن مایسن"

صدای تشویق که بلند شد، لبخندم عمیق تر شد. سر بلند کردم و به تک تک افرادی که پشت میز بیضی شکل بزرگ کنفرانس نشسته بودن نگاه کردم. رضایت از سر و روشون می بارید و تشویق های بلندشون هم این رو تایید می کرد.

باز هم موفق شده بودم. باز هم طرح پیشنهادیم قبول شده بود. بیخود به من نمی گفتن نابغه ی طراحی. من تو کارم حرفه ای بودم.

من، آستن مایسن طراح تبلیغاتی فرزند دوم از یه خانواده پنج نفره بودم. یه خانواده ی خوشبخت که با وجود تفاوت زبانی و فرهنگی پدر و مادرشون عالی زندگی می کردن.

پدرم دانیل مایسن یه مسیحی ایرانی تباره که تو دو سالگی با خانواده اش از ایران خارج می شن و به آمریکا میان و تو شهر نیویورک زندگی می کنن و مادرم یه دختر ایتالیایی که اون ها هم به این کشور و شهر مهاجرت می کنن و دیدارشون تو کالج باعث ایجاد پیوند عظیمی بینشون می شه و در آخر عشق... حاصل این عشق پر شور و با دوام سه تا بچه است، دو تا پسر و یه دختر. برادر بزرگم آنسل بیست و هفت سالشه و آرشیتکته. خواهر کوچیکم امیلی که هممون عاشقشیم هفت سالشه. زندگی تا حالا به من لبخند زده. من به هر چی می خواستم رسیدم، یه خانواده عالی، یه شغل خوب که به خاطر نبوغم تو طراحی و برانگیختن احساسات مردم، مدام در حال پیشرفتم. به نظر من تبلیغات یعنی قلقلک دادن احساس مردم، یعنی یه چیز، یه وسیله، یه خوراکی یا هر چیزی رو جووری نشون بدی که با روح ملت حرف بزنه. هر کسی تو هر سنی که می بینه باهاش بتونه ارتباط برقرار کنه و این همون راز موفقیت من تو این حرفه است. من به روح آدم ها توجه می کنم. دنبال درونی ترین حس هاشونم، حس هایی که فراموش کردن رو به یادشون میارم.

خوشحال و خرسند از قبول طرحم وسایل و کاغذهام رو از رو میز جمع می کنم، با آدم های تو جلسه یکی یکی دست می دم و همراه دیوید دوست و همکارم از اتاق بیرون میام.

به سمت اتاق خودم حرکت می کنم. تو راه با هر کسی که می بینم سلام و خوش و بش می کنم. کلا آدم خوش مشربی ام. با همه زود کنار میام و به خاطر شوخ طبعیم دوست های زیادی دارم. دیوید داره حرف می زنه. برای بار صدّم تو گوشم زمزمه می کنه، باز هم همون حرف های تکراری.

برای چارلز دست تکون می دم. به ماری که میره پشت میزش بشینه یه چشمکی می زنم و با خنده می گم:
چه بلوز قشنگی.

ماری با ذوق لبخند می زنه و دست پاچه تشکر می کنه.
دیوید:

هی آستن با توئم اصلا به من گوش می کنی؟!

دم در دفترم بر می گردم سمتش و سینه به سینه اش می شم و از پیشروی بیشترش جلوگیری می کنم. سر تکون می دم و می گم:
-بینم تو چی می خوای بگی که من تا حالا نشنیده باشم؟ بابا برای بار هزارم، من از چتر بازی خوشم نمیاد. بابا من از ارتفاع می ترسم، به کی بگم؟ بعد شما می خواید من رو ببرین یه جایی سوار هواپیما کنید و از چه ارتفاعی پرتم کنید زمین؟! بابا من نمی خوام، نمی خوام هنوز شمع بیست و چهار سالگیم رو فوت نکردم جوون مرگ بشم! بابا دور من رو خط بکشید، خب؟!

دیوید دوباره توجیهی گفت:

-آخه آستن اون جا که فقط چتر بازی نداره، کلی تفریح می تونیم بکنیم. جای قشنگیه، در ضمن کلی آدم هستیم، بهمون خوش می گذره مطمئن باش.

کلافه پوفی کردم و دوباره چرخیدم سمت اتاقم. در رو باز کردم و وارد شدم و دیوید هم روزه خون دنبالم.

با حرص به فارسی گفتم:

-آه این دیوید هم برام شده خروس بی محل.

دیوید به کم گیج نگام کرد و سعی کرد جمله فارسی من رو تقلید کنه و گیج پرسید:

-این خاروس کج محل چیه؟

خنده ام گرفته بود. چه قدر حال می داد به فارسی و زبون پدری جمله ها و اصطلاحاتی بگی که کسی ندونه. کلا خیلی خوب می شه. هر چی تو دلته رو با این زبون می گی کسی هم نمی فهمه. هر چند شاکی می شن اما در هر حال چیز خوبی.

پدرم زبون فارسی رو با اصطلاحات و ضرب المثل هاش خوب بهمون یاد داده بود. حتی به مادرم هم یاد داده بود. دوست داشت که ما فارسی رو هم روون حرف بزیم.

بالاخره دیوید بعد از کلی حرف زدن تونست راضیم کنه که باهاشون به این سفر برم. زیاد تمایلی به این سفر نداشتم، اما به هر حال اگه من نمی رفتم جمع می پاشید! چون به جورایی سر دسته ی شادیشون بودم، هر چی هم کاری نمی کردم ولی جمع شاد می شد.

به خاطر موفقیتیم تو کار با دوست هام و چند تا از همکارهام قرار جشن گذاشتیم. ساعت ده تو بار رو به روی شرکت هم دیگه رو می دیدیم. این بار پاتوقمون شده بود. من خودم که همیشه پلاس بودم، چون به خاطر کارم مجبور شده بودم به یه خونه نزدیک به شرکت بگیرم که بار هم نزدیکش بود. برای همین هم اوقات بیکاریم رو می رفتم بار.

مامان این ها تو حومه ی شهر زندگی می کردن. تو یه خونه دوبلکس با فضای سبز و یه استخر. خیلی وقت ها دلم برای اون خونه و اتاقم تنگ می شه اما چه می شه کرد؟!

یه تیپ اسپرت زدم. بر خلاف شرکت که معمولا رسمی میرم با شلوار پارچه ای و پیراهن مردونه و کت و این ها، این جا تیپ اسپرت می طلبه، متناسب سنم.

یه شلوار جین تیره پوشیدم و یه تیشرت خاکستری به همراه یه کاپشن چرم کوتاه مشکی. به مدد ورزش کردن هیکل خوبی دارم. عشقم بسکتبال بازی کرده برای همین قدم هم بلنده.

موهای تیره ام رو از پدرم به ارث بردم و رنگ ترکیبی سبز و قهوه ای چشم هام رو از مادرم و چون بچه شر و شیطونی بودم و همیشه بیرون از خونه، پوست سفیدم رنگ آفتاب گرفته.

از در بار وارد می شم. بین این جا چه خبره...

تقریبا بیشتر مشتری های بار رو می شناسم. بس که زیاد میام این جا. می رم سمت میزی که دوست هام نشستن.

با لبخند دست هام رو باز می کنم و بلند می گم:

-به به بین این جا چه خبره؟! همه هستن فقط من کم بودم.

دیوید:

-آره فقط خنگولمون کم بود.

بلند زدم زیر خنده. چون خنگول رو با یه لحن بامزه ای فارسی گفتم. خودم یادش داده بودم، این قدری که با شوخی و بی شوخی بهش می گفتم

خنگول آخرش فهمیده بود چه معنی داره و حفظ شده بود. حالا مقابله به مثل می کرد و از کلماتم علیه خودم استفاده می کرد. جلو رفتم و تو هوا دست هام رو کوبوندم به دست های پسرها و شونه امون رو زدیم به هم. با دخترها اما باید با ملایمت برخورد کرد، دست دادن و یه بوسه ی ظریف رو گونه.

بین کی این جا است؟ کترین، یه دختر بلند و باریک با یه هیکل خیلی قشنگ. بدجوری چشمم دنبالشه اما خیلی احساساتیه و به همین راحتی با کسی جور نمی شه.

من هم دنبال رابطه ی عمیق نیستم. ترجیح می دم فعلا رو کارم تمرکز کنم، همه چیز به وقتش.

از بین این پونزده نفری که امشب تو این بار جمع شدن ده نفرشون میان به شارلوت تاون.

من نمی دونم این همه جا چرا باید بریم کانادا؟ ولی تعریف این شهر رو زیاد شنیدم. این هم یه جور تفاوته. تولد تو یه کشور و شهر دیگه. انگاری تولد بیست و چهار سالگیم قراره متمایز و خاطره انگیز باشه.

بعد کلی رقص و تکون دادن خودمون و کلی مشروب خوردن و حال و هول بالاخره بچه ها بلند شدن هر کی بره خونه اش.

فردا تعطیل بود و برای همین همه تا خرخره خورده بودن.

اصلا نفهمیدم چه جوری رفتم خونه! یا اصلا رفتم؟! نرفتم؟!!

"مارگاریتا دوما"

تو خواب و بیداری سر و صداهایی می شنیدم، همین باعث شد چشم هام رو باز کنم و گوش بسپرم بینم چه خبره...

باز هم دعوا، باز هم... باز هم جنگ، خسته شدم. هه... باید تو خواب بینم روزی رو که تو این خونه آرامش داشته باشم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت از دوازده گذشته بود اما دیگه برای پدر و مادر من روز و شب بی معنی بود و سر و صداها هنوز نخواییده بود. سعی

داشتم دوباره بخوابم ولی چون چشمم تازه گرم شده بود هم خستگیم دراومده بود و هم خوابم پریده بود. به سقف نگاه می کردم. امروز روز

پر مشغله ای داشتم، لا به لای صداها صدای بابا رو شنیدم:

-این حق مارگاریتاست!

حق من؟! جالبه، تا این سن به یاد ندارم که چیزی حق من بوده باشه! اصلا یادم نیاد که کسی با توجه به حق من تصمیم گرفته باشه و حرفی زده

باشه!

کنجکاوی زیاد باعث شد بلند بشم، روبروشامبرم رو پوشیدم و راه افتادم سمت سالن. با دیدن عمو جک و عمو ویلیام شوکه شدم. اون ها این جا

چی کار می کردن؟

این قدر غرق حرف هاشون بودن که کسی متوجه من نشد.

-سلام، به ساعت نگاه کردید؟ اتفاقی افتاده؟

همه ی سرها به طرف من برگشت. بابا توی نگاهش ترس و تردید بود، شاید تردید برای اینکه آیا من چیزی شنیدم یا نه؟

-نه عزیزم، چیزی نیست، برو بخواب.

انگار که با بچه صحبت می کنی، من که احمق نیستم! این موقع شب جلسه تشکیل دادن، اون هیچ، اصلا چطور برم بخوابم؟ مگه می شه با این همه سر و صدا خوابید؟ رو کردم به جمعشون و نگاهم رو بینشون چرخوندم:

-اوهوم، پس بخاطر هیچی همچین بل بشویی راه انداختید؟ به خاطر هیچی من تو این خونه هیچوقت آرامش ندارم؟ آره؟ بابا به نگاه به عمو جک انداخت.

جک:

-چیزی نیست عموجان، تو خودت رو نگران نکن.

من:

-چشم عموجان، خوب شد گفتید! من خودم رو نگران نمی کنم...!

الان اینا فقط دلشون می خواد من رو پیچونن، مشکلی نبود ماما بعدا همه چی رو در اختیارم می ذاره و بهم می گه که چه خبره. سعی کردم خونسرد باشم، بعضی اوقات بهتر بود بی خیال باشی:

-حتما مهم نیست دیگه.

عمو ویلیام خشمگین نگاهم می کرد، انگار جرمی مرتکب شده باشم. روم رو ازشون گرفتم، واسم اهمیتی نداشتن.

من:

-روز پرکاری داشتم، می رم برای استراحت، امیدوارم دیگه هیچ صدایی مزاحم استراحتم نباشه یا اگه هست خنده و شادی باشه.

تا رسیدم تو اتاق روبدوشابرم رو انداختم رو زمین و کلافه خودم رو پرت کردم رو تخت و سعی کردم به چیزی جز خواب فکر نکنم، با همین سعی کردن ها نفهمیدم که کی خوابم برد...

نسیم خنک اول صبح باعث شد چشم هام رو به روی یه روز جدید باز کنم. به اولین چیزی که چشمم خورد عکس فارغ التحصیلیمون بود. اولین نفر خودم بودم، کنارم سندی ایستاده بود، بغلم کرده بود، ذوقمون حتی تو عکس هم دیدنی بود...

به همین ترتیب، جنیفر و دنیل و لیزا هم کنار هم ایستاده بودن.

خودم این قاب رو به رو زدم تا هر روزم با خاطره ی شیرین اون روز شروع شه.

یه آبی به دست و صورتم زدم تا کسلی فراموشم بشه و خواب از سرم بپره، یه لباس رسمی تنم کردم، برای کار مناسب بود. یه کت مشکی کوتاه با شلوار کتون، کفش های مشکی پاشنه بلندم رو هم پوشیدم. موهای مشکیم رو دورم آزاد ریختم، با یه آرایش ساده.

از اتاق اومدم بیرون. میز مثل همیشه چیده شده بود، با میل خیلی زیادی شروع کردم به خوردن. بابا نبود، حتما زودتر از من رفته، درحین خوردن آب پرتقال بودم که موبایلم زنگ خورد. نیکول بود، بی حوصله جوابش رو دادم:

-باز چی شده اول صبحی؟

نیکول:

-سلام دختر، چی شده؟! من رو باش که اومدم دنبال تو تا باهم بریم شرکت...

-اوه، من هنوز دارم صبحونه می خورم.

نیکول:

-یعنی چی؟ من جلوی درتونم، زود بیا.

می خواستی نیای! انگار من بهش گفتم که بیا! با بی میلی گفتم:

-سعی می کنم زود بیام.

نیکول:

-باشه.

شانس آوردم که دوستانم با شرایطم کنار می اومدن، این رو درک می کردم اما خوب متاسفم براشون که این قدر مهربون...!

-کجایی تو دختر؟ نیکول خسته شد این قدر منتظرت موند.

صدای مامان بود.

-به من چه! می خواست نیادا!

مامان تشر زد بهم:

-جای تشکرته؟!!

-مامان تورو خدا بی خیال.

رفتم سمتش بوسش کردم:

-من امشب دیر میام خونه، امشب مهمونی ساموئل.

مامان فقط با یه مواظب خودت باش من رو بدرقه کرد.

"آندرا گاریسیا"

از آب اومدم بیرون و عینک شنا رو از روی چشم هام برداشتم. دو ساعت شنا باعث شده بود احساس خستگی شدیدی کنم. حوله رو دور خودم پیچیدم و به سمت رختکن رفتم. چون برای رسیدن به خونه عجله داشتم سریع مایو رو در آوردم و تی شرت و شلوارکی تنم کردم، موهام رو همون طوری خیس بالای سرم بستم.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم، تمام فکرم درگیر کافی شاپ بود، اگه این بار هم دیر برسم این بار حتما اخراج می شم.

با صدای بوق تاکسی تند پریدم داخل و آدرس کافی شاپ رو دادم. چند بار گوشیم رو چک کردم، شایلی گوشی رو سوزوند این قدر که زنگ زده بود.

شماره اش رو گرفتم، با اولین بوق صدای جیغ جیغوش توی گوشم پیچید:

-کجایی دختر؟ مت خیلی عصبانیه!

خودم خیلی کم استرس داشتم این هم موج منفی بهم می ده:

-خب چه کار کنم؟ تمرینم طول کشید، الان توی تاکسی ام؛ دیگه دارم می رسم!

-نیای بهتره، مت اعصابش بهم ریخته؛ اگه بیای حتما اخراج می شی.

سعی کردم خودم رو آرام کنم و به این فکر کنم که این بار هم مثل دفعات قبلی مشکل حل می شه.

-خودم درستش می کنم. مطمئن باش این بار هم مثل قبلیا هیچی نمی شه!

-اما این بار خیلی جدیه.

با صدای راننده گوشی رو از گوشم دور کردم.

-خانوم رسیدیم!

گوشی رو نزدیک دهنم گرفتم و به شایلی گفتم:

-رسیدم؛ برام دعا کن! بای.

این راه هر روزه ام بود. برای همین می دونستم چقدر باید کرایه بدم. مبلغی که همیشه می دادم رو روی صندلی جلو گذاشتم و از ماشین پیاده شدم که صدای راننده بلند شد:

-خانم بیشتر می شه. کجا داری می ری؟

با تعجب برگشتم و گفتم:

-اما من همیشه همین قدر می دم!

-من هم این مسیر رو همیشه دوازده دلار می برم.

با یه حساب سرانگشتی فهمیدم سه دلار کم بهش دادم. چون وقت کل کل به خصوص با راننده تاکسی رو نداشتم سریع سه دلار در آوردم و بهش دادم. بعد هم با سرعت خودم رو به کافی شاپ رسوندم.

جک مثل همیشه مشغول بود و از این میز به اون میز می رفت. می دونستم که باید به سرعت برم به اتاق مت؛ مت رئیسمون بود و خیلی هم عصبانی و اخمو بود.

تقه ای به در اتاقش زدم که با صدای ترسناکی گفت:

-بیا تو.

در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین.

قدم اول... قدم دوم... قدم سوم مساوی بود با صدای عصبانی مت:

-تا الان کجا بودی؟

با صدای آرومی جواب دادم:

-تاکسی نبود، برای همین...

-اخراجی!

با تعجب سرم رو بلند کرد و گفتم:

-اما...

-بحث نکن؛ یا باید این جا کار کنی و به موقع بیای یا این که به استخر رفتنت برسی...

یه کلمه ی دیگه کافی بود تا اشک هام سرازیر بشن؛ من به این کار احتیاج داشتم، همون قدری که به غریق نجات بودن احتیاج داشتم.

-آقای جانز، قول می دم از دفعه ی بعد...

-دفعه ی بعدی وجود نداره، تا نذاختمت بیرون خودت برو!

دوست نداشتم غرورم رو بیش از این خرد کنه برای همین هم بدون گفتن هیچ حرفی پشتم رو کردم و از اتاقش خارج شدم.

"کارلوس"

گوشی رو گذاشتم سر جاش، مثل این که هنوز وقتش نبود تا خوان رو ذوق مرگ کنم! لباس های تمرین رو پوشیدم و رفتم به زمین تنیس اختصاصیم که پشت خونه ام قرار داشت، دستگاه توپ پرت کن رو به طرف زمین گذاشتم و خودم هم رفتم اون طرف تور، شروع کردم به زدن توپ هایی که پشت سر هم از دستگاه به سمتم می اومدن.

از امروز باید شدت تمریناتم رو بیشتر می کردم، آخه قرار بود بعد از مدت ها برم به یه مسابقه جهانی؛ باید نشون می دادم که چند سالی دیر کشف شدم و حقم رو خوردند.

نمی دونم چه قدر بازی کرده بودم، اما دیگه هوا تاریک شده بود و من هم دیگه نای وایسادن نداشتم دیگه چه برسه به ادامه تمرین، رفتم خونه تا به دوش بگیرم که دیدم تلفن چندبار زنگ خورده و برام پیغام گذاشتند.

اولین پیغام رو پلی کردم و در حالی که با حوله داشتم عرق هام رو پاک می کردم روی مبل کنار تلفن نشستم و به پیام گوش کردم:

-کارلوس منم خوان؛ تصمیمت رو گرفتی؟ اگه گرفتی بگو تا برگ قرار دادت رو بیارم در خونه ات، فردا هم باید بلیت های سفر رو بگیریم، خواهشا قبول کن.

به این همه هیجان خوان پوزخندی زدم و رفتم سراغ پیام بعدی:

-کاترینم، می دونم انتظارش رو نداشتی، نباید هم داشته باشی چون هنوز ازت متنفرم، مثل بابا، اما مجبور بودم بهت زنگ بزنم، می خواستم بگم محصولات بابا رو آفت زده، برای جبرانش به یه مقدار پول نیاز داره، کمکش کن کارلوس؛ الان از ناراحتی داره سخته می کنه، برای جبران ظلمی که به مامان کردی بیا و بابا رو نجات بده...

با یه پوزخند دیگه زدم آخرین پیام:

-آقای گونزالس؟ از مجله ... زنگ می زنیم؛ می خواستیم برای مصاحبه ازتون وقت بگیریم، حتما با ما تماس بگیرین.

بعد از این پیغام ها که فقط همون تماس اول به درد بخور بود رفتم سراغ تلفن و شماره خوان رو گرفتم.

خوان با هیجان جواب داد:

-الو کارلوس منتظرت بودم پسر! خوب زود بگو تصمیمت رو...

خیلی سرد گفتم:

-بین خوان، من خیلی فکر کردم، این قضیه یه جورایی به نفع هردومونه، پس قبول می کنم.

صدای خنده های از سر شادی خوان گوشم رو بدجوری آزار داد، اخمی کردم و گفتم:

-خوان ادامه داره!

خوان آروم شد و گفت:

-بگو.

-یه شرطی دارم.

خوان:

-چه شرطی؟

-بین من روی بعضی مسائل خیلی حساسم این رو خودت هم می دونی، اول این که جام تو هواپیما باید فرست کلاس باشه و حتما توی هتل یه

سوویت بزرگ می خوام که تک و تنها توش باشم.

خوان که یه کم از آب و تابش کم شده بود با من و من گفتم:

-این دیگه دست من نیست کارلوس، من فقط هماهنگ کننده ام.

بدون هیچ اصراری سردتر از قبل گفتم:

-پس دیگه کاری با هم نداریم خوان.

اودمم گوشه رو بذارم که دیدم داره می که قطع نکن، گوشه رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

-چرا قطع نکنم؟

خوان:

-من با مدیر صحبت می کنم، تو امضا کن قرارداد رو بقیه اش با من.

خوب اگه قبول نکرد چی؟

خوان:

-قبول می کنه، مطمئن باش، اگر هم مخالفت کرد خودم خرجش رو می دم، خوبه؟

واسه من راحتی مهم بود، دیگه اهمیتی نداشت که چه جوری این راحتی پیش میاد، از طرف مدیر، خوان یا هر کس دیگه ای، الان هم که خوان

قبول کرده بود پس دیگه دلیلی واسه مخالفت نداشتم، نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-بفرست قرارداد رو.

بعد هم سریع گوشه رو قطع کردم و رفتم یه دوش آب گرم بگیرم.

تازه از حموم اومده بودم بیرون که در خونه رو زدند، یعنی کی می تونست باشه این موقع شب؟! بعد از این که این جمله از ذهنم گذشت سرم رو به چند باری تکون دادم تا این جمله کلیشه ای و لعنتی که هزار چند گاهی بی اجازه به ذهنم می اومد، از مخم بیرون بیاد... کمر بند حوله ام رو محکم کردم و رفتم در رو باز کردم.

خوان تا من رو دید اخم هاش از هم باز شد و با لبخند عریضی گفت:

-پس حموم بودی!

از جلوی در رفتم کنار تا بیاد داخل. هیکل چاقش رو به زور از در رد کرد و در حالی که سبیل پرپشتش رو با دستش صاف می کرد خودش رو روی مبل مخصوصم که جلوی تلویزیون گذاشته بودم انداخت، دو دستش رو گذاشت دو طرف مبلم و شروع کرد به صحبت: -دیگه داشتم از بودنت ناامید می شدم! اما گفتم بذار این آخرین بار رو هم در بزمن بعد برم... خدا رو شکر که خونه بودی! من هم وایساده بودم کنارش و با اخم نگاهش می کردم.

خوان بعد از اون همه حرف که هیچیش رو نفهمیدم رو کرد به من و گفت:

-آخ! اصلا یادم رفت که واسه چی اومدم!

کیف سامسونتش رو دو دستی و به زور از کنار مبل برداشت و گذاشت روی پاهاش، بازش کرد و بعد کلی زیر و رو کردن کاغذهای داخل کیفش، سه برگ درآورد، داد بهم و گفت:

-خوب این هم برگ قرارداد، امضاشون کن تا بقیه کارات رو فردا صبح زود انجام بدم.

کاعذ رو گرفتم و عصبانی از اینکه روی مبل اختصاصیم لم داده و قصد بلند شدن هم نداره رفتم روی مبل کنار تلفن نشستم، یه نگاهی به قرار داد انداختم، مشکلی نداشت؛ امضاشون کردم، تازه یادم افتاد لباس هام رو نپوشیدم، یه راست رفتم سمت اتاقم. خوان که ترسیده بود جا زده باشم گفت:

-کجا میری؟

آروم گفتم:

-نترس جا نزدم.

وقتی از اتاقم اومدم بیرون گردنش افتاده بود پایین و داشت خر و پف می کرد! آخ که چه دل خجسته ای داشت این!

کنترل تلویزیون رو از روی میزش برداشتم و محکم انداختم زمین.

حیوونی همچین از خواب پرید که فکر کنم سکنه ناقص رو زد! از روی مبل بلند شد و در حالی که قلبش رو گرفته بود گفت: -نمی دونم چی شد یه دفعه خوابم برد.

بعد با ترس دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

-اون صدای چی بود؟

با به پوزخند گفتم:

-هیچی! کنترل تلویزیون بود، از دستم لیز خورد افتاد زمین. حالا هم اگه حالت بده یه کم بشین تا حالت جا بیاد...

تو دلم گفتم "تا تو باشی دیگه روی مبل اختصاصی من نشینی!"

قرار داد رو برداشتم و دادم بهش. با دیدن قرار داد حالش اومد سر جاش، یه لبخند زد و با اون وزنش مثل فنر از جاش بلند شد و گفت:

-مرسی کارلوس! مطمئن باش بهترین تصمیم رو گرفتی، هیچ وقت هم پشیمون نمی شی!

بعد همین جور که از خوشحالی بشکن می زد قرار داد رو گذاشت تو سامسونتش و سرخوش خداحافظی کرد و رفت.

"جینا واتسون"

با دیدن همه ی دوستانم، اونم تو کافه تعجب کردم! من فقط با سوزان قرار داشتم. اینا باز چه نقشه ای واسه جیب بیچاره ی من کشیدن؟! اوه! نه، همین هفته ی پیش تو بار کلی تخلیه شده بودم و دلار دلار ازم کشیده بودن. اما خب عادت ما دوست ها بود، همدیگه رو سر کیسه کنیم! کلا حال و هوایی خاص داشت.

تعجبم بیشتر شد، وقتی که ادموند پشت سرم گفت:

- نمی خوای بری تو؟

من:

- توئم؟ این جا چه خبره؟

ادموند با گرفتن دستم و بردن من سمت بچه ها گفت:

- بیا می فهمی!

رفتم سمت بچه ها و گذری، یه نگاهی به همشون انداختم! یه جورایی انگار خوشحال بودن و هیجان داشتن! حتما قراره خبر خاصی بشنوم! سوزان بلند شد و اومد سمتم.

سوزان:

- هی خانم بازیگر! با این آرایش، شکل الهه های معبد شدی!

- سلام به همگی! مرسی سوزان. اما من الهه بودم!

جرارد با این حرفم گفت:

- اوه! پس حتما باید یه دستی به این الهه رسوندا!

و اومد سمتم.

- اوه خدای من! با این حساب این الهه ی زیبا نیازی به تعریف ما نداره!

لبخندی بهش زدم و با هم دست دادیم و بوشش کردم.

من:

- حالا یکی به من میگه این جا چه خبره؟

سلینا دستش رو به هم کوفت و گفت:

- آره عزیزم! من بهت میگم.

سرش رو کمی خم کرد و از پشت من به بیانیت گفت:

- شروع کن لطفا!

با شنیدن آهنگ تولدت مبارک به همشون نگاه کردم.

من:

- اوه، کام آن! بی خیال! تولد من؟ خیلی مونده!

جرارد صندوق رو داد عقب تا بشینم و بعد خودش نشست. همه سکوت کردیم تا آهنگ تموم شه. وقتی آهنگ تموم شد، همه دست زدیم و سلینا شروع کرد به حرف زدن.

- چند هفته دیگه یعنی شیش جون، تولدته! و از اون جا که شما فردا سفر تفریحیت شروع میشه، گفتیم پیش پیش یه جشن دوستانه و دور همی گرفته باشیم! بالاخره باید یه کیکی بدی و یه کادوئی بگیری!

من:

- ممنونم دوستای خوبم. واقعا نیاز نبود! ممنون، اما کیکی بی کیک! شماها هفته ی پیش کیک خوردین بابا!

ادموند جعبه ی کوچیکی از جیبش در آورد.

- خسیس نباش جینا! این از طرف من و آنیکا. چون باید برم، کادوی من رو زودتر از همه قبول کن!

سری تکون دادم و جعبه رو ازش گرفتم. وقتی نگاه منتظر همشون رو دیدم، به چهره های مثل علامت سوالشون خندیدم و گفتم:

- بی خیال! می دونید که من کادوهاتون رو باز نمی کنم. بعدا که استفادشون کردم می بینید!

همشون می دونستن که من اخلاقای خاص خودم رو دارم و از حرفم بر نمی گردم! برای همین هر کی کادوش رو داد و یه جوری خوشحالیش رو ابراز کرد! امروز، روز آخری بود که می دیدمشون و متوجه بودم که سعی دارن آخرین روز، یه روز خاطره انگیز شه! چون معلوم نبود دفعه ی بعدی که من تو این جمع هستم، کی می تونه باشه؟! من و دوستای چند ساله ام، حالا دیگه مثل یه خانواده ی گرم و صمیمی بودیم و این اولین باری بود که ما از هم، برای این مدت طولانی دور می شدیم! از این فکر، خودمم کمی ناراحت شدم. اما خب بالاخره بر می گشتم و می دیدمشون!

کم کم با همه خداحافظی کردم و هر کی رفت پی کارش و جرارد هم موند که من رو برسونه! تو راه، خودم بودم که بحث رو شروع کردم.

من:

- سوزان خیلی دوستت داره جرارد! وقتی رفتم، دلم می خواد زنگ بزنی و خوشحالم کنی!

برگشتم سمتش.

- می دونی که با چی؟! با خبر نامزدیت!

لبخند بی جونی زد.

- بدون تو نامزدی بگیریم؟

- خب من تا عروسیتون بر می گردم!

یهو فهمیدم چی گفت! « بدون تو نامزدی بگیریم؟! » با صدای بلندی گفتم:

- وای، نه! بالاخره فهمیدی هیچکس بهتر از سوزان نمیشه؟!

جرارد:

- فهمیدم هیچ وقت نمی تونی من رو به جز یه دوست بیینی! وقتی دیدم سوزان من رو دوست داره، ازش خواستم یه مدتی رو با هم زندگی کنیم!

هم من فرصت دارم یه چیزایی رو فراموش کنم و هم فرصت دارم به زندگی با سوزان فکر کنم.

- این عالیه پسر! تو داری یه فرصت به خودتون میدی! عالی! سوزان جذاب و مهربونه! اون فوق العاده است! مطمئنم همه جوهره جذبش میشی!

جرارد:

- امیدوارم! دعا کن برامون.

دستم رو گذاشتم رو گردن بندِ صلیبم که همیشه همراهم بود و بوسیدمش.

- شما خوشبخت میشید! مطمئنم.

کنار نگه داشت.

- تو هیچ وقت اشتباه حرف نمی زنی! من می دونم. امیدوارم بتونم با سوزان دووم بیارم! چون می دونم به خاطر احساسات لطیفش، اگه جدا شیم،

براش بد میشه!

رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم!

- من تا مدتی که تو کِشتی ام، گوشی ندارم! به محض این که برسم شارلوت تاون، اگه بتونم تماس می گیرم! اگه نه که اولین تماس ما میره برای

چند ماه بعد که من می رسم ایران! چون توقفمون تو شارلوت، خیلی زیاد نیست!

از ماشین پیاده شدم و به پنجره ی اتاقم نگاه کردم! درست حدس زدم! نگاهی که حس ششمم به من می گفت بابام بود! داشت از اون جا نگام

می کرد!

"جسیکا پرونی"

با صدای ماریا که گفت سلام به خودم اومدم. سرم رو بی هیچ حرفی براش به نشونه ی سلام تکون دادم. نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستم رو

بلند کردم و به نشونه ی برو بشین تکون دادم. با تعجب گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟ داری نگرانم می کنی جسیکا!

- ماریا، اصلا بیا بشین تا باهات حرف بزنم.

ماریا با چشمایی که کمی گرد شده بود، سری تکون داد و روی اولین مبلی که بود نشست. منم آداب میزبانی رو به جا آوردم و براش چای بردم. همیشه از قهوه متنفر بود و این رو می دونستم! نشستم رو به روش و بهش خیره شدم. کمی نگاهم کرد و وقتی دید که من حرفی نمی زنم، گفت:

- خب جسیکا! می شنوم. چی باعث شده که تو این طوری بترسی؟

شروع کردم به بازی با انگشتای دستم. همیشه وقتی استرس داشتم یا می ترسیدم این کار رو می کردم! الان دیگه ماریا پیشم بود، پس هیچ اتفاقی برام نمی افتاد. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم از اول خوابم تا آخرش رو براش تعریف کردن.

صحبتم که تموم شد، لب پایینم رو محکم گاز گرفتم. جالب این بود که این خوابم رو بر خلاف خوابای دیگه ام مو به موش یادم بود! شاید به خاطر ترس زیاد بود!

ماریا اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت تو دستش و گفت:

- جسیکا! این فقط یک خواب بوده. پس تمومش کن. این ترس لعنتی واسه چیه؟

- ماریا، خیلی واقعی بود! خیلی زیاد.

- بسه دیگه! شدی اندازه یه دختر چهار ساله! یه دختر ترسو. تمومش کن این بحث بی معنی رو!

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم و شخصیتم رو دست پایین می گرفت. اخمی کردم و گفتم:

- من ترسو نیستم.

- خب ثابت کن!

- چه طوری؟

- میری تو اتاق، در رو می بندی و گوشیت رو برمی داری. روی تخت رو مرتب می کنی و رو تختیت رو هم عوض می کنی. بعد در اتاق رو باز می کنی و میای پیش من! چه طوره؟

تردید داشتم. از اتاق خودم می ترسیدم! اما برای این که به ماریا ثابت کنم که در اون حد هم ترسو نیستم، باشه ای گفتم و از جام بلند شدم. توی راهرو بلند گفتم:

- از خودت پذیرایی کن.

و رفتم توی اتاقم و در رو بستم. این از قدم اول که خوب بود! با قدم های آرام رفتم سمت عسلی و گوشیم رو برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوار جینم. ترس داشتم! یک لحظه صدای جیغم توی خواب واسم تکرار شد. قلبم تند تند می زد و این رو به خوبی حس می کردم. یک جیغ دیگه!

دستم رو گذاشتم روی گوشم و فشار دادمش. خدایا، فقط یک خواب بوده! من چرا این قدر می لرزم؟

میز تلویزیون جلوی تختم که از چوب بود، صدا داد. با این که می دونستم چون توش خالیه این طوری صدا میداد، اما از جام پریدم. نفسام تند و کشیده شده بود! صدای آره توی گوشم پیچید! نتونستم کاری کنم و جیغ کشیدم. همش دور خودم می چرخیدم و اصلا توی این زمان نبودم. همه

جا رو، اون جنگل توی خواب می دیدم! یک لحظه در اتاق به شدت باز شد. جیغی کشیدم و رفتم پشت تخت! انگار که تازه به زمان خودم برگشته باشم. دیگه جنگلی نبود. صدای قدم هایی اومد و بعدش ماریا بود که من رو در آغوشش می کشید. زمزمه وار می گفت:

- تو که این طوری نبود جسی! چت شده؟

و جواب من تنها سکوت بود و گریه! از این همه ضعف متنفر بودم. من این دختر ترسو نبودم! من جسیکا پرونی بودم که هر کس اسمش رو می شنید، تنها کلمه ای که به ذهنش می رسید "سنگ" بود! من نباید این قدر ترسو باشم و از خودم برای دیگران یک آدم ضعیف بسازم. نباید! همین واسم کافی بود. همین حرف واسم کافی بود تا اعتماد به نفسم برگردد! با این که کمی می لرزیدم، اما به ماریا گفتم:

- من باید سعیم رو بکنم! برو بیرون تا کارهایی رو که گفتمی رو انجام بدم. برو!

ماریا می دونست که اگه چیزی بگه ممکنه عصبی شم. پس بی هیچ حرفی از جاش بلند شد و رفت. منم از کنار تخت بلند شدم. انگار نه انگار که داشتم از شدت ترس سخته می کردم! اطرافم رو نگاهی کردم و چیزی ندیدم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم. این هم از قدم دوم! با اعتماد به نفس بیشتر که کمی ترس چاشنیش بود، رو تختی رو عوض کردم و تخت رو مرتب کردم.

سعی می کردم به چیزی فکر نکنم و البته موفق هم شدم و با لبخند از اتاق خارج شدم! ماریا با دیدن لبخندم دستی زد و گفت:

- دیدی کار سختی نبود؟

- من که گفتم نمی ترسم!

"آستن مایسن"

با سر و صدای برخورد ظرف و ظروف، چشم هام رو باز کردم. آفتاب وسط آسمون بود و نورش از پنجره تو صورتم می خورد. عجیبه! چون من همیشه پرده های اتاقم کشیده است تا تو تاریکی مطلق بخوابم!

مشکوک، یه چشمم رو باز کردم و زیر چشمی به دور و برم نگاهی انداختم. دیوار جلوی دیدمه. چقد تابلو چسبوندن به دیوار؟! به زور اون یکی چشمم رو باز کردم. سرم رو چرخوندم. این جا کجاست؟ من رو مبل خوابیدم چرا؟

بلند شدم و تو جام نشستم. سرم رو خاروندم. ملافه ای که روم انداخته شده بود، سر خورد و از رو تنم افتاد روی پام. چشم هام رو مالیدم و از جام بلند شدم. یکی تو آشپزخونه سر و صدا می کرد. رد صدا رو گرفتم و رفتم سمتش.

میشه گفت خونه ی کوچیکیه! یه اتاق بیشتر نداشت و حالش هم که من توش خوابیده بودم، کوچیک بود. کنار در آشپزخونه ایستادم و تکیه دادم به در. لبخند زدم.

من:

- سلام کاترین! صبح بخیر.

با صدای من، کاترین که پشتش به من بود، یه تکونی خورد و برگشت.

کاترین:

- وای ترسیدم! کی بیدار شدی؟

من:

- همین الان!

یه نگاه کلی بهش انداختم. یه تاپ و شلوارک راحت پوشیده. فکر کنم تازه بیدار شده، چون هنوز لباسش رو عوض نکرده بود! موهاش هم دُم اسبی بالای سرش با کش بسته بود. دختر با نمکی بود! بدون آرایش هم خوشگل بود. هر چند هیچ وقت زیاد آرایش نمی کرد! نشستیم پشت میز و کترین برام قهوه ریخت و گذاشت جلوم. دست هام رو پیچیدم دور فنجوم و به بخارش نگاه کردم.

من:

- من چرا این جام؟ چیزی از دیشب یادم نیاد.

سرم رو بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم. جواب لبخندم رو با لبخند داد و گفت:

- چون دیشب رسماً بیهوش بودی! غیر من و تو هم کسی تو بار نمونه بود. منم خونه ات رو بلد نبودم. خودتم نمی تونستی آدرس بدی. منم آوردمت این جا!

شونه ام رو انداختم بالا و با یه لبخند عمیق به فارسی گفتم:

- قربون دستت!

با چشم های گرد نگاه کرد و گفت:

- چی؟

اوه! اینم فارسی نمی دونه! من باز یادم رفت. ازش تشکر کردم.

من:

- کترین؟ تو هم شارلوت تاون میای؟

کترین:

- البته! من مرخصی گرفتم. یه کم تفریح برام لازمه! خیلی این چند وقته درگیر کارام بودم.

کترین خبرنگاره. بدون حرف اضافه، دوتایی صبحونه خوردیم و بعد از صبحونه، بعد کلی تشکر و اینا برگشتم خونه خودم. باید وسایلم رو جمع می کردم. دو روز دیگه قرار بود بریم و من فردا باید ناهار، خونه پیش مامان اینا باشم! هر کدوم از ماها، هر جا که باشیم، ظهر یکشنبه خودمون رو به خونه می رسوندیم تا هر جور شده ناهار یکشنبه رو با خانواده باشیم.

دلم برای امیلی کوچولو تنگ شده. بار سفرم رو بستم و چون دلتنگ خانواده بودم، دم غروب راه افتادم سمت خونه تا یه شب اضافه تر پیش مامان اینا باشم. از قصد بهشون نگفتم که سورپرایزشون کنم!

وسایلم رو گذاشتم تو صندوق بی ام و کروکم و نشستیم پشت فرمون و راه افتادم سمت حومه ی شهر! از شهر که خارج شدم، از تعداد خونه ها هم کم شد. خونه های بلند و آپارتمان، کم کم جای خودش رو به فضای سبز و خونه های ویلایی و دو طبقه داد که با پرچین از هم جدا می شدن. تو پیاده روها می تونستی بچه هایی رو ببینی که دوچرخه سواری می کنن یا پیرمرد و پیرزنی که دست تو دست هم در حال قدم زدن بودن! یکی دو نفر هم تو باغ جلوی خونشون مشغول گل کاری بودن!

نزدیک خونه، وارد محلمون که شدم، با دیدن همسایه های قدیمی، با لبخند باهاشون سلام و علیک کردم. آقای فرانک پیرمرد همسایه، سگش رو آورده بود بیرون.

من:

- سلام آقای فرانک! پاپی چگونه؟

فرانک:

- هی... آستن! پاپی هم خوبه! براش دنبال جفت می گردم.

با خنده براش دستی از تو ماشین تکون دادم و گفتم:

- موفق باشید.

برای خانم اسمیت بوق زدم. یکی یکی برای همسایه ها دست و سر تکون دادم و بوق زدم و آخر هم تو پارکینگ خونه پارک کردم. امیلی تو پیاده رو مشغول دوچرخه سواری بود. با دیدن من از دوچرخه پرید پایین و دوید سمتم. دست هام رو باز کردم و خم شدم و بغلش کردم و با یه حرکت بلندش کردم تو بغلم.

امیلی:

- آستن! چی شده که امروز اومدی؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

- سلام دختر خوب! دلم برای خواهرم تنگ شده بود، گفتم پیام دیدنت!

یه بوسه رو گونه ام نشوند و بهم خندید. امیلی بغل، رفتم تو خونه. مامان با دیدنم خیلی خوشحال شد. گونه اش رو بوسیدم. یه کم با امیلی بازی کردم و در مورد سفرم با مادر حرف زدم. شب هم که بابا اومد، دیگه جمعمون تکمیل شد و فقط آنسل کم بود که اونم فردا سر میز ناهار می دیدمش. اونم نه، تنها! بلکه با دوست دخترش سارا.

آنسل چند وقتی که با سارا دوسته. فکر کنم شیش ماهی میشه. مامان امیدواره رابطشون به جاهای جدی برسه! بعد شیش ماه تازه رسیدن به هم خونه شدن! کلا آنسل تا همه ی جوانب رو نسنجه، کاری انجام نمیده! برعکس من که خیلی شر و شور دارم، آنسل آروم و سر به زیره! همیشه جزو بهترین ها تو درس و ورزش و الانم کاره. بابا بهش افتخار می کنه. کلا بابا به بچه هاش افتخار می کنه! من از داشتن چنین خانواده ای واقعا خوشحالم. یه خونه ی پر محبت چیزیه که خیلی ها آرزوش رو دارن.

امشب تو اتاق قدیمیم می خوابم. در و دیوار اتاقم پره از پوستهای تیم بسکتبال محبوبم و رو در اتاق یه تور بسکت آویزونه که می تونم از رو تخت، توپ بسکت رو که همیشه یه گوشه تو کتابخونه قرار داره رو با یه ضربه به داخل تور بندازم و گلش کنم.

امیلی ازم خواسته که موقع خواب براش کتاب بخونم. رو تختش دراز کشیدم و امیلی هم سرش رو گذاشته روی بازوم و عروسک خرگوشش رو بغل کرده و به عکس های کتاب داستانش که تو دست های منه نگاه می کنه. عاشق کتاب خونده. البته بیشتر دوست داره براش کتاب بخون! منم که مهربون! چند صفحه از خوندن داستان گذشته که صدای نفس های منظمش بهم می فهمونه که خوابه. آروم کتاب رو می بندم و میذارم رو میز کنار تختم. چراغ خواب رو خاموش می کنم. پتو رو روی تنش تنظیم می کنم و آروم از رو تخت بلند میشم و از اتاقش میام بیرون. بی سر و

صدا به سمت اتاقم میرم و خودم رو روی تخت می اندازم. من عاشق این خونه ام و عاشق خانواده ام! با فکر اون ها و البته مسافرت و چتر بازی اجباری خوابم می بره.

با حس نابود شدن دل و روده ام، با وحشت چشم هام رو باز کردم. با اخم و معترض داد کشیدم:

- امیلی!

خواهر خلم شکم من رو با تخته پرش اشتباه گرفته بود! همچین پرید رو شکم که همه دل و روده ام از دهنم داشت می زد بیرون! دادم رو که در آورد، جیغ کشون فرار کرد و از در بیرون رفت. منم با یه حرکت پتو رو پرت کردم یه سمت و دنبالش دویدم. از پله ها پایین رفت و جیغ کشون و خندون رفت تو آشپزخونه. خودم رو پرت کردم تو آشپزخونه. از ذوق زدگیش خنده ام گرفته بود. چه حالی کرده من رو چلونده این جور! ناقلا رفته بود پشت مامان قایم شده بود و زیر زیرکی نگام می کرد و می خندید! از این ور میز با خنده براش خط و نشون کشیدم.

من:

- مگه دستم بهت نرسه! قیمة قیمة ات می کنم وروجک!

اینا رو به زبون فارسی گفتم. خیلی از کلمه ی قیمة قیمة خوشم می اومد! امیلی چنگ زد به پاهای مامان و گفت:

- مامان! آستن می خواد من رو بندازه تو چرخ گوشت!

از حرفش بی اختیار غش غش خندیدم و به اخم امیلی توجهی نکردم. رفتم جلو و گونه ی مامان رو بوسیدم و سلام کردم. مامان با لبخند جوابم رو داد. یه کم بو کشیدم. ای جونم مامان!

رو گاز سرک کشیدم.

من:

- عاشقتم مامان! روز تعطیل و پنکیک دست پخت مامان چه شود!

بعد اشاره ای به امیلی کردم و گفتم:

- البته اگه این وروجک، شکم رو کوبیده نمی کرد بهتر بود!

نمایشی به سمت امیلی خیز برداشتم که باعث شد جیغش بره هوا. همین کافی بود! فقط می خواستم بترسه!

بلند خندیدم و رفتم دست و روم رو بشورم. لباسام رو عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه. بابا پشت میز نشسته و یه روزنامه هم رو میز پهن بود و در حین خوردن قهوه و پنکیک می خوندش!

عادت ندارم صبح ها بابا رو بدون روزنامه بینم. همیشه ی خدا یه روزنامه رو میز پهنه! روز تعطیل و غیر تعطیل هم نداره!

بلند سلام کردم. بابا سرش رو بلند کرد و جوابم رو با لبخند داد.

بابا:

- سلام بر پسر گلم. صبحت بخیر!

رفتم پشت میز نشستم. مامان فنجان قهوه و یه بشقاب پر از پنکیک گذاشت جلوم. ازش تشکر کردم و مشغول شدم. بابا ازم خواست تو تعمیر انباری پشت خونه بهش کمک کنم و منم قبول کردم. کل صبحمون به تعمیرات گذشت تا این که آنسل و سارا اومدن! تا چشمم به آنسل افتاد، گفتم:

- بابا بفرما! پسر مهندست اومد! دیگه با من نقاش کاری نداشته باش. بیا! این پسره تو این کارها وارد تره. من ظریف کاریم خوبه!

بابا و آنسل به حرفم خندیدن و منم از فرصت استفاده کردم و تا اونا با هم خوش و بش کنن، منم جیم زدم و رفتم تو خونه! با لبخند به سارا که با مامان مشغول صحبت بود، سلام کردم و رفتم جلو و گونه اش رو بوسیدم. سارا دختر خوب و مهربونی بود. قیافه ی بانمکی هم داشت. ریزه میزه و فرزا! برعکس آنسل، اون قدرها هم آروم نبود و فکر می کنم همین شادیش و یه کم شیطنتش باعث شده بود آنسل جذبش بشه!

مامان یه غذای خوشمزه درست کرده بود. عاشق این دور همی هامون بودم. از هر دری صحبت می کردیم و کلی بهمون خوش می گذشت. بعد نهار، از همه خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم. باید می رفتم فرودگاه! با بچه ها، اون جا قرار گذاشته بودیم. ماشینم رو تو پارکینگ فرودگاه پارک می کردم. می تونست چند روز اون جا بمونه! خوشم نمی اومد وقتی از سفر برگشتم با تاکسی برم خونه.

وارد سالن فرودگاه شدم. از دور بچه ها رو دیدم. اون جمع 10-11 نفره ی پر سر و صدا غیر قابل دیدن هم نبود! تقریبا به خاطر پر سر و صدا بودن، نظر همه رو جلب کرده بودن. به سمتشون رفتم. دیوید از دور من رو دید و برام دست تکون داد. بچه ها با دیدنم یه هورا کشیدن. بهشون لبخند زدم و سلام و احوال پرسی شروع شد.

کاترین رو به روم ایستاده بود و با مایک صحبت می کرد. از استیلس خوشم می اومد. دختر خوبی بود. دوست داشتم تو این سفر بیشتر با اخلاقی آشنا شم. به قول بابا آدم ها رو باید تو سفر شناخت. کی خبر داره؟! شاید تو این سفر زد و یه اتفاقی بینمون افتاد!

شماره پروازمون رو خوندن و همه چمدون و ساکاشون رو برداشتن و حرکت کردن. خدا خدا می کردم که این دیوید پر حرف، صدلش کنار من نباشه! اصلا حواسم نبود بینم صدلش کجاست، اما خب ظاهرا شانس با من یار بود و خدا به جای دیوید، کاترین رو کنارم نشوند! با لبخند خوشحالم رو از حضورش اعلام کردم. کلا خوشم میاد وقتی قراره ساکن، یه جا بشینم؛ آهنگ گوش کنم؛ اما الان نه! وقتش نبود. حالا که خدا تا این جا کمک کرده بود، باید بقیه ی راه رو خودم می رفتم. برای همین هم سر صحبت رو با کاترین باز کردم.

چند وقتی می شد که می شناختمش، اما همیشه تو جمع بودیم و هیچ وقت نشده بود تنهایی با هم حرف بزیم. یه دوستی چند ماهه، اونم بین بچه ها! اما الان می تونستم ازش بپرسم! در مورد خودش، روحیاتش و ...! واقعا وقتی بهتر از این موقع پیدا نمی کردم! در مورد کارش پرسیدم و در مورد این که این همه سفر اذیتش نمی کنه؟

کاترین:

- راستش نه! من سفر کردن و دیدن جاهای جدید رو دوست دارم. من عاشق شغلم! برای همین هم هست که خب، رابطه ی احساسی آنچنانی با کسی ندارم!

اوکی!! پس برای این بود که با کسی اون جور دوستی نمی شد! خب، حق هم داشت! معمولا کسی اون قدر خوشش نمیاد که دوست دخترش، چند هفته در ماه، ازش دور باشه. اون وقت من فکر می کردم به خاطر این که دنبال رابطه ی نزدیک و احساسی و هدفداره، دوست پسر نداره! همه اش تقصیر این اطلاعات غلط دیویده! این پسر به هیچ دردی نمی خوره.

به مقدار حرف زدیم و بعدش هر دومون تصمیم گرفتیم بخوابیم. من گوشیم رو، روی گوشم گذاشتم و به موزیک گوش دادم. چشم بندم هم گذاشتم که راحت تر بخوابم. تو نور خوابم نمی برد!

"مارگاریتا دوما"

از در خونه اومدم بیرون. نیکول به شورلت طوسیش تکیه داده بود و کلافه با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. شونه ای بالا انداختم! خب می خواست نیادا! نمی دونم چرا خودش رو به زحمت مینداخت که بیاد دنبالش من؟! رفتم جلو و سوار شدم و در رو محکم بستم تا متوجه من بشه! با بسته شدن در تکیه اش رو از جلوی ماشین گرفت و به نگاه خصمانه، به من که خونسرد تو ماشین نشسته بودم، انداخت! فوری پرید پشت رول و من رو با صدای بلندش مستفیض کرد!

نیکول:

- می دونی از کی تا حالا این جا مثل چغندر ایستادم؟ الهی درخت شی دختر که شبیه چمن شدم!
- من که بهت گفتم لازم نبود بیای دنبالم! خب خودم می اومدم!

نیکول:

- اوف! می دونم بحث کردن با تو بی فایده است! از بس بی احساسی! من نمی دونم واقعا چرا خدا به کم محبت تو اون دل نداشتت نکاشته؟! ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. توی راه از کارها می گفت و از سیاست شرکتی که برای معروفیت خودش اصرار به قرار داد با شرکت ما داشت! نیکول یکی از وکلای شرکت بود و تنها کسی که با عقد این قرارداد مشکل داشت! اما به خاطر پیشنهادی میلیون دلاری اون شرکت، تموم وکلا و همین طور سهامدارا، حسابی هل شده بودن! مخصوصا با بحران مالی ای که اخیرا داشتیم و همه به جورایی چشمشون فقط رو پول زوم بود!

نیکول 32 ساله بود و اگه چند روز دیگه تولدم، شیش جون رو بخوام حساب کنم و خودم رو 24 ساله بدونم، تقریبا هفت سالی از من بزرگتره! اما... خوب با هم کنار میایم و به جورایی نیکول تنها کسیه که می تونه شخصیت مبهم و غیر قابل درک من رو بفهمه!

نیکول:

- کجایی دختر؟ این پرونده ها چیه دستت؟
من:

- به سری رو آورده بودم خونه بهشون رسیدگی کنم که نشد! اشکال نداره، وقت هست! کار خاصی ندارن، بیشتر برای چک کلی آورده بودم. منم حسابدار همون شرکت، یعنی شرکت "ترندماکرو" بودم! و حسابی سرم شلوغ بود! به خصوص که یکی از حسابدارها، انگار که زیر آبی رفته بود و کار ما چند تای دیگه رو سخت کرده بود! و باید کارای خودمون رو زیر ذره بین دیگران انجام می دادیم!

توی پارکینگ شرکت پارک کرد. فوری از ماشین پیاده شدم که زودتر برم! نیکول عادت داشت به حرف زدن زیاد و ممکن بود از کارم بمونم!

نیکول:

- هی دختر! کجا میری؟ وایسا با هم بریم.

بدون این که برگردم ایستادم. ای بابا! آخه من چه گناهی کردم؟! خدایا زبونه این داره؟ من اصلا حوصله ندارم. اینم چه گیری داده! منتظرش موندم تا باهم بریم بالا. طبقه یازدهم آسانسور متوقف شد.

نیکول باهام قهر بود. خب چه کار کنم؟! بهش گفتم خیلی فک می زنی! این که دیگه ناراحتی نداره! حقیقت تلخه! روش رو کرد اون ور و رفت! رفت سمت اتاق خودش. منم رفتم سمت اتاق خودم. منشی ادای احترام کرد. مجبور بود! وگرنه همچین دل خوشی از من نداشت! چون همیشه باهاش جدی بودم و رک! و هیچ وقت باهاش رودروایستی نداشتم! همه ساموئل رو دوست داشتن و ساموئل من رو دوست داشت. قری به سر و گردنم دادم؛ چون اون قلب مهربونی داشت! اوه یا مسیح قلب مهربون!

وارد اتاقم شدم. به برنامه روزانه ام نگاهی انداختم. به جز پرونده هایی که همه جا مثل زالو بهم چسبیده بودن، ترازنامه ی روزانه ای که باید دیروز می نوشتم رو داشتم! باید هم واسه امروز رو، هم دیروز رو بنویسم. آخه این آخر هفته، شش جونه و تولد بنده! و می دونستم بازم ساموئل می خواد برام تولد بگیره! مهمونی امشب هم فقط برای دور هم بودن و لذت بردن از زندگی بود! مشغول نوشتن ترازنامه بودم که یکی به در زد و بعد وارد شد. سرم رو بالا گرفتم. ساموئل بود. اومد سمتم؛ منم بلند شدم و رفتم طرفش. ساموئل:

- سلام خانوم خانوما! چرا نیومدی پیشم؟

بغلم کرد و من رو بوسید. دیروز با هم قهر بودیم! با نازی که همیشه تو حرف زدنم بود، جواب دادم:

- خب خودت قهر کردی! اما حالا که آشتی هستیم! امشب هم که همش پیشتم. دو تا گوش دارم برای تو! مستانه خندیدم. اون هم خوشش می اومد. دوباره من رو بوسید! کنار گوشم گفت:

- منتظرم باش! میام پیشت تا با هم بریم خونه! تا اون دو تا گوشت برای من شه!

چشمک زد بهم و رفت. همیشه عادت داشت می اومد بهم سر میزد. بعد از فارق التحصیلی، رابطه ی ما محکم تر شد! اون هم به خاطر تنهایی من! اصولا من دوستی نداشتم و نمی دونم چرا هیچکس با من سازگار نیست! اما یه جورایی فکر می کنم مشکل از اوناست. ولی برعکس همه، سندی به طرز غیر قابل باوری شخصیتش با من جور شده و این جای تعجب داره! چون اصلا شبیه به هم نیستیم.

کارام تموم شده بود. وسیله هام رو مرتب کردم و برگه های مشخص شده رو گذاشتم روی میز. شماره ی 190 رو گرفتم و از منشی خواستم که بیاد تو دفترم. وقتی اومد برگه ها رو گرفتم سمتش.

من:

- اینا رو برسون به آقای میلر.

داشت می رفت بیرون که صداش کردم.

من:

- لارا!! تا دو دقیقه دیگه زنگ می زنم! باید رسیده باشه دستشون.

بدون حرفی خارج شد. منم وسیله هام رو جمع کردم و رفتم پایین. چند دقیقه بعد لارا و سندی با هم از آسانسور اومدن بیرون. آه، لعنتی! نمی

دونستم لارا هم مهمون امشبِ ساموئله!

"آندرا گارسیا"

به شایلی که سر میزی، مشغول تحویل سفارش بود؛ نگاه کردم. تنها دوستم بود. اون هم نه خیلی صمیمی. در حد معمولی! همین جا با هم آشنا شده بودیم. بعد از تحویل سفارش، متوجه نگاهم شد و سرش رو بالا گرفت. فکر کنم از طرز نگاه کردنم فهمید چی شده! جلو اومد و با ناراحتی گفت:

- بهت گفته بودم این دفعه فرق داره!

نمی خواستم بفهمه اون بیرونم کرده! هر چند نمی شد انکارش کنم، اما غرورم برام خیلی باارزش تر بود! سعی کردم لحنم عاری از ناراحتی باشه:

- عیبی نداره. با حقوقی که از غریق نجاتی می گیرم زندگیم رو جمع و جور می کنم. تازه؛ شنا ورزش مورد علاقه ام هم هست! اگه قرار باشه بین کار این جا و اون جا یکی رو انتخاب کنم، اون رو انتخاب می کنم!

شایلی با ناراحتی گفت :

- می خوام باهاش حرف بزیم؟ من و جک؟ شاید راضی بشه!؟

دستم رو به نشونه ی " کافیه " بالا بردم و گفتم:

- نه! دوست ندارم بهش التماس کنم. بره بمیره!

بعد با خوشحالی ادامه دادم:

- ببین، من باید برم. امشب کلی کار دارم. فعلا کاری نداری؟

- نه. منم برم که می ترسم اخراج بشم!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- می بینمت!

از کافی شاپ خارج شدم. دستی توی کیفم کردم. حقوق این ماه پرید! مت یا همون آقای جانز، از اول باهامون این موضوع رو مطرح کرده بود. گفته بود اگه به هر دلیلی، هر روزی از ماه اخراج شدید، از حقوق اون ماه خبری نیست! شانس خوب من هم باعث شد؛ روز اول ماه که حقوق ها رو میدم از کار اخراج بشم! با فکر این که می تونم یه کار بهتر پیدا کنم، سعی کردم این موضوع رو حل کنم. درسته که جلوی همه تظاهر به بی خیالی می کردم؛ اما واقعا با حقوق کم غریق نجاتی نمی تونستم خرج زندگیم رو بدم! از طرفی هم اون شغل رو دوست داشتم. عاشق شنا بودم! باید پول هام رو پس انداز می کردم تا یه شغل دیگه پیدا کنم. هر چند بعید بود! توی این بیکاری، همون یه دونه کاری هم که دارم خیلی ها ندارن! بی خیال تاکسی شدم و مسیر خونه رو پیاده طی کردم. موهای خیس کم کم داشت خشک می شد.

پاهام داشت ذوق ذوق می کرد. راه کافی شاپ تا خونه خیلی طولانی بود! تازه یک چهارم راه هم دویدم. بعد از باز کردن در، خودم رو روی تخت پهن کردم. از یه طرف دویدن، از یه طرف هم شنا کردن، واقعا خسته ام کرده بود! چشمم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

از لای پلکم اطرافم رو نگاهی انداختم. بعد از دو دقیقه فهمیدم که کجام و چه وقت از روزه! روز که نه! فکر نمی کنم. هوا تاریک بود. به ساعت گرد و کوچیک روی دیوار نگاه کردم. 8:30 بود. دو ساعت خوابیده بودم! از جا بلند شدم و به دستشویی کوچیکی که گوشه ی اتاق بود، رفتم. دستشویی و حمام یکی بودن. آب سرد رو باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. چشمای سبز و خمارم باز شدن! کمی از ریمل نقره ای رنگم، زیر چشمم ریخته بود. تنها آرایشی که می کردم همون ریمل بود! با صابون به جون ریملی که پخش شده بود، افتادم و تمیزش کردم. بعدش هم با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و از دستشویی زدم بیرون. وارد آشپزخونه ی پنج متریم شدم. کل خونه ی من همین قدر بود! یه اتاق کوچولو با یه آشپزخونه و حمام. همین! یعنی بیشتر از این در توانم نبود! البته با تموم کوچیک بودنش دوستش داشتم!

مقداری از غذای دیشب مونده بود. همیشه همین کار رو می کردم. چون از صبح می رفتم شنا، از شب غذا درست می کردم که وقتی از کافی شاپ میام راحت باشم! آهی کشیدم و به خودم گفتم: "دیگه نمیری کافی شاپ که؟! پس نمی خواد از امشب غذا درست کنی!"

داشتم تند تند غذا می خوردم که گوشیم زنگ خورد. صدای زنگ رو دنبال کردم و فهمیدم که از وقتی برگشتم، از توی کیفم درش نیاورده بودم! با دیدن شماره ی شایلی لبخندی زدم. حتما دوباره نگران شده بود!

- بله شایلی؟

دوباره جیغ جیغش رو شروع کرد:

- کجایی تو؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟

- صبر کن ببینم!

نگاه کردم. بله! پونزده تا میس کال داشتم! گوشه ی گوشه کنار گوشم قرار دادم و گفتم:

- خواب بودم. چی شده؟

- نمی گی نگران میشم؟

خندیدم و گفتم:

- چرا نگران میشی؟

- آخه ترسیدم یه بلایی سر خودت بیاری!

این بار بلندتر خندیدم! با قهقهه گفتم:

- واقعا فکر کردی بخاطر یه شغل الکی خودم رو بکشم؟

- از توئه دیوونه بعید نیست!

- باشه، عزیزم! کاری نداری؟ من برم شام بخورم!

- باشه. دیگه هم سعی کن موبایلت رو جواب بدی!

- باشه، خداحافظ!

"کارلوس"

بعد از این که آخرین تمریناتم رو انجام دادم، با این آمادگی مطمئن بودم هیچ کس نمی تونه جلوم رو بگیره، می تونم بدون این که مشکلی پیش بیاد تا فینال برم.

خوشحال و راضی بعد از این که یه دوش گرفتم، برای جشن گرفتن آخرین شب قبل از شهرت جهانییم تصمیم گرفتم شام رو توی یه رستوران دنج و خلوت بخورم، چون اصلا حوصله ی ابراز احساسات مردم شهر رو نداشتم.

نزدیک رستوران بودم که دیدم جمعیت زیادی که اکثریتشون دختر بودند، دارن میان سمتم، مالدیتو! (به اسپانیایی یعنی لعنتی!) چرا به این سرعت شناخته شدم، من که همیشه مراقب بودم! تازه یادم افتاد، من شب ها نیمومدم بیرون، روزها بیرون بودم و چون می تونستم عینک آفتابی بزنم به این راحتی شناخته نمی شدم.

دیگه نزدیک شده بودن بهم، مالدیتو! یادم باشه هیچ وقت شب ها نیام بیرون، چون زودتر از روزها شناخته می شم.

اون ها همچنان داشتن میومدن تا دورم جمع بشن، با این وضعیت باید قید شام یک نفره تو اون رستوران دنج رو می زدم. سرعتم رو زیاد کردم، ازشون دور شدم و توی یکی از کوچه ها پیچیدم که خوشبختانه به خونه راه داشت، ناراحت از این که برنامه شبم به هم ریخته، راهی خونه شدم. حالا که فقط توی شهرمون شناخته شدم، وضعم اینه، وای به روزی که جهانی بشم! با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، به زور چشم هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نه صبح بود، مالدیتو!

یادم رفته بود به خوان بگم بلیت من رو بعد از ظهر بگیره. حالا به خاطر این حواس پرتیم باید از خوابم بزنم!

بعد از این که خواب از سرم پرید، بهترین و شیک ترین لباسم رو پوشیدم، چمدون هایی رو که دیشب بسته بودم کشیدم جلوی در و زنگ زدم به خوان، بوق اول هنوز درست حسابی نخورده بود که جواب داد، یادم باشه از این به بعد با شماره ناشناس بهش زنگ بزنم تا با دیدن اسمم

هول نکنه بلایی سرش بیاد!

خوان با ذوق جواب داد:

-سلام کارل.

از احساس صمیمیتش خوشم نیومد:

-کارلوسم، نه کارل.

خوان:

-باشه کارلوس، آماده ای؟

-اصلا برای همین بهت زنگ زدم، بگو راننده بیاد دنبالم.

خوان ساکت شد، صدای نفسش رو می شنیدم، هر وقت می خواست چیزی بگه که خلاف میل و انتظارمه، برای ناراحت نشدنم می رفت تو فکر و شروع می کرد به خوردن سیبلاش، الان هم مطمئنا مشغول همین کار بود! بعد از یه دقیقه، من و منی کرد و گفت:

-ببین کارلوس، راننده نداریم که، قرار همه خودشون رو برسونن به فرودگاه، قرارمون اون جاست کارل، اوخ ببخشید! کارلوس! مالدیتو! از این کارهای گروهی مزخرف حالم به هم می خورد، عصبی گفتم:

-پس دور من رو خط بکش خوان، من با بقیه فرق می کنم، می دونی چند ساله که نفر اول بارسلونم و کسی رو دستم بلند نشده؟! می دونی چند بار قرار بوده کاندید بهترین بازیکن سال اسپانیا بشم و به خاطر باشگاه نداشتن این قضیه منتفی شده؟! بعد تو داری با من مثل بچه های عادی برخورد می کنی؟

خوان:

-باشه کارلوس، اصلا خودم میام دنبالت، خوبه؟

با رضایت گفتم:

-پس منتظرم.

گوشی رو قطع کردم.

ده دقیقه بود منتظر خوان بودم که بالاخره در زد، در رو باز کردم و گفتم:

-به موقع اومدی!

خوان که از رضایت من خوشحال شده بود با دستمالش، عرق های روی پیشونی و زیر گلویش رو پاک کرد و با ذوق گفت:

-به خاطر ستاره ی تیممون همه کاری می کنم!

رفتم سوار ماشین بشم که دیدم خوان هم اومد دنبالم، برگشتم سمتش، اون هم با تعجب وایساد و پرسید:

-چیزی شده؟

به در باز خونه که پشت سرش بود اشاره کردم. برگشت و تا در رو دید گفت:

-الان می بندمش.

چرا این بشر وقتی هول می شه این قدر خنگ می شه؟! کلافه گفتم:

خوان!

جلوی در خونه رسیده بود، برگشت و گفت:

-چیه؟ نبندم؟

گفتم:

-اون دو تا چمدونم رو که پشت درِ بیار، در رو هم پشت سرت ببند.

خوان بدون هیچ حرفی سریع این کار رو کرد و سمت فرودگاه راه افتادیم. موقع سوار شدن به هواپیما همه چیز بر وفق مراد بود و دقیقا همون چیزی بود که باب میل بود. یه جای دنج و خوب تو قسمت فرست کلاس با انواع و اقسام پذیرایی ها، اون هم بدون هیچ مزاحمی! بعد از این که کلی از خودم پذیرایی کردم، کانال تلویزیون روبه روم رو روی کانال موسیقی گذاشتم، هدفون رو هم تو گوشم، چشم هام رو بستم.

نمی دونم چه قدر بود که راه افتاده بودیم، حس کردم یکی دستش رو گذاشت روی شونه ام، چشم هام رو باز کردم، دختر مهمونداری با لبخند بالای سرم وایساده بود، مالدیتو! حتما این هم من رو شناخت! از این به بعد توی محیط های سر بسته هم باید عینک آفتابی بزنم! با اخم نگاهش کردم؛ حتما می خواست امضا بگیره، خیلی سرد گفتم:

-بله؟

دختر مهموندار با همون لبخند گفت:

-کمر بندتون رو ببندین لطفا، داریم تو فرودگاه شارلوت فرود میایم.

جا خوردم، پرسیدم:

-شارلوت؟! من سوار هواپیمای مونترال شدم!

دختر مهموندار با همون خنده ثابتش جواب داد:

-می دونم! اما شرایط جوی مونترال خرابه، برای همین برای مدتی تو این فرودگاه توقف داریم تا مشکل حل شه.

بعد هم رفت.

بعد از این که فرود اومدیم، کیف دستیم رو که بالای سرم گذاشته بودم برداشتم و جوری از هواپیما پیاده شدم تا با تیم همراه، بر خوردی نداشته باشم، اصلا حوصله اشون رو نداشتم، همون دیدارمون توی مونترال برام کافی بود.

"جینا واتسون"

موهام رو زد پشت گوشم و دوباره نگام کرد.

بابا:

-مثل مادرت شدی، درست وقتی که می خواست بره ایران همین جوری استرس داشت، ذوق داشت، دوست داشت بره، اما نمی تونست من رو

تنها بذاره...

داشت با غم نگام می کرد؛ حتما فکر کرده من هم میرم و دیگه برگشتی وجود نداره. رفتم جلوتر و بغلش کردم:

-ای بابا این قدرم که تپلی هستی دست هام بهم نمی رسه! آخه این چه شکمیه بابا جون؟!

پدر:

-شکم اقتدار منه!

-اوه من این جوریش رو نشنیدم، این شکم فقط می تونه توپ نوه هاتون باشه!
با دست زد پشت کمرم.

بابا:

-وقتی تو هنوز خودت بچه ای چه جوری قراره من نوه هام رو ببینم؟
من:

-من اگه چهل سالم هم بشه باز برای شما بچه ام، این رو خودت گفتی.
ازش جدا شدم.

من:

-مراقب خودت باش بابا، می دونی که زمان اولین تماسم باهاتون مشخص نیست پس نگرانم نشید، لطفا خودتون رو هم اذیت نکنید.
این دفعه بابا من رو بغلم کرد و کلی بوسه رو صورتم نشوند.
سوار تاکسی شدم و یه دور دیگه خونه و بابا رو از نظر گذروندم:
حرکت کن.

خودم خواستم کسی همراهم نباشه؛ این جوری راحت تر بودم، لازم نیست همه خودشون رو خسته کنن. از نظر من دو دقیقه بیشتر دیدن همدیگه تاثیر خاصی نداره...

یاد مامان افتادم، هشت ساله بودم که دایی محسن مریض شد و مامان مجبور شد بره ایران. اون موقع من مدرسه می رفتم و نشد که همراهش باشم و پدر هم به خاطر من مجبور شد بمونه، مامان از پروازش جا موند بدون این که متوجه بشیم و برای این که ما رو نگران نکنه با پرواز بعدی حرکت کرد.

چند روز بعد ما متوجه شدیم که پرواز مامان عوض شده و اون تو اون هواپیما که سقوط کرد بوده و فوت شده. خبر بدی بود برای بابا و مامان که برای خودشون عاشق و معشوقی بودن و همین طور من که یه مادر مهربون داشتم و کمی از قلب ابرونی تو سینه ام بود.

نتونستیم فراموش کنیم، هیچ وقت اون الهه تو خونه ی ما فراموش نمی شه، اون بت پدر بود، اما کنار اومدیم... من با محبتی از رنگ نگاه مامان و بابا با عشقی که تو قلبش داشت خاطره ی مامان رو زنده نگه داشتیم و از اون به بعد کنار هم عاشقانه زندگی کردیم، حتی تو دوران تحصیل هم از بابا جدا نشدم، من تو شهر خودم تو دانشکده روانشناسی و علوم تربیتی، روانشناسی (نورویسیکولوژی) خوندم.

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم. از صبح زود بیدار بودم و کمی چشم هام خسته اس. یه کم که گرم شه خستگی از بین میره...

دست هام رو زدم زیر بغلم و به باد اجازه دادم که از چپ به راست و برعکس تو موهام قدم بزنه! دوست دارم این حس رو؛ مثل یه بادبادک رها شده تو باد، یا یه پرستو که تو ابرها پرواز می کنه، یه پرواز زمینی بین بادهای متغیر...

بالاخره سفارش من هم رسید، نگاهی به اون مرد انداختم:

-سفارش من باید نیم ساعت پیش حاضر می شد، درست نمی گم؟

جوابی نداد، دوباره چشم دوختم به اون آبی بی انتها...

-دیگه میل ندارم، می تونی بری.

راه اتاقم رو در پیش گرفتم، برای امروز کافیه، نزدیک به چند هفته تا شارلوت تاون مونده، بهتره تا اون موقع ازین آبی خوشرنگ خسته نشم،

البته می دونم که اون از دیدن من خسته نمی شه هیچ بلکه به وجد هم میاد!

با این فکر لبخندی زدم و قدم هام رو تندتر کردم.

از تو یخچال اتاقم سوسیسی برداشتم و مشغول خوردن شدم، حتما که نباید سرخ شه! من سوسیس این جور دیگه دوست داشتم. حسابی هوس

پنکیک به سرم زده بود اما حس بیرون رفتن و سفارش دادن نداشتم، برای همین تی وی رو روشن کردم و خودم هم رو تخت دراز کشیدم.

چشم هام داشت گرم می شد که احساس کردم یه نفر کنارم نشست، زود چشم هام رو باز کردم، اما کسی نبود...

دختر ترسویی نبودم اما این احساس... نمی دونم گاهی بعضی از احساس ها از واقعیت هم به آدم نزدیکترن و این قدر بهشون مطمئنی که نمی

شه بگذری و ردش کنی. با این حال بی خیال، تلویزیون رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم.

"جسیکا پرونی"

سعی می کردم به چیزی فکر نکنم و البته موفق هم شدم. انگار نه انگار که داشتم از شدت ترس سکنه می کردم. با لبخند از اتاق خارج شدم.

ماریا با دیدن لبخندم دستی زد و گفت:

-دیدنی کار سختی نبود؟

-من که گفتم نمی ترسم. (جون خودت)

ابرویی بالا انداخت و با گفتن "مشخصه" نشست جلوی تی وی، رفتن کنارش نشستم. سعی می کردم خودم رو از موضوع خواب منحرف کنم و

موفق هم شدم و گفتم:

خیلی بدی، چرا بهم تبریک نمی گی؟

با تعجب گفت:

-بابت چی؟ این که تا اتاق رفتی و ترست ریخت؟

-نخیر، بابت فارغ التحصیل شدنم.

-وای جسی، کی؟ پس چرا به من خبر ندادی؟

-دیروز صبح، تموم شد، بالاخره راحت شدم؛ تو هم گوشیت در دسترس نبود.

-آه، درسته. گوشیم شارژش تموم شده بود. تبریک می گم، امیدوارم همیشه موفق باشی.

-ممنون.

-پس جشن می گیری دیگه؟

-نه، حوصله ی جشن ندارم. راستش حوصله ام سر رفته از وقتی دانشگاه تموم شده، تو فکر یک مسافرت جانانه ام.

-برام عجیبه که جسیکایی که تقی به تویی می خورد جشن می گرفت الان حوصله ی جشن نداشته باشه، اما هر طور که راحتی. درباره مسافرت

هم حتما بهت توصیه می کنم. حالا خارج کشور یا داخل؟

-کانادا، حالا هر کجاش که باشه و توهم با من میای.

-من که حرفی ندارم، واقعیتش من هم خسته ام. دیگه از این جا، از لندن خوشم نیامد. احتیاج به یک تازگی دارم. فقط تو که داری مهمون دعوت

می کنی همه ی هزینه هاش رو هم خودت حساب می کنی دیگه؟

-با این که می دونم پررو می شی! اما آره، خودم حساب می کنم. فقط وسیله هات رو جمع کن که هفته دیگه حرکت می کنیم.

-ممنونم عزیزم.

لبخندی زد و بحث رو عوض کردم، ماریا یک دوست پسر داشت که پسره ی عوضی بعد از این که عشق و حالش رو کرد ماریا رو مثل یک

دستمال انداخت دور...

بعدم یک اس ام اس و اسش فرستاد که نوشته بود: "دخترها مثل یک عروسکن که وقتی خراب شد باید بندازیش دور!"

این که چه قدر ماریا سر این قضیه حرص خورد هیچ، حالا این مهم نیست. این که ماریا به وندی علاقه مند شده بود دردناک بود...

از وندی پرسیدم که جواب داد "داره سعی می کنه فراموشش کنه..." تشویقش کردم و گفتم که "پسرها بی لیاقت تر از این حرف ها هستن که

بخوای بهشون علاقه مند شی."

این نظر من بود، از همشون متنفر بودم. یعنی هیچ کدوم رو در حدی نمی دیدم که بخوام جواب سلامشون رو بدم، من خیلی با ارزش تر از این

حرف ها هستم که بخوام وقتم رو با اون ها سپری کنم.

بعد از نیم ساعت که درباره ی وندی حرف زدیم ماریا قصد رفتن کرد و ازم خواست که موقع رفتن حتما ساعت و روز دقیقش رو بهش بگم.

بهش قول دادم و تا جلوی در خونه همراهیش کردم.

ماریا که رفت تو خودم دنبال ترس گشتم اما خوشبختانه هیچ ترسی تو وجودم نبود.

ساعت ده صبح بود، تصمیم گرفتم که برم کمی خرید کنم تا حالم سر جاش بیاد. لباسم رو عوض کردم و با سویچ ماشین از خونه زدم بیرون،

همیشه خرید کردن رو دوست داشتم.

از اولین پاساژ خریدم رو کردم و رفتم خونه، عادت بود. هیچ وقت پاساژ رو نمی گشتم اگه از چیزی خوشم میومد همون لحظه می خریدم. من

هم این مدلی بودم خب، برعکس همه ی دخترها که باید یک پاساژ رو زیر و رو کنن تا شاید چیزی رو که می خوان پیدا کنن.

در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل، دیگه حتی بیرون بودن هم بهم آرامش نمی داد و برعکس حوصله ام رو سر می برد. البته خرید کردن

شامل این قضیه نمی شد.

این چند روزه این قدر فکرم درگیر بود که هیچ کاری بهم آرامش نمی داد. بازم لباس هام رو با لباس های تو خونه ام عوض کردم و تصمیم

گرفتم که کمی بخوابم. صبح که نتونستم با خیال راحت بخوابم، هرچه قدر هم فکر می کردم که چی کار کردم که باید از یک خواب هم بترسم جوابی برای خودم پیدا نکردم.

دست و صورتم رو شستم و خیره به عکس پدر و مادرم که کنار تخت بود به خواب رفتم. توی این چند روز، این اولین باری بود که بی هیچ کابوسی و با خیال راحت می خوابیدم.

"آستن مایسن"

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم. کاترین داشت صدام می کرد.

کاترین:

-آستن بیدار شو رسیدیم.

گیج چشم بندم رو باز کردم.

من:

-چی؟ رسیدیم؟ کی؟ من اصلا نفهمیدم.

کاترین لبخندی زد و گفت:

-نباید هم بفهمی کل مسیر رو خواب بودی. اون قدر غرق بودی که حتی یادت رفته بود در طول پرواز می تونی کمر بندت رو باز کنی.

یه نگاه به کمر بندم کردم. راست می گه هنوز بسته بود. خوب چه کاریه بازش کنم دوباره وقت فرود باید می بستمش.

به کاترین گفتم و باعث شد بلند بلند بخنده. به خنده اش لبخند زدم و از جامون بلند شدیم. مونده بودم قراره کجا اقامت کنیم. همه برنامه

ریزی ها به عهده دیوید بود. من رسماً برگ چغندر بودم. از هیچی خبر نداشتم. یه ایل آدم سوار چند تا تاکسی شدیم و راه افتادیم به سمت

جایی که دیوید در نظر گرفته بود.

با چشم های متعجب به متل نگاه کردم. ما قرار بود تو متل بمونیم.

با تعجب به دیوید گفتم:

-قرار این جا بمونیم؟!

دیوید:

-آره خوب فکر کردی این همه آدم رو کجا می تونم ببرم؟ این جا شهر کوچیکه، یه هتل هم بیشتر نداره. ماها هم که زیاد تو هتل نمی مونیم

پس خرج اضافه. در عوض جاهای خوب شهر رو یاد گرفتم می برمت اون جاها.

یه چشم غره بهش رفتم و کلید اتاقم رو از دستش قاپیدم و چمدونم رو گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. نه که خیلی شانسم قشنگه با دیوید

هم اتاقی شدم. نمی شد حالا من با کاترین هم اتاق باشم؟

فردا تولدمه. کاش خانواده ام اینجا بودن. وسایلم رو تو اتاق گذاشتم و رفتم یه دوش گرفتم که خستگی راه از تنم در بره. بعد یه دوش حسابی همراه دیوید از اتاق رفتیم بیرون.

تازه ظهر شده. مشتاقم ببینم برنامه تفریحی دیوید چیه. تو ورودی متل بچه ها رو دیدم که جمع شدن دور هم. همه لباس عوض کرده بودن و آماده برای شروع تفریحات. دیوید داشت با موبایلش حرف می زد. تلفنش که تموم شد اومد سمتون و خوشحال گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه راه می افتیم.

صدای بچه ها بلند شد.

من:

-خوب چرا همین الان نمیریم؟

دیوید یه نگاه به من کرد و گفت:

-به خاطر این که منتظرم یکی از دوست های قدیمیم که این جا زندگی می کنه بیاد و کمکمون کنه. اون همه چیز رو در مورد این جا می دونه. سری تکون دادم و دیگه هیچ کس اعتراض نکرد. پنج دقیقه بعد دوباره تلفن دیوید زنگ خورد و جواب داد. از حرف هاش چیزی نمی فهمیدم اما صورتش یکم عجیب بود؛ اول اخم کرد، ناراحت شد، بعد یه کم خندید و گفت:

-اوکی، اوکی.

قطع شدن تلفنش همزمان شد با ورود یه پسر حدودا بیست و چهار یا پنج ساله. مستقیم به سمت ما اومد و همراه با یه لبخند گفت:

-بخشید دیوید؟

تا گفت دیوید، دیوید خوشحال به سمتش رفت و گفت:

-من دیویدم.

پسر هم با لبخند دست دراز کرد و گفت:

-خوشبختم، من هم مایکل هستم.

دیوید:

-بله، بله، الان الکس در موردت بهم گفت. ممنون که اومدی.

مایکل سری تکون داد و گفت:

-خوب همتون حاضرید؟ می تونیم راه بیفتیم؟

دیوید:

-بله همه حاضریم. ما در اختیار شماسیم.

مایکل سری تکون داد و گفت:

-پس بیاید من یه ون گرفتم.

خودش حرکت کرد و بقیه هم دنبالش. چشمم بهش بود. یه پسر جوون با یه صدای خش دار. صورتش درست و حسابی دیده نمی شد چون یه

کپ رو سرش بود که تا رو چشم هاش رو گرفته بود.

با آرنج زدم به دیوید و در حالی که خیره به مایکل بودم پرسیدم:

-دیوید این پسره کیه؟ پس دوستت کجاست؟

دیوید:

-دوستم براش مشکلی پیش اومده مجبور شده از شهر بره بیرون اما برای این که ماها لنگ نمونیم مایکل رو فرستاده تا راهنماییمون کنه.

من:

-اوکی، پس که این طور...

همه با هم سوار ون شدیم. من درست پشت سر مایکل نشسته بودم. از تو آینه همه ی حواسم بهش بود. نمی دونم چرا ازش خوشم نیامد. من

معمولا از همه خوشم میاد اما این مرد... چشم هاش من رو می ترسوند. حس بدی بهم می داد. صورت سفیدش رنگ پریده بود، یه صورت

استخوانی و خشن، چشم هاش...

سفیدی چشم هاش به قرمزی می زد. انگار خون توش افتاده بود.

می دونم بی ادبیه اما نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. یکم خودم رو روی صندلی جلو کشیدم و پشت مایکل قرار گرفتم و گفتم:

-هی مایکل تو چشم هات طوری شده؟ آخه قرمزه؟

مایکل سریع یه نگاه همراه با اخم و عصبانی تو آینه بهم کرد. اما بلافاصله یه لبخند زد. لبخندی که اصلا به دلم نمی نشست، انگار زوری بود.

مایکل:

-آره، امروز تو مزرعه جوش کاری داشتیم و من حواسم نبود و بهش نگاه کردم و این بلا رو سر چشم هام آوردم.

این رو گفت و عینک آفتابیش رو از جلوی ماشین برداشت و رو چشم هاش گذاشت. با این که نمی تونستم حرفش رو باور کنم و اصلا ایده ای

هم نداشتم که چرا این حس بد رو به این مردی که برای اولین بار دیدم دارم، با این حال بی حرف سری تکون دادم و تو صندلیم صاف نشستم.

باورم نمی شد. مایکل ماها رو برده بود یه پیست اسب سواری. من عاشق اسب بودم. اون قدر هیجان زده شده بودم که حد نداشتم. با ذوق رفتم

سمت یه اسب مشکی خالص و گفتم:

-من این رو می خوام.

کاترینم یه مادیون سفید انتخاب کرد. اول به کاترین کمک کردم که سوار بشه. آدم باید در هر حالتی یه جنتلمن حسابی باشه و به خانم ها

کمک کنه. بعد خودم سوار شدم. دوست داشتم با این اسب از تو این پیست بزنم بیرون و برم سمت مزارع. چون این شهر کوچیک بود و مزارع

زیادی داشت و من خودم موقع اومدن تو جاده های بین مزارع چند تا سوار کار دیدم اما خوب نمی شد همین جوری این اسب ها رو از این جا

بیرون برد.

در عوض تا می تونستم اسبم رو تازوندم و چه اسب خوبی بود که پا به پای هیجان من پیش رفت.

بعد اسب سواری دم غروب رفتیم یه رستوران محلی و شام خوردیم. بعد از اون هم برای شب نشینی رفتیم به یه بار. ظاهرا بزرگترین بار این

شهر بود و پیست رقص و این ها هم داشت.

دور به میز ایستاده بودم که دیدم کاترین داره همراه آهنگ آرومی که پخش می شه خودش رو تکون می ده. به لبخند زدم و بی حرف رفتم جلوش ایستادم و دستم رو دراز کردم سمتش. به نگاه به دستم و بعد خودم انداخت و دستش رو بین دست هام گذاشت. باهم هم قدم شدید و رفتیم وسط جمعیت. دست انداختم دور کمرش و با آهنگ هماهنگ شدیم.

سرم رو تو گوشش فرو کردم و گفتم:

-امروز چه طور بود؟

سرش رو برد عقب و بهم نگاه کرد و گفت:

-عالی بود، مخصوصا اسب سواریش.

بدجنس گفتم:

-کدوم قسمتش؟

شیطون خندید و گفت:

-همون جایی که مادیون احمق نزدیک بود پرتم کنه پایین و تو نداشتی...

خودش با این حرفش بلند بلند خندید. سرم رو بردم نزدیک تر و خیره بهش آروم گفتم:

-برای من این که می تونستم تو همه ی لحظه ها بینمت عالی ترین قسمتت بود.

خنده اش متوقف شد. دهنش جمع شد و زل زد به چشم هام. اگه نکته حرفم رو نمی گرفت خیلی گیج بود. در لفافه بهش گفته بودم که ازش خوشم میاد و معمولا تو این مسافرت ها آدم دست دست نمی کنه.

با لبخند جوابم رو داد. هنوز به چشم هام نگاه می کرد. اوکی... انگار بله رو داد.

سرم رو خم کردم رو صورتش، تکون نخورد... یکم بیشتر خم شدم و به لب هاش نگاه کردم، اگه مخالفتی داشت همین الان باید خودش رو می کشید کنار... اما نکشید بلکه سرش رو به سمتم جلو آورد. پس اون هم اوکیه. خم شدم و بوسیدمش، اون هم همراهیم کرد... به این می گن مسافرت!

مشغول بودیم و در عالم خودمون که دیوید سر خر شد. با دست کوبوند رو شونه ام و گفتم:

-پسر باید برگردیم.

من و کاترین متوقف شدیم اما از هم جدا نشدیم. هر دو به پشت سر من و دیوید نگاه کردیم.

بی شعور با نیش باز داشت نگاهمون می کرد. خبیث گفت:

-بیخشید مزاحم شدم اما چون فردا کلی کار داریم امشب بهتره عاقل بخوایین چون فردا به سقوط داریم با چتر...

بی شعور ضد حالش رو که زده بود، هی هم این چتر بازی رو رو می کرد و حالم رو بد می کرد. می دونست من می ترسم، از قصد می گفت.

با حرص به فارسی گفتم:

-سرخر...!

ابروهای کاترین بالا رفت. نفهمید چی گفتم. دیوید هم فقط نیشش باز تر شد. می خواستم دیوید رو دک کنم و به ادامه بوسیدنم پردازم که از

شانس من یکی از دخترها اومد و دست کاترین رو کشید و برد. بی شعور نداشت به بوس خداحافظی بکنم کاترین رو...! با حرص راه افتادم سمت بیرون و با اخم سوار ون شدم. مایکل با اون کلاه مسخره اش پشت فرمون نشسته بود و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

خوش می گذره؟

حوصله این یکی رو دیگه نداشتم، با اخم دست به سینه نشستم و روم رو برگردوندم سمت شیشه. بقیه ی بچه ها سوار شدن و ماشین راه افتاد. به محض رسیدن به متل خودم رو انداختم پایین و سریع رفتم سمت اتاقم. آخ چی می شد در رو قفل کنم و دیوید رو راه ندیم. دیوید وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. به نگاهی به من کرد که بغ کرده رو تخت ولو شده بودم و طاق باز دست هام رو زیر سرم گذاشته بودم و با اخم به سقف نگاه می کردم.

با خنده گفت:

خیلی خوب ببین چه بهش برخورده. این همه اخم به خاطر این که نداشتی با کاترین باشی؟ بابا فردا رو که ازت نگرفتن. تازه فردا هم مناسبتش بهتره.

با اخم بهش چشم غره رفتم.

دیوید بلند خندید و گفت:

خیلی خوب مثل پسر بچه هایی که دفعه ی اولشونه مخ به دختر رو زدن رفتار نکن! این قدر هم اخم نکن آگه خوش اخلاق باشی بهت می گم که فردا شب می تونه خیلی برات خوب باشه.

با اخم گفتم:

آره فردا شب هم مثل بچه مدرسه ای ها سر شب می بریمون و می خوابونیمون.

دیوید دوباره خندید و گفت:

بابا فردا شب تولدته نمی شه که زود بخوابی. به چیزایی رو هم بذار برای فردا شب حالش بیشتره.

با شنیدن تولد گوش هام تیز شد. تو همون حالت سرم رو برگردوندم و گفتم:

فردا شب چی؟

دیوید:

می خواستیم سورپرایزت کنیم اما وقتی قیافه بغ کرده ات رو دیدم گفتم به حالی بهت بدم. فردا قراره برات به جشن بگیریم.

با ذوق و هیجان مثل فنر از جام پریدم و رو تخت نشستم. کلا عاشق مهمونی و جشن و تولد بودم به هر دلیلی. البته تولد بهتر از همشون بود چون کادو هم می دادن.

با ذوق گفتم:

جدی؟!

دیوید سرش رو عقب برد و قهقهه زد.

دیوید:

-مثل پسر بچه ها چه برای تولدش ذوق کرده. آره جدی. بگیر بخواب تا فردا که کلی کار داریم.
خوشحال خودم رو دوباره رو تخت ولو کردم. سعی کردم به هیچ چیز غیر از فردا شب و تولد و کاترین فکر نکنم. نمی دونم کی خوابم برد.

"مارگاریتا دوما"

اصلا دلم نمی خواست امشب لارا تو مهمونی ساموئل باشه، همش دور و بر ساموئل بچرخه، برام مهم نبود اگه ساموئل با هزار نفرم باشه اما خوب این برام مهمه که ساموئل همه ی دخترها رو رد کنه، چون این جور نشون می ده من ساموئل رو راضی نگه می دارم و نیاز به کسی نداره...
ساموئل اومد سمتم، دستش رو گذاشت پشتم و من رو به طرف ماشینش هدایت کرد، سعی کردم نشون بدم دلخورم. این جور اگه می دید ناراحت می شم، یا واسه همیشه می داشت می رفت یا می فهمید وقتی با منه نباید با هیچ کسی حتی از روی دوستی هم هم قدم شه و بگه بخنده...
منتظرم بودم لارا هم بیاد با ما سوار ماشینش بشه و خودش رو چتر کنه سرمون، اما نیومد و خیلی ریلکس از پارکینگ رفت بیرون.

بدون این که به ساموئل نگاه کنم گفتم:

چی شد؟ چرا خانم همراه ما نشدن؟

ساموئل:

خوب دوست پسرش بیرون متظرشه، عزیزم با اون میاد.

من:

اوه جدا؟ دوست پسر هم داره و شماها این قدر با هم گرم می گیرید؟

ساموئل اومد نزدیک تر و سرم رو چرخوند سمت خودش...

ساموئل:

بی خیال دختر، نگو که حسودیت شده؟

من:

نه چرا حسودیم شه؟ می خوام امشب هم جای من اون کنارت بخوابه؟! اصلا مهم نیست.

با این حرفم دست هام رو محکم فشار داد.

ساموئل:

حرفت رو نشنیده می گیرم، باشه؟ و این رو بدون که تو برای من عزیزی و شریک عشقی من فقط خودتی.

کمی خوشحال شدم ازین حرف هاش اما خوب سعی کردم همین طور بی تفاوت باشم.

من:

-باشه راه بیفت...

ساموئل:

-عزیز من تو دیوونه ای!

اگه این حرف ها پیش نمیومد صد در صد به دعوایی هم داشتیم برای این که چرا اون باید تو مهمونی حضور داشته باشه اما بی خیال شدم و راحت تکیه دادم.

جلوی در خونه ماشین رو پارک کرد و در رو برام باز کرد، وقتی پیاده شدم در رو بست و اومد نزدیکم و دست حلقه شده اش رو گرفت کنارم. دستم رو گذاشتم تو دستش و آرام گفتم:

-چه جنتلمن...

سری خم کرد و همون قدر آرام گفتم:

-خواهش می کنم عزیزم...

برای اولین بار خونه ی مجردی ساموئل رو تمیزتر و مرتب تر از همیشه می دیدم، هنوز مهمون هاش نرسیده بودن، مستقیم من رو برد تو اتاقش و ازم خواست منتظر بمونم. بهم گفته بود یه سورپرایز کوچیک داره؛ من رو کنجکاو کرده بود که بدونم اون سورپرایز چی هست. منتظرش نشستیم بودم که اومد تو اتاق دستش یه جعبه بزرگ بود. کنجکاو می شد که بخوام بدونم توش چیه، اومد سمتم، جعبه رو گرفت طرفم.

ساموئل:

-تقدیم به جیگر من.

با خوشحالی جعبه رو ازش گرفتم، خیلی سنگین نبود، نمی شد حدس بزنی توش چیه. سریع درش رو برداشتم، یه پیراهن کوتاه مشکی که تقریباً تا روی رونم بود و یقه ی بازی داشت. معرکه و خاص بود؛ خیلی خوشحال شدم چون من لباس خاصی برای مهمونی امشب آماده نکرده بودم. پیراهن و کفشش رو گذاشتم کنار و ایستادم، دست هام رو حلقه کردم دور گردنش و آرام بوسیدمش، خواستم پیام عقب که ازش تشکر کنم اما اون ادامه داد، با صدای زنگ از هم جدا شدیم.

من:

-ممنونم ساموئل...

ساموئل:

-آماده شو میرم بینم کی اومد، راستی اصل کاری مونده.

-اصلاً این به چه مناسبتی بود؟

ساموئل:

-بعد متوجه می شی!

شونه ای بالا اداختم:

-در هر صورت ممنون.

ساموئل:

-در رو باز می کنم، می رم لباسم رو هم عوض می کنم تا اون موقع آماده باش، میام دنبالت.

لبخندی زد و ساموئل رفت. لباسم رو تنم کردم، خیلی بهم میومد. حس خاصی بهم دست می داد که کسی من رو این جوری دوست داره...

یه مقدار آرایش کردم، موهام رو ساده ریختم دورم. به نظر خودم که عالی شده بودم. ساموئل اومد، کت شلوار تنش بود.

هیچ وقت واسه یه مهمونی ساده این قدر تیپ نمی زد؛ حتما خبری هست که من بی خبرم...

دوتایی رفتیم پیش مهمون ها، همه اومده بودن؛ بچه های شرکت و دوستان نزدیک. نیکول رو از دور دیدم، بهم لبخند زد، پس دیگه باهام قهر

نبود، اون هم حالی به حالیه!!

مهمونی شروع شده بود. هر کی یه جوری مشغول بود؛ یکی می رقصید یکی حرف می زد و یه سری هم مشغول گرم کردن خودشون با نوشیدنی

بودن!

ساموئل برای من هم ریخت اما اجازه زیاده روی بهم نمی داد، ازم عذر خواهی کرد رفت، گفت زود میاد. نیکول اومد پیشم، مثل همیشه خندون،

دقیقا بر عکس من. یه خورده صحبت کردیم که صدای "تولدت مبارک مارگاریتا" توجه من رو جلب کرد.

ساموئل یه کیک بزرگ دستش بود و همه واسم شعر تولدت مبارک می خواندند، الان که تولد من نبود! چهار روز مونده تا شش جون!

همه بهم تبریک می گفتن، خوشحال شده بودم؛ ساموئل اومد سمتم و تولدم رو تبریک گفت.

-ممنونم ساموئل، ولی چرا الان؟ خیلی مونده پسر.

ساموئل:

-چون می دونستم دوست داری روز تولدت پیش خانوادت باشی و دوست داشتم اولین نفری باشم که بهت تبریک گفته.

-امروز خیلی سوپرایز شدم.

ساموئل:

-هنوز مونده، منتظر باش.

با کنجکاوی زیاد پرسیدم:

-چی هست؟

ساموئل:

-منتظر باش، میام.

سری تکون دادم و مشغول صحبت با بقیه شدم. هر کسی کادوش رو می داشت رو میز و یه جوری خوشحالیش رو ابراز می کرد.

مشغول دید زدن بودم که کادوها ممکنه چی باشن که سردیه یه چیز رو دور گردنم حس کردم، با دستم لمسش کردم. یه گردن بند بود،

برگشتم... اوه خدای من، کار ساموئل بود، آخرین سوپرایزش رو بهم نشون داد. رو به روش ایستادم، تو چشم هام زل زد، صورتش رو بهم

نزدیک کرد، بعد از چند ثانیه گونه ام رو بوسید. همه برامون دست می زدن که با صدای نیکول مجبور شدم از ساموئل جدا شم:

ماری، ببخشید، مامانت بهم زنگ زده بود. گوشیت رو جواب ندادی، مثل اینکه مشکلی پیش اومده بهم گفت که بگم سریع خودت رو برسونی خونه.

"آندرا گارسیا"

گوشی رو روی تخت خوابم که ازش به عنوان مبل هم استفاده می کردم انداختم و به آشپزخونه رفتم. از وقتی که مامان مرده بود و بابا هم ازدواج کرده بود و از کانادا رفته بود، زندگی همین بود. از صبح تا بعد از ظهر می رفتم شنا و بعدش هم می رفتم توی کافی شاپ کار می کردم. حالا هم که این کار رو از دست دادم و باید بگردم دنبال یه کار نیمه وقت.

نگاهی به مردمی که می رفتن و می اومدن کردم. چه خوشحال و بی دغدغه بودن! شاید هم پر از دغدغه. نمی دونم! شاید خیلی ها باشن که مثل من هیچی از صورتشون پیدا نباشه! شاید...

با عجله خودم رو به رختکن رسوندم. امروز دیر کرده بودم. لباس رو از تنم در آوردم و کلاه مخصوصم رو روی سرم گذاشتم. عینک شنا هم برداشتم و از رختکن خارج شدم. توی راهسانی رو دیدم. با خنده گفتم:

- سلام آنی!

منم لبخندی زدم و جوابش رو دادم. یکی از بچه های ثابت این جا بود. همه، این جا بهم آنی می گفتن. با آنی راحت تر بودم! به سمت استخر رفتم و از بالا به درون آب پریدم. شروع کردم به شنا کردن. همیشه قبل از شروع تمرین با بچه ها، دو دور طول استخر رو می زدم! بعد از تموم شدن دو دور، به سمت گروه خودم رفتم. پنج نفر بودن. سه تا پسر و دو تا دختر. رو به همه با صدای بلند گفتم:

- سلام!

اون ها هم جوابم رو دادن و شروع کردن به کار کردن. یکی، دو نفر توی تمرین مشکل داشتن که بهشون یاد دادم. بعد هم یه مسابقه گذاشتم. همه از آب خارج شدن و منتظر صدای من.

- رو!

همه به درون آب پریدن و مسابقشون شروع شد. با لبخند بهشون نگاه کردم. مثل خودم بودن! با ذوق و شوق مسابقه می دادن و معلوم بود که همشون عاشق شنا کردن هستن! مثل من! امروز تولدم بود. شش جون! صبح وقتی از خواب بیدار شدم، یه اس ام اس تبریک از شایلی داشتم. همین! دیگه کسی نبود تا بهم تبریک بگه. بابا تا سه سال پیش تبریک می گفت. اما بعدش، دیگه اونم یادش رفت که تولدم کی هست!

عصبی شدم و سعی کردم این افکار رو از ذهنم کنار بزنم. با صدای میسن به خودم اومدم:

- آنی یه لحظه بیا!

دستم رو به لبه ی استخر گرفتم و با یه جهش پریدم از آب بیرون. همین رو کم داشتیم! هیچ وقت از میسن خوشم نیومد. خیلی کنه بود!

تند تند گفتم:

- چی شده؟ کلاس دارم. بچه ها منتظرن!

میسن، بلند رو به بچه ها که مسابقشون تموم شده بود؛ گفتم:

- بچه ها چند دقیقه خودتون تمرین کنید، آنی الان میادا!

کلافه گفتم:

- چه کار داری؟

دستم رو کشید و گفتم:

- بیا!

به سمت اتاق استراحت رفتیم. اصولا همه ی مربی ها این جا می اومدن تا ساعت های بین کلاس ها رو تمرین کنن. اما هیچ کسی نبود! میسن

شروع کرد:

- آنی امشب چه کاره ای؟

- برای چی؟

- تو بگو؟!!

کمی فکر کردم و گفتم:

- هیچی. چه طور مگه؟

- میشه امشب با هم بریم بیرون؟

با طلبکاری گفتم:

- به چه مناسبت؟

- تولدتو!

تعجب کردم! این از کجا می دونست؟! انگار سوالم رو متوجه شد:

- نمی تونی بفهمی از کجا فهمیدم!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- متاسفم. من نیام!

انگار بادش رو خالی کرده باشن، با ناراحتی گفتم:

- چرا؟

شونه ای بالا انداختم، که گفتم:

- خواهش می کنم!

لابد اینم می دونست که من روی این کلمه حساسم! هر قدر هم که مغرور بودم، روی کلمه ی خواهش می کنم به شدت حساس بودم! اگر کسی

کاری رو ازم می خواست و می گفت خواهش می کنم، نمی تونستم انجامش ندم! اگه انجام نمی دادم تا مدت ها به حس بد داشتم! ناچار گفتم:

- چه ساعتی؟ کجا؟

- ساعت هشت.

آدرس رو هم داد و من هم به سمت استخر برگشتم. باید به امشب رو تحمل می کردم!

"کارلوس"

فرودگاه کوچیکی بود؛ اما پر رفت و آمد! مثل این که موقع فرود ما، به گروه داشتن می رفتن و همراهشون اومده بودن بدرقه! به سختی از بین جمعیت اومدم بیرون تا به گوشه بشینم، که دیدم نمی تونم این همه جمعیت رو توی این فضای خفه تحمل کنم! این جور هم که پیدا بود، حالا حالا قصد پرواز نداشتیم! بهترین کار این بود که از فرودگاه بیام بیرون و تو فضای باز به قدمی بزنم و هوایی تازه کنم تا شرایط جوی درست بشه!

بدون این که ببینم خوان و بچه های باشگاهشون کجان، رفتم سمت در خروج! پاسپورتم رو نشون دادم و اومدم بیرون. عجب هوایی بود، عالی! چشمام رو بستم و به نفس عمیق کشیدم! که دیدم به نفر بهم خورد و ازم دور شد! کیفم رو زده بودن! مالدیتو!! همه زندگیم توش بود! مدارکم، کارت بانکیم، همه رو دزدید! دزد لعنتی!

تا به مسیری رو دنبالش رفتم، اما به دفه به ماشین جلوش وایساد؛ اونم سوار شد و رفت! با اعصاب داغون، خودم رو رسوندم به فرودگاه، توی همین به ربع، بیست دقیقه چه قدر خلوت شده بود! رفتم پیش مسئول اطلاعات پرسیدم تکلیف پرواز مونترال چی شد! مسئول اطلاعات هم گفت:

- هواپیما همین الان پرید!

مالدیتو!! دیگه حالم رو نمی فهمیدم! با داد و بیداد فرودگاه رو گذاشتم رو سرم:

- مگه الکیه؟ من فردا مسابقه دارم! باید مونترال باشم! همین الان باید من رو با به پرواز اختصاصی برسونین اون جا! اصلا لعنت به شهرتون و آدمای دزدش، که کیف و زندگیم رو زدن و رفتن!

نمی دونم چند دقیقه فرودگاه رو گذاشته بودم رو سرم که سکیوریتی فرودگاه اومد و من رو از فرودگاه انداخت بیرون! حالا مونده بودم از همه جا مونده! خوشبختانه واسه به شب کرایه هتل، پول تو جیبم بود! همین جوری راه افتادم و رفتم، تا رسیدم به خیابون اصلی. نمی دونستم چی کار کنم! اولین ماشینی که اومد، جلوش رو گرفتم و سوار شدم. اون قدر اعصابم داغون بود که بدون این که بگم می خوام کجا برم، در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم. ماشین هنوز وایساده بود! حوصله ام سر رفت! عصبانی با فریاد گفتم:

- پس چرا حرکت نمی کنی؟

راننده ی بدبخت که جا خورده بود، آرام گفت:

- آخه شما مقصدتون رو نگفتین!

راست می گفت! من که مقصدم رو بهش نگفته بودم. نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- برو یه هتلی، جایی که بتونم شب رو صبح کنم!

راننده چشمی گفت و راه افتاد. نمی دونم چه قدر طول کشید که رسیدیم جلوی یه هتل! راننده ترمز کرد و گفت:

- رسیدیم آقا.

بدون هیچ حرفی کرایه رو بهش دادم و رفتم داخل. فرمی رو که بهم داده بودن پر کردم. منتظر کلید اتاق شدم که مسئول ریسپشن گفت:

- پاسپورت لطفا!

مالدیتو!! پاسپورتتم رو گذاشته بودم تو اون کیف لعنتی! خونسرد گفتم:

- همراهم نیست.

ریسپشن سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

- متاسفم! نمی تونیم بپذیریمتون.

انقدر حالم خراب بود، که حتی حوصله ی اصرار و سر و کله زدن با مسئول ریسپشن رو نداشتم! بدون هیچ حرفی از هتل زدم بیرون! حالا این

شب لعنتی رو کجا باید صبح می کردم؟

- آقا؟!

برگشتم سمت صدای خوش داری که صدام کرده بود. یه جوون با یه کپ، که نمی داشت صورتش دیده بشه! چه کارم داشت؟! شاید بارسلوناییه

و من رو شناخته! اخی کردم و گفتم:

- بله؟

- خیلی در همی؟! چیزی شده؟

حوصله اش رو نداشتم. برای از سر واکردنش گفتم:

- هیچی نشده!

مرد خندید و گفت:

- از لهجه ات معلومه که مال این جا نیستی!

می خواست بگه باهوشه! گفتم:

- آره، غریبم! الانم جایی واسه خواب ندارم! چون کیفم رو تو فرودگاه زدن.

مرد از ماشینش پیاده شد. اومد سمتم. توی نور، صورت رنگ پریده اش معلوم شد. مرد شروع کرد به صحبت:

- این که غصه نداره! هتل نمی تونی بری، اما جاهای دیگه که می تونی!

با تعجب گفتم:

- مثلا کجا؟

مرد لبخندی زد و در حالی که سوار ماشینش می شد؛ گفت:

- بیا سوار شو!

اون قدر خودم رو بی پناه می دیدم که بدون کلمه ای اعتراض، سوار شدم! مرد، تا دید قبول کردم، خوشحال شد و سریع سوار ماشینش شد. در

طول راه، جلوی چند خونه وایساد! می رفت داخل و چند دقیقه بعد بر می گشت. خونه آخر رو که رفت، گفت:

- مثل این که روی شانسی نیستی! همه ی این خونه ها اتاق خالی داشتند! اما الان همه اجاره دادن!

عصبی گفتم:

- پس چی کار کنم من؟

مرد خندید و گفت:

- هیچ وقت مشکلی نبوده که مایکل نتونه حلش کنه!

پس اسمش مایکل بود! به ادامه صحبت هاش گوش دادم! متفکر گفتم:

- یه جایی رو سراغ دارم که مطمئنم خالیه!

عصبی با اخم گفتم:

- اگه این جوریه، پس چرا از اول من رو اون جا نبردی؟!

مایکل سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

- خب، راستش... خونه ی یکی از آشناهامه که بعد از فوت پسرش، رفتن چین! اما خونه رو بهم سپردن که به مسافرها اجاره بدم. منم همیشه

اون جا رو آماده نگه می دارم، اما یه مشکل هست. اون جا یه ویلا تو جنگله!

پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم:

- خونه وسط جنگله؟

مایکل خندید و گفت:

- چیه؟! جنگل دوست نداری؟

سعی کردم به روی خودم نیارم! بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. مایکل ادامه داد و مسیر جاده رو نشون داد و گفت:

- این راه رو مستقیم میریم. آخرش یه جاده فرعیه که می خوره به یه جنگل بکر و تمیز!

من همیشه از جنگل می ترسیدم، مخصوصا شب هاش! اما جز این جا، چاره ای دیگه نداشتم! بر ترسم غلبه کردم و گفتم:

- اوکی، بریم.

چند دقیقه بعد وارد جنگل شده بودیم و رو به روی ویلا بودیم! مایکل کلیدی از جیبش درآورد و داد بهم:

- شب خوش بگذره! فردا منتظرم باش! میام دنبالت که هم درباره ی مبلغ اجاره صحبت کنیم، هم یه چرخی تو شهر بزیم.

پیاده شدم. روم رو برگردوندم برم، که حس کردم مایکل زیر لب یه چیزی زمزمه کرد. برگشتم ببینم با من بوده یا نه. آخه جمله اش خیلی

عجیب بود! "ثانیه ی اول، نفر اول!"

برگشتم و گفتم:

- مایکل با من بودی؟

یه لبخند گشاد روی اون صورت کاملا پوشیده شده با کلاهش نشست و یه کلمه _نه_ گفت و دست تکون داد و رفت! کلید رو انداختم تو در. در با صدای قیژ وحشتناکی باز شد! واردش شدم.

"جینا واتسون"

این هم از شانس من! انگار به من نیومده که عجله کنم برای رسیدن به ایران. کشتی بعد از رسیدن به شارلوت تاون، دچار خرابی شده و حداقل چند روزی وقت می بره تا تعمیر شه! با این حساب ترجیح میدم، یه دوری تو این شهر کوچیک بزنم! کمی از وسائل مهمم و یه دست لباس برداشتم و زدم تو شهر! ساعت تازه 12 بود و من کلی وقت داشتم. حالا که موقعیتش پیش اومده، بهتره از این شهر کوچیک، نهایت استفاده رو ببرم و یه دوری توش بزنم! از صمیمیت مردمش خوشم می اومد! همیشه مکان های کوچیک، مردم با صفا و مهربونی داره!

اول باید یه هتل پیدا می کردم. اما چون وسیله هام همشون تو یه کوله هستن و مزاحمم نیستن، بهتره یه دوری تو شهر بزنم و با جاهای مختلفش آشنا شم، بعد یه هتل خوب انتخاب می کنم! هر چند شک دارم تو همچین شهری، بشه یه هتل ستاره دار پیدا کرد! دیدن وسائل مختلف و رنگ های مختلف، خسته ام کرده بود! تصمیم گرفتم به یه کافه برم و چیزی بخورم. نشستم و یه نوشیدنی خنک با لیکور کم سفارش دادم. اصلا دلم نمی خواد طعم شیر کاکائو با لیکور عوض بشه! حتی یک درصد! این جوریه هم درصد الکلیش کمتره، و هم شکلات از سفیدی خالص در میاد! بعد از خوردن نوشیدنی، که خیلی هم راضیم نکرده بود، چون مثل همیشه نبود و به نظرم با سفارش زیادم، برای کم بودن الکل شیرین، باز هم کار خودش رو کرده بود!

زدم بیرون. ساعت تقریبا شش بود و من باید یه هتل پیدا می کردم. از تاکسی-ون خواستم که من رو برسونه، اما اون گفت که خیابون بعدی، تو خیابون دوازدهم، یک هتل هست و تا اون جا نیاز به تاکسی نیست. برای سوزوندن کالری زیادی امروز، بد نبود کمی پیاده روی اصولی داشته باشم! برای همین قدم هام رو تندتر کردم تا به خیابون مربوطه برسم. وقتی خیابون دوازدهم رو پیچیدم، یه چیز عجیب دیدم! چه طور ممکنه دو تا خیابون دوازده، اون هم این قدر نزدیک به هم باشه!؟

اما از اون جایی که تو خیابون کوچیکش، هتلی نبود، تصمیم گرفتم برم تو خیابون دوم! خلوت بود، اما ساختمون بلند ته کوچه، نشون می داد که احتمالا باید هتل باشه! تقریبا تا وسط های کوچه رفتم. اما تاریکی اجازه نمی داد حتی جلوی پام رو ببینم! بنابراین چراغ گویشیم رو روشن کردم! روشن شدن رو به روم برابر شد با دیدن یه مرد تقریبا سی ساله! از دیدنش خیلی وحشت کردم. به خصوص که بوی الکل، خیلی راحت به مشام می رسید!

یک قدم به عقب برداشتم. دلم نمی خواست اون جا باشم! لعنت به تو راننده ی تاکسی، با این آدرس دادنت! اون مرد هم با من می اومد! انگار

خوشش اومده بود و قدم به قدم دنبال کردن من و دامن زدن به ترسم رو به بازی می دونست!

سر خیابون برگشتم که فرار کنم، اما موهام رو کشید و این باعث شد که جیغم بره هوا! همین جور که پشتم بهش بود، سرش رو آورد نزدیکم و تو چال گلوم! با آرنج دستم محکم زدم تو شکمش، که باعث شد موهام رو شل بگیره و من راحت تر بتونم برم! اما چه رفتنی؟! دوباره من رو

گرفت و این دفعه با صدای بلند، نفسش رو می داد تو، و این باعث مور مور شدنم می شد!

با گفتن «اُکی، من هستم! بذار برگردم!» ولم کرد. اما من باز هم امیدم رو از دست ندادم و شروع کردم به دویدن! فکرش هم چندش آورده! بودن

با یه مرد کثیف، که بوی عرقش رو از ده متری هم می شه فهمید! اون همچنان دنبالم بود. یه ماشین کنار پام ترمز کرد. سرم رو خم کردم و

نگاش کردم. یه کلاه کپ سرش بود و به، رو به رو نگاه می کرد! دوباره به اون مرد مست که تقریباً نزدیک شده بود، نگاه کردم و بدون درنگ

سوار شدم!

من:

- اون مسته! حرکت کنی لطفا!

حرکت کرد و چند ثانیه بعد، وقتی دور شدیم، برگشتم سمتش.

من:

- ممنون! اگه شما نبودید باید یه شب نفرت انگیز رو می گذروندم. اون هم شب تولدم!

با این فکر سری تکون دادم و با حالت زاری گفتم:

- یا مسیح! جذاب تر از این نبود برای کادوی تولد؟!

جواب اون فقط همین بود:

- راننده ی تاکسی از هیچ مسافری نمی گذره!

برگشت سمتم.

- حالا کجا میری؟

کلاه کپ، چهره اش رو پوشونده بود و من نمی تونستم درست و حسابی بینمش! و این حسابی کلافه ام می کرد! اما می خورد که جوون باشه.

صدای خشک و خشنش رو دوست نداشتم! سکوت بی معنیش رو هم همین طور!

من:

- من برای این جا نیستم. بهم گفتن تو این خیابون هتل هست. اما متأسفانه آدرسی ندارم!

کمی سکوت کرد؛ اصلاً دلم نمی خواست منتظرش بمونم تا جوابم رو بده. برای همین بی خیال به بیرون نگاه کردم! من مسافر بودم و اون موظف

بود من رو برسونه.

مرد:

- این جاها هتلی نیست! اشتباه بهت آدرس دادن! این شهر کوچیک فقط یه هتل خوب داره، اون هم تقریباً بعد از ایستگاه قطاره!

من:

- من که این جاها رو نمی شناسم؛ پس خودتون من رو برسونید!

سری تکون داد و حرفی نزد. راه زیادی رو طی کردیم؛ یه جورایی باید بگم داشتیم از شهر خارج می شدیم!
من:

- تقریباً داریم از شهر خارج می شیم! مطمئنید که راه درسته؟!

کنار پارک کرد و کمی خم شد سمت من. حالا می تونستم صورت بی روح و سفیدش رو ببینم! صورت استخوانی که کمی به بد شکل بودنش رنگ داده بود! اما نتونستم چشم هاش رو ببینم. آب دهنم رو سخت قورت دادم.
من:

- مشکلی پیش اومده؟

مرد:

- می خوام از داشبورد چیزی بردارم!

خیلی تند و عصبانی توی داشبورد به وجبی رو می گشت! انگار حرصش رو سر وسائل اون تو خالی می کرد! یهو از حرکت ایستاد و خیلی تند و تیز برگشت سمتم! این باعث شد من بترسم و محکم برم عقب و سرم با صندلی برخورد کنه!
زیر لب زمزمه کرد:

- ثانیه ی اول، نفر دوم!

چیزی نفهمیدم! قلبم تند تند می زد. داشت چی کار می کرد؟

من:

- حالتون خوبه؟ من متوجه نمی شم!

با غیض دنده عوض کرد!

- چیزی برای متوجه شدن نیست!

این رو گفت و یه نقشه داد بهم.

- نقشه ی این شهره! اون جایی که هایلایت شده، هتل برماست! داریم میریم اون جا!

منی دونم تو نگاهم چی خوند که یه کم مهربون تر و نرم تر شد!

-هی خانوم! نمی خوامی از خودت بگی؟! از کجا اومدی؟ اوه، راستی قبلش! من مایکل هستم! مایکل آندرسون!
بی خیال دستم رو دراز کردم سمتش.

من:

- من هم جینا. واتسون!

دستم رو گرفت.

مایکل:

- خوشوقتم جینا. و می دونم که تو هم هستی و خواهی بود!

دستم رو ول نکرد! باهاش دنده عوض کرد. با تعجب نگاهش کردم! این چه اش بود؟! چرا این جوری می شد؟! بی خیال دستم شد. برگشتم و به رو به رو نگاه کردم. ما کی رسیدیم این جا؟ از جنگل باید گذشت؟! این سوالی بود که ازش پرسیدم. واقعا برام جای سوال بود! در عرض چند دقیقه ای که من حواسم به جاده نبود، مسیر یه شکل و رنگ دیگه گرفته بود!!

اومدم دوباره بیرسم که کجاییم؛ اما یهو ماشین چند بار ریپ زد و ایستاد.

من:

- اوه، شیت! نگو که خراب شد؟

مایکل:

- نه، نترس! همیشه همین جوری می شه! الان درستش می کنم.

رفت پایین و بعد از چند دقیقه برگشت و استارت زد، اما ماشین روشن نمی شد! همون جور که به رو به رو خیره بود، گفت:

- ماشین روشن نمی شه جینا.

کلافه گفتم:

- حالا باید چه کار کنیم؟

مایکل:

- راهی نیست! باید شب رو همین جا صبح کنیم.

همون موقع صدای زوزه ی گرگ به گوش رسید!

مایکل:

- اما نمی شه! من باید برم کمک بیارم! تا شهر چند ساعت راهه. تو این جا می تونی تنها بمونی؟

سرم رو به نشونه ی -نه- تکون دادم.

من:

- نه، نمی تونم! چه طور انتظار داری، من تو این جنگل بمونم؟

نقشه که حالا رو پاهام بود رو برداشت؛ نگاهی بهش انداخت.

مایکل:

- یه راه هست!

من:

- چه راهی؟

بین! تقریبا سه کیلومتر جلوتر از این جنگل، یه ویلا هست. اون جا کسی زندگی نمی کنه! صاحب هاش مهاجرت کردن به چین. می تونی شب

رو اون جا صبح کنی! من کمک میارم و بعد هم حتما میام دنبالت! مطمئن باش تنهات نمی دارم! حالا حالاها باهات کار دارم. مخصوصا که شب

تولدت هم هست! مطمئن باش که بر می گردم و کاری می کنم که آخرین و خاطره انگیزترین تولدت رو داشته باشی!
من:

- مایکل، درکت نمی کنم! نمی فهمم چی می گی؟ یعنی چی آخرین؟

این رو گفتم و با سوال نگاهش کردم! خم شد تا از زیر صندوقش چیزی در بیاره.

مایکل:

- اوه! من همیشه ضعیف بودم تو رسوندن منظورم! خب من تازه می خوام، شهر کوچیکم رو بهت نشون بدم و منظورم این بود که هیچ تولدی

مثل تولد بیست و چهارسالگیت نشه!

این رو گفت و یه چراغ قوه بهم داد.

مایکل:

- با این راحت تر مسیر رو پیدا می کنی!

من:

- از کجا می دونی که کسی تو اون ویلا نیست؟ مطمئنی ویلایی هست؟

مایکل:

- آره! اون خانواده دوست های من بودن. اما بعد از مرگِ پسرشون، این جا رو ترک کردن!

سری تکون دادم و نگران به رو به رو نگاه کردم. چه جوری می خواستم این مسیر رو طی کنم؟ ترس داشتم. ترس با یه اطمینان منجمد! خیلی

سرد! اما تنها راه هم همین بود! مخصوصا که گوشیم هم آنتن نداشت تا بتونم کمک بخوام!

مایکل:

- راستی نگران گرگ ها هم نباش. خودشون هم مثل صداشون دورن! چه بسا اصلا هم نباشن.

دیگه سعی نکردم معنی و منظور حرف هاش رو درک کنم؛ چون فهمیده بودم که اون مبهم حرف می زنه و مبهم بودن رو کلا دوست داره! با

گرفتن نقشه و کمی راهنمایی، ازش جدا شدم و راه ویلا رو دنبال کردم. همین جور که می رفتم، نگاهی به نقشه انداختم. ممکن بود به دردم

بخوره! اومدیم و این آقای دوست، دیگه نیومد دنبالم! باید از این استفاده کنم.

احساس کردم از یه نفر رد شدم! یا شاید هم یه نسیم سنگین یه جا ساکن بود. نگاه کردم، اما چیزی نبود. با این فکر که این جنگل که خودش و

درخت هاش تو سیاهی گم شدن، چه قدر می تونه تو روز زیبا باشه، ترس رو از خودم دور کردم!

برگشتم بینم مایکل هنوز هم هست یا رفته. اما دیگه نبود! شاید از دید من پنهانه! انگار صدا می شنیدم! نمی دونم صدای گرگ بود یا نه! اما چرا

صدای مایکل برام تکرار می شد؟

- «ثانیه ی اول، نفر دوم! ثانیه ی اول...»

چرخ می دور خودم زدم، اما خبری نبود! صدای خش خش برگ ها، شکستن شاخه ها رو اعصابم بود! خیلی تو مخی بود! دستم از رو صلیب بلند

نمی شد! می دونستم که همین کمکم می کنه! کم کم یه نوری می دیدم. همین باعث شد یه نفس راحت بکشم. و صلیبم رو بیارم بالا و بوسش

کنم! مطمئنم که مسیح نجاتم داده! قدم هام رو تندتر کردم. دلم می خواست هر چه زودتر تو به چهار دیواری باشم! از دور که یه ویلا دیدم؛ تو دلم پر از شور و هیجان شد. اون قدر که اصلا یادم رفت حواسم به اطرافم باشه! همین جور که تند و مصمم، حرکت می کردم؛ آستین بلوزم گیر کرد به یه شاخه و باعث شد نصف لباسم پاره شه! اوه، حرومی! حالا هر کی من رو ببینه، با این لباس نصف و نیمه چی میگه؟ به فکر احمقانه ام خندیدم. مگر این که گرگ ها و سوسک ها بخوان راجع بهم نظر بدن! آه آه، از فکر سوسک حالم بهم خورد! چه قدر هم که تو مسیر بهشون برخوردی! دست از فکر کردن کشیدم و رفتم سمت ویلا. در نیمه باز بود! یعنی کسی داخله؟ یاد حرف مایکل که افتادم، خیالم راحت تر شد! چون این جا کسی نیست. نباید باشه!

"جسیکا پرونی"

هوایما در خاک شارلوت، روی زمین نشست. همراه ماریا از هوایما خارج شدیم و رفتیم برای تحویل بار. من و ماریا با هم یک چمدون آورده بودیم و لباس هامون رو تو یک چمدون جمع کرده بودیم. بعد از تحویل بار، توی سالن فرودگاه دو تا ذرت خریدیم و همون جا خوردیم، که ماریا گفت:

- جسیکا، باید برم دستشویی.

- باشه، برو! من این جا منتظرت می مونم. می تونی پیداش کنی؟

- آره، می تونم. تو همین جا باش تا من بیام.

- باشه.

ماریا رفت سمت دستشویی و من روی یک نیمکت که همون نزدیکی بود، نشستم. توی فکر بودم که احساس کردم کسی پیشم نشست. نگاهی به کنارم انداختم که یک پسر هم سن خودم رو دیدم که با لبخند نگاهم می کرد. با بی تفاوتی نگاهم رو ازش گرفتم که صدایش رو شنیدم:

- سلام. من جان هستم! افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

- جان هستی که باش! لازم نمی بینم خودم رو بهت معرفی کنم.

- اما من میل دارم باهات آشنا شم.

شونه ای بالا انداختم، نگاهم رو ازش گرفتم. با خودم گفتم:

- اگه میل داری و گشنته، خب برو چیزی بخور تا حالم رو بهم نزدی!

حالم از هر چی پسر بود، به هم می خورد. موجودات مزاحم! اون هم که بی توجهی من رو دید، از جاش بلند شد و رفت سمت دیگه. به ساعت نگاهی انداختم که با دیدن ساعت از جام پریدم! ساعت نه شب بود. ماریا الان نیم ساعتی هست که رفته دستشویی! یعنی من این همه وقت داشتم فکر می کردم؟! ماریا چرا این قدر طولش داد؟ چمدون رو برداشتم و رفتم سمت دستشویی. اما ماریا رو ندیدم! از یک دختر که اون جا

بود هم پرسیدم که دختری با مشخصات ماریا دیده یا نه، که گفت من تازه اومدم. با کلافگی گویشم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم که یادم افتاد گویش پیش من! رفتم باجه اطلاعات و از خانومی که اون جا بود خواستم تا از دختری به نام ماریا جکسون بخواد تا آگه داخل فرودگاهه به این جا بیاد. که ده دقیقه گذشت، اما ماریا نیومد. دیگه داشتم نگران می شدم! رفتم خارج از فرودگاه تا دنبالش بگردم. اطراف رو گشتم اما پیداش نکردم. دختره گنده نمی گه نگران می شم؟ با استرس بیشتری دنبالش گشتم! از هر کسی که می دیدم، مشخصات ماریا رو می گفتم و ازش می پرسیدم که این شخص رو دیده یا نه! که با جواب منفی اون ها مواجه می شدم! با افکاری درهم و پای پیاده باز هم سعی کردم. اما هیچ اثری از ماریا پیدا نکردم! ساعت ها بود که با چشم های خیس داشتم راه می رفتم و سعی می کردم بینم کجاها نرفتم دنبالش! آه، لعنت به تو زندگی! امروز چه وقته این اتفاق بود؟ یعنی همون شیش جون ما باید سفر می کردیم؟ ماریا تو کجایی؟! حرومی، این هم از روز تولدم! گم شدن تو، کادوی خوبی شد واقعا! خدایا چرا!؟

به طور ناگهانی سرم رو آوردم بالا، که دیدم یک پسر حدودا 23 یا 24 ساله که چهره اش اصلا مشخص نبود، یک کلاه بزرگ گذاشته بود رو سرش! موندم چه طوری جلوش رو می دید؟! تصمیم گرفتم که از اون هم درباره ی ماریا پپرسم! سر جام وایسادم تا بهم برسه. نزدیکم که شد وایسادم. گفتم:

- سلام آقا.

سرش رو آورد بالا. صورتش خیلی بی روح بود! با صدای کلفتش بهم جواب داد:

- سلام خانوم. چیزی شده؟

- ببخشید، می شه تمام تمرکزتون رو جمع کنین، تا من یک سوال ازتون پپرسم؟

- حتما.

- آقا شما دختری با یک تاپ بنفش و شلوار جین مشکی، موهای طلایی، چشمای آبی و پوست سفید، این اطراف ندیدین؟

مرد چند لحظه ای خیره به جایی شد. گریه ام بند اومده بود و فقط منتظر یک جواب مثبت از طرف اون مرد بودم! بعد از دقایقی که برای من یک قرن گذشت؛ مرد سرش رو بلند کرد و گفت:

- آگه اشتباه نکنم؛ یک پسری به زور داشت اون دختر رو می برد سمت ویلایی که وسط اون جنگل هست!

و با دستش جایی رو سمت چپ من نشون داد!

- دختره هم همش داد می زد "وندی ولم کن! لعنت به تو! دست از سر من بردار!" خواستم برم سمتشون که دوستم صدام کرد. رفتم پیش اون و وقتی کار دوستم با من تموم شد، اون دختر و پسر رو گم کردم!

مات به مرد نگاه می کردم. گیج گیج بودم! مکان رو فراموش کرده بودم! اون لحظه اون قدر گیج بودم که به این فکر نکردم وندی اون جا چی کار می کرد؟! اون لحظه مغزم هیچ فرمانی بهم نمی داد! تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

- اون... اون ویلا کجاست؟

- وسط جنگله! فکر نکنم از جنگل تو این تاریکی، ترسی نداشته باشی! من راهنماییت می کنم!

بهترین موقع بود که خودم رو بسنجم. نباید ترسو می بودم. من جسیکا پرونیوم!

- مرسی آقا. اما خودم می تونم برم!

- جنگل ترسناکه. الان پره از حیوونای وحشی! اما من بزرگ شده ی همین جا هستم! بهم اعتماد کن!

- گفتم که! خودم می تونم برم. فقط اگه ممکنه راهش رو نشونم بده!

با ابروهایی گره خورده راه جنگل رو نشون داد و سرش رو انداخت پایین. خواستم ازش تشکر کنم که همون طور که سرش پایین بود، دستش رو آورد جلو! چه دلیلی داشت که با این یارو دست بدم؟ اما حوصله ی بحث نداشتم. دستش رو به سردی فشردم که در یک حرکت ناگهانی، با سرعت سرش رو آورد بالا! انگار که تو این دنیا نباشه. کمی دستم رو فشرد. بعد از تشکر رفتم سمت جنگل. چند قدم از اون مرد دور نشده بودم که صدای زوزه ی گرگ بلند شد! سعی کردم نترسم. نمی دونم با این که زوزه ی گرگ بود، اما چرا صدای اون مرد برام تکرار می شد!

- "ثانیه ی دوم، نفر سوم! ثانیه دوم..."

با اخم سرم رو تکون دادم. یعنی چی؟ معنی این جمله رو نفهمیدم! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از ذهنم خارج شن و البته موفق هم شدم! شروع کردم به دویدن. ماریا در خطر بود!

وسطای جنگل بودم که ترس عجیبی سراغم اومد. یاد خوابم افتادم! جنگل تو خوابم، دقیقا توی همین مکان بود! سر جام وایسام. مطمئن بودم که الان نفس نفس زدنم شروع می شه و درست هم فکر کردم! به شدت نفس نفس می زدم. نه به خاطر دویدن؛ بلکه به خاطر ترسم! همیشه همون ثانیه های اول ترس، نفس نفس می زدم! هوا واسم سنگین شده بود. نمی تونستم درست نفس بکشم. همه جای اون جنگل، اون مرد رو می دیدم! حتی این جا تصورش هم برام آسون بود! چون درست مثل خوابم بود. از استرس زیاد، حالت تهوع بهم دست داد و همون جا هر چی تو معده ام بود رو خالی کردم! توی گوشم صدای آره پیچید و من جیغ کشیدم! و صدای جیغم بود که تو اون مکان انعکاس پیدا می کرد و واسم تکرار می شد! هر ترس و صحنه ی وحشتناکی که تو 24 سال عمرم دیده بودم، توی اون جنگل برام تداعی شد! همه چیز قاطی شده بود. وندی، خوابم، پدر و مادرم، اون مرد مرموز! این دفعه هم از شدت کلافگی جیغ کشیدم و باز هم تکرار صدای خودم!

لعنت به شب! مخصوصا شب توی جنگل! همیشه و همیشه من رو می ترسوند! من نباید ترسو باشم! سعی کردم به خودم مسلط شم. صدایی از درون بهم نهیب زد:

- "جسیکا، الان وقت ترس نیست! اون صدا زاییده ی ذهنت بوده و اون خواب هم فقط یک خواب بوده و حقیقت نداره! بهترین دوستت در خطره! برو، تو باید نجاتش بدی!"

همین صدا بود که بهم قدرت و آرامش داد! با اطمینان و کمی ترس، دویدم سمت ویلا. سعی می کردم به هیچ چیزی فکر نکنم که بخواد من رو بترسونه. موفق هم بودم!

نور ویلا رو از دور دیدم. لبخندی که حاکی از رضایت بود، روی لبم اومد. به دویدنم سرعت بخشیدم. نزدیک ویلا بودم که صدای زوزه ی گرگ بلند شد. وای، این جا چه قدر گرگ بود؟! یا مریم مقدس! دستم رفت سمت گردنبنده صلیبم و توی دستم فشردمش! از عیسی مسیح کمک می خواستم؛ صدای زوزه ی گرگ قطع شد. خدا جون مرسی که صدام رو زود شنیدی!

الان دیگه جلوی ویلا بودم. در ویلا نیمه باز بود و از داخل ویلا صدای جر و بحث دختر و پسری می اومد و من مطمئن بودم ماریا و وندی هستن! می خواستم حال وندی رو بگیرم! یک لحظه نفرت جلوی چشمم رو گرفت و ترسم از بین رفت! در رو باز کردم که انگار خودش باز بود و با

صدای قیژ قیژ وحشتناکی باز شد! یک روغن کاری حسابی می خواست! یک لحظه با خودم فکر کردم که این ویلا مال کی هست؟ وندی این جا رو از کجا می شناخته؟ همین باعث شد دست از کار بکشم و سر جام وایسم! که صدایی از درونم گفت:

- "از وندی این کار بعید نیست! چرا معطلی؟ برو تو و ماریا رو نجات بده! برو!

همین واسم کافی بود که وارد اون ویلا شم! ویلایی که سرنوشت من رو تغییر می داد! رفتم سمت ویلا. در رو هول دادم و با جیغ وندی رو صدا کردم!

"آستن مایسن"

صبح با تکون های دیوید از خواب بیدار شدم. رفتم دوش گرفتم و یه تیشرت سورمه ای پوشیدم و یه پیراهن مردونه ی چهارخونه ی سورمه ای؛ مشکی و آبی، تنم کردم؛ با یه شلوار جین گشاد. در حالت عادی و غیر رسمی فقط جین می پوشم؛ شلوار دیگه ای رو نمی تونم تحمل کنم. یه نگاه به دیوید می کنم. یه تیشرت آستین کوتاه پوشیده با یه شلوار شیش جیبِ خاکی رنگ! یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- این چیه تنت کردی؟ می خوام بری کوه نوردی؟

دیوید سرخوش گفت:

- نه، قراره ظهر بریم چتربازی! این ها لباس های راحتمه. تو هم بهتره جینت رو عوض کنی؛ با اون اذیت می شی!

اخم کرده، دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و سرتق گفتم:

- من یا با همین ها می برم یا اصلا نمی برم!

دیوید که دید منتظرم تا کوچکتترین گیری بهم بده و من قید همه چیز رو بزنم؛ بی حرف سری تکون داد و رفت بیرون. من هم دنبالش. وارد کافی شاپِ رو به روی متل شدیم. بچه ها چند تا چند تا، سر میزها نشسته بودن. از دور به کاترین لبخند زدم و سری تکون دادم. با لبخند، یه نگاه خاص بهم کرد و یه کم عشوه و ناز قاطی حرکاتش کرد و رو صندلیش جا به جا شد! من و دیوید از میز کاترین این ها، رد شدیم و رفتیم پشت سر کاترین، پشت یه میز نشستیم. تا نشستیم مایکل اومد و رو به رومون نشست. این کلاه مسخره اش اذیتم می کنه! با یه لبخند گل و گشاد گفت:

- براتون برنامه چیدم حسابی! الان خانوم ها گفتن می خوان برن تو شهر، یه کم بگردن. همه هم موافقت کردن. برای ساعت سه هواپیما تون

برای پرشتون، آماده است! اون ساعت ها، هوا خوبه! پرشتون خوب انجام می شه!

بی اختیار اخم کردم. بابا من نمی خوام چتربازی کنم! آه... کی رو باید بینم؟! با اخم گفتم:

اصلا کی گفته این جا می شه چتربازی کرد؟ کجا می خوام فرود بیاین؟!

دیوید یه نگاه عاقلانه بهم کرد و گفت:

- آستن... این هم از اون حرف هاست ها!

با اخم گفتم:

- من تا مطمئن نشم؛ هیچ جا نیام!

مایکل با همون لبخند گشادش گفت:

- این جا زمین های وسیع و حاصل خیز، زیاد داره! به خاطر همین، زمین هاش هم برای چتربازی مناسبه. باد و نور و شرایط جوی هم برای این

کار مناسبه!

من:

- قراره کجا فرود بیایم؟ رو محصول مردم؟!

مایکل:

- نه! رو محصول نه! البته الان هنوز محصولی هم ندارن زمین ها. ولی شماها قراره تو یه منطقه ی وسیع که برای علوفه ی دام ها، کاه کاشتن،

فرود بیاین! این کاه ها رو برداشت کردن و زمینش الان بی محصوله؛ پس مشکلی برای فرود شما نیست!

بغ کرده؛ به میز خیره شدم. گارسون که یه دختر جوانی بود، برامون قهوه آورد. دلخور، قهوه ام رو خوردم. انگار فرار کردن فایده نداره! بعد از

کلی گشتن تو شهر، بالاخره رفتیم سمت فرودگاه خصوصی که برای این کار بود. وقتی می خواستم سوار بشم پاهام نمی کشید که برم جلو. پا

کشون می رفتم! آخرش هم دیوید هلم داد و پرتم کرد تو هواپیما! تو هواپیمای خصوصی نشستم و چشم هام رو بستم. دست هام رو به پایین

صندلیم گرفته بودم و خودم رو بهش فشار می دادم! زیر لب ذکر می گفتم:

- یا مسیح، خودت کمک کن! خدایا غلط کردم! چیز خوردم! ای تو روحت دیویدا! بذار سالم پام رو به زمین برسونم؛ خودم دختل رو میارم!

ای...!

یه دستی رو شونه ام نشست. آروم چشم هام رو باز کردم. مایکل بود! با لبخند گفت:

- می ترسی؟!

نمی خواستم بگم که می ترسم. فقط نگاهش کردم.

مایکل:

- نترس! این چترهای نجات، خودکارن! کار خاصی لازم نیست، انجام بدی. وقتی پریدی حواست به بقیه باشه! هر وقت اون ها چترشون رو باز

کردن، فقط کافیه دستگیره ی چتر رو بکشی، تا خود به خود به صورت اتوماتیک، چتر باز بشه! بذار نشونت بدم.

رفت و یکی از چترها رو آورد! به همراه یه لباس مخصوص برای پرش، که باید روی لباس هام می پوشیدمشون. کمکم کرد که بیوشمشون . به

بقیه نگاه کردم. اون ها هم داشتن چترهاشون و لباس هاشون رو می پوشیدن. مایکل به اهرم نخ مانند اشاره کرد و گفت:

- این رو باید بکشی! اون وقت چتر خودش باز می شه.

با اخم و نامطمئن گفتم:

- اگه باز نشد؟!

مایکل لبخندش گشاد شد و گفت:

- اگه باز نشد، یه چتر دیگه هم هست که تو مواقع اضطراری ازش استفاده می کنن!

اهرم اون یکی رو هم بهم نشون داد و گفت:

- اگه چتر اول باز نشد، دومی رو باز کن!

حرف هاش آروم نمی کرد، بدتر اذیت می کرد! دلهره ام بیشتر شده بود! یکی بود که به همه آموزش می داد. اومد سمتم و گفت:

- می دونی که باید چی کار کنی؟

با اخم گفتم:

- مایکل بهم گفته!

سری تکون داد و رفت سمت بقیه و دیوید خنده کنون و خوشحال اومد سمتم و گفت:

- رفیق، در چه حالی؟

یه چشم غره بهش رفتم و بی توجه به اون، دست هام رو تو هم قفل کردم و بالا آوردم تا دعای آخرم رو بخونم! آخه داشتن در هواپیما رو باز

می کردن برای پرش. تو همون حال گفتم:

- دعا کن سالم برسم به زمین! اون جا هم که رسیدیم، تا اطلاع ثانوی جلوی چشم ظاهر نشو! وگرنه می زنم ناقصت می کنم!

خنده ی بلند دیوید عصیم کرد. بی توجه به اون، چشم هام رو بستم و دست های قفل شده تو همم رو بالا آوردم و جلوی لبم گرفتم.

من:

- خدایا، خودت کمک کن! ای مسیح، هوام رو داشته باش! بنده خوبی نبودم؛ اما خودت می دونی چه قدر دوستت دارم! مراقبم باش؛ من هنوز

جوونم! یه کاری کن سالم برسم. خیلی آرزوها دارم! خانواده ام چشم به راهم هستن! ای مسیح، ای پسر خدا! خودت همراهیم کن!

چشم بسته یه صلیب رو سینه ام کشیدم و گردن بند صلیبی که همیشه دور گردنم بود رو بالا آوردم و بوسیدم. هنوز چشم هام بسته بود. با صدای

مایکل بازشون کردم. مایکل:

- نوبت توئه!

با دست هدايتم کرد سمت در باز شده. غير از من، سه چهار نفر ديگه هم مونده بودن. کنار در ایستادم و ناراحت و رنگ پریده، از بین در باز،

به پایین نگاه کردم. وحشتناک بود! همه چیز قد یه مورچه شده بود! می خواستم برگردم و بگم: «بابا من غلط کردم! نمی تونم بپریم!» اما قبل از

هر کاری، یه زمزمه پشت سرم شنیدم! مایکل:

- "ثانیه ی دوم، نفر چهارم!"

و بعد از اون، حس کردم یه دستی من رو به سمت بیرون هل داد! دست هام از دیواره ی هواپیما جدا شد و فریادم تو هوا گم شد! پرت شدم

پایین. تو زندگیم مرگ رو این قدر نزدیک به خودم حس نکرده بودم! اون قدر ترسیده بودم که نمی تونستم کاری بکنم! وسط اون همه ترس و

نگرانی و هل شدن، چشمم به بچه هایی افتاد که خوشحال تو هوا برای خودشون ژست گرفته بودن و می چرخیدن! این ها هم چه دل سرمستی

دارن ها! من دارم می میرم؛ این ها به فکر پشت و بارو زدن تو هوان!

چشمم به اولین نفری که اهرمش رو کشیده بود و چترش رو باز کرده بود، افتاد. ای خدا شکرت! باید بازش کنم. دستم رو بردم سمت اهرم و

کشیدمش. هیچی... دوباره کشیدم؛ هیچی! با دو دست زور زدم و کشیدم! هیچی! آگه رو زمین بودیم و کسی می تونست صورتم رو ببینه، مطمئنا رفتن روح از بدنم رو حس می کرد! ای مسیح، کمک کن... کمک کن! هر چی تلاش کردم، چتر باز نمی شد! همه بچه ها چترهاشون رو باز کرده بودن. اشاره هاشون رو می دیدم که بهم می گفتن، بکشم اهرم رو! کورید؟! من دارم اهرم رو از جا می کنم! باز نمی شه!

دیگه ناامید شده بودم؛ قراره من یه مرگ وحشتناک داشته باشم! سقوط از ارتفاع زیاد و له شدن همه دنده ها و استخوان هام! داشتم تو دلم از خدا طلب بخشش می کردم که یاد حرف مایکل افتادم! آگه چتر اصلی باز نشد، کمکی رو باز کن! یه کورسوی امیدی تو دلم پیچید. دست دراز کردم و اهرم چتر دوم رو پیدا کردم! جلوی لباس هام، سمت راست بود. با امید و ناامیدی کشیدمش. آگه این هم باز نشه، کارم تمومه!

بعد از چند لحظه با حس باز شدن و رها شدن یه چیزی، امید به دلم نشست! چترم داشت باز می شد! خوشحال و امیدوار لبخند زدم. خدایا انگار دارم نجات پیدا می کنم! چتر باز شد و من ناشیانه سعی می کردم هدایتش کنم. وزش باد شدید شده بود و ارتفاعم به زمین هم کم! هر چی در مورد هدایت چتر خونده بودم و بهم گفته بودن از یادم رفته بود. نمی دونستم... یادم نمی اومد چی کار باید می کردم! البته الان واقعا هدایت چتر دست من نبود! دست باد شدیدی بود که می وزید و من رو در جهت خودش حرکت می داد! دیگه نمی دونستم چی کار کنم. دسته های چتر رو گرفته بودم و خودم رو رها کردم! با چشم های بسته از حضرت مسیح و حضرت مریم و خدا و همه قدیسن کمک طلبیدم، تا زنده بمونم! حس کردم وزش باد کمتر شده. آروم چشم هام رو باز کردم و سرم رو پایین آوردم تا ببینم کجام؟!

خدای من... جنگل! همین رو کم داشتم که وسط دار و درخت فرود بیام! اون هم این درخت ها! آگه یکی از شاخه هاش بزنه نابودم کنه چی؟ هیچ وقت اون قدر آدم معتقدی نبودم. هیچ وقت این قدر در عرض چند دقیقه، دعا نخونده بودم! باز هم دعا خوندم و کمک طلبیدم. چترم آروم آروم، من رو پایین برد. از لا به لای درخت ها رد شدم. یهو تو هوا آویزون شدم و دیگه تکون نخوردم! نه بالا رفتم، نه پایین. سرم رو بلند کردم و به بالا نگاه کردم. چترم به شاخ و برگ درخت ها گیر کرده بود! زیر پام رو نگاه کردم. یه دو-سه متری با زمین فاصله داشتم. باید می پریدم! به زور خودم رو از بین اون همه بند و اتصال جدا کردم و تو یه لحظه همچین پرت شدم پایین که صدای دادم بلند شد! پرت شدم و محکم نشستم رو پاهام. آخ!! خیلی بد پریدم. پاهام درد گرفته بود. یه کم نشسته، مچ پام رو گرفتم و جلز ولز کردم و اون وسط به دیوید که من رو به این جا آورده بود و مایکل که هلم داده بود، فحش و بد و بیراه گفتم! یه کم که ذوق ذوق پام بهتر شد؛ خواستم بلند شم که احساس کردم بازوم می سوزه! آه، لعنتی! شاخه های درخت، بازوم رو خراش داده بود و روی ساعدم رو خش انداخته بود و خون ازش بیرون زده بود! صورتم هم می سوخت. احتمالا شاخه ها صورتم هم بریده بودن. گرم بودم، نفهمیدم!

به زور از جام بلند شدم. به خاطر درد پام، یه کم می شلیدم. البته خدا رو شکر، پام نه شکسته بود و نه ضرب دیده بود! آسیب جدی نداشتم. حالا من از این جا چه جوری خودم رو برسونم به شهر؟! شانسکی، یه مسیر رو انتخاب کردم و راه افتادم. یه نگاه به ساعت کردم. لعنتی! در اثر سقوط و زمین خوردنم؛ از کار افتاده بود. چند ساعت بود که من داشتم تو این جنگل می چرخیدم؟! عجیب تر این که، اون قدر چرخیده بودم که به نظرم درخت ها برام آشنا می اومد! وقتی بعد از چهار ساعت، برای بار سوم به محل فرودم رسیدم، دیگه بریدم! نعره زدم و کف دستم رو محکم کوبوندم به تنه ی درخت! آخ... ای مادر!! کوبیدن کف دستم، هیچ چیزی غیر از خراشیدن و فرو رفتن یه شاخه ی ریز تو دستم، عایدم نکرد! مچ دستم رو گرفتم و به کفش نگاه کردم. با اخم و حرص، دست بردم و شاخه ی ریز رو از کف دستم بیرون کشیدم. از جاش خون بیرون

پرید! همین هم کم داشتم! نه که امکانات هست! من هم مدام، خودم رو زخم و زیلی می کنم!

دوباره راه افتادم. باید راهم رو پیدا می کردم. این بار از یه مسیر دیگه رفتم؛ به امید این که بتونم به یه جاده ای، جایی برسم! هوا کم کم داشت تاریک می شد. نمی دونم چه قدر تو جنگل؛ سرگردون بودم. خسته بودم و گشنه! زخم های صورت و دست و درد پاهام اذیتم می کرد! دیگه توان و انرژی برام نمونده بود. نمی دونم شب شده بود یا به خاطر تو هم تو هم بودنِ درخت ها، همه جا تاریک شده بود! به زور می تونستم جلوم رو ببینم. خدایا... مسیح، کمک کن! تا حالا این قدر خدا و مسیح رو، تو یه روز صدا نکرده بودم! چشم هام از زور خستگی و بی جونی خمار شده بود. به زور می تونستم جلوم رو ببینم. حتما الان همه دنبالم می گردن! بچه ها دیدن چترم باز نمی شد. دیدن که باد من رو از مسیر منحرف کرد! دنبالم می گردن و خیلی زود پیدام می کنن!

بی حال و بی جون، تقریباً خودم رو می کشیدم. درخت ها کمتر شده بود. فاصلشون از هم بیشتر شده بود! دیگه اون قدر جفت جفت نبودن. این ها یه کورسوی امیدی بهم می داد که شاید به جاده نزدیک شده باشم! اگه نجات پیدا کنم دیگه پام رو از شهر بیرون نمی دارم! هوا تاریک تاریک بود. سر و صداهای عجیبی هم تو جنگل پیچیده بود! با زوره ی اولین گرگ، ترس به جونم افتاد! من نمی دونستم این جنگل چه جور حیوون هایی داره. گرگ که حتما داره؛ چون صداشون میاد! نکنه خرسی، ببری، چیزی داشته باشه؟! گرگ رو می شه یه کاری کرد؛ هر چند خیلی وحشیه! اما خرس رو چی کار کنم؟! وحشت زده، سعی کردم تندتر پیش برم. به نفس نفس افتاده بودم. به خاطر خستگی و خون ریزیم، احساس سرما می کردم! نفس نفس زنون خودم رو به تنه ی بزرگ درختی تکیه دادم. نفس زنون، سرم رو بلند کردم. خدایا... خدایا، شکر! شکر...

رو به روم، جلوی چشم های بی حالم، یه خونه بود! یه خونه ی بزرگ... یه خونه ی ویلایی و بزرگ! نوری که از پنجره ی خونه به بیرون می تاپید، نشون می داد که یکی این جا زندگی می کنه! یعنی می تونم امیدوار باشم که نجات پیدا کنم؟! خودم رو به سمت خونه کشوندم. می تونستم از این جا با دیوید تماس بگیرم و بهش بگم کجام، تا بیان دنبالم. ای کاش آدم های این خونه، مردم خوبی باشن. شاید شام مهمونم کردن! دارم از گرسنگی می میرم!

خودم رو از پله های ورودی بالا بردم. تکیه داده به نرده ها، رفتم بالا. به در رسیدم. زنگی تو این دور و بر ندیدم. با دست کوبیدم به در! چند ضربه...! چند لحظه بعد، در روی پاشنه چرخید.

"مارگاریتا دوما"

نگران شدم. امکان داشت برای کسی اتفاقی افتاده باشه. یه عذرخواهی از جمع کردم؛ رفتم تو اتاق. گوشی رو برداشتم به مامان زنگ زدم. بعد از کلی زنگ خوردن هم عمو جک بود که جوابم رو داد.

من:

-الو عمو من با گوشی مامان تماس گرفتم، شما چرا؟ اتفاقی افتاده؟ مامان خوبه؟

عمو هول شد و گفت:

-آره...آره عزیزم گوشی دستت باشه با مامانت حرف بزن.

-مامان اتفاقی افتاده؟

مامان:

-نه ماری چیزی نشده عزیزم، فقط خودت رو زود برسون خونه. عموهات قشقرق به پا کردن؛ تازه می گن چیزی هم نشده! خوبه والا...

صدای مامان می لرزید. مطمئنم که خودش هم الان رو ویبره بود. مامان به خطر ازدواج ناموفقش و همین طور خیلی مشکلات از دوران مجردیش ناراحتی اعصاب داره. می تونستم از صدایش که مرتب و منظم به گوش نمی رسید بفهمم این دفعه دعوایی داریم که تو اون عموها رودربایستی رو گذاشتن کنار و به اعصابش فشار آوردن.

بدون این که لباس هام رو عوض کنم کیفم رو برداشتم از اتاق اومدم بیرون. ساموئل گیج نگام می کرد. بهترین شب زندگیمون خراب شد. حق هم داشت. فقط تونستم ازش عذر خواهی کنم. از در خونه اومدم بیرون. دهنم رو باز کردم که بگم تا کسی که صدای نیکول اومد:

-ماری صبر کن باهم بریم.

برای اولین بار ممنون نیکول بودم؛ سوار ماشینش شدم. تو ماشین فقط غر می زدم و هر بد و بیراهی که به دهنم میومد به بابا و خانواده ی نحسش می گفتم.

بیچاره ساموئل حتما از دستم دلگیر شد بدون هیچ توضیحی از خونه زدم بیرون، اما صد در صد هر چی شده باشه و بهش می گم تا توجیه شه. با کار امشبش دلم نمی خواد یه جورایی از خودم برنجونمش!! جالبه... مهم شده؟ اه، بی خیال وسط این درگیری اون مهم نیست. الان فقط مهم اینه که بتونم یه بارم که شده عموهام رو بشونم سر جاشون.

نیکول:

-دختر چرا این قدر با خودت حرف می زنی؟ داری با خودت می جنگی که چی؟ صبر کن تا برسی همه چیز رو می فهمی... خودت رو کنترل کن...

جواب ندادم، حوصله ی بحث نداشتم اون نمی تونست درک کنه هفته ای یه بار عموهات گوش بابات رو پر کنن یعنی چی. جلوی خونه نگه داشت، تشکر کوچیکی کردم و از ماشین پیاده شدم. سریع خودم رو رسوندم خونه. زنگ رو که زدم مامان در رو باز کرد. عمو جک و عمو ویلیام و بابا با هم بحث می کردن.

-می شه بدونم این جا چه خبره؟

رودربایستی رو گذاشتم کنار و انگشت اشاره ام رو سمت عموهام به نشونه ی تهدید آوردم بالا.

من:

-فقط امیدوارم دوباره کسی تو زندگیمون دخالت بیجا نکرده باشه.

عمو ویلیام عصبی جواب داد:

-بفرمایید، مالک اصلی رسید... من موندم چی دید تو این که گفت همه چی برای تک دختر خانواده...!

پوزخندی عصبی زد.

عمو:

–هه! چون گناه داره تنهاست... دو برادرِ مارمولک همه ی ثروتِ پدرش رو از چنگش در آوردن ثروتِ من برای این... من:

من:

–این جا که توش نشستین اسمش چهار دیواری و خودش و آدم های توش حرمت دارن، نمی تونید حفظ کنید بفرمایید بیرون. درست توضیح

بدید مالک چی؟ چی می گید شماها؟

مامان اومد نزدیک تر و جوابم رو داد:

–هیچی پدر بزرگت تمام دارائیش رو به نامت کرده و مثل همیشه کسی نمی تونه ببینه.

عمو ویلیام تکرار کرد:

–پدر بزرگت همه ی دارائیش رو برای تو گذاشته، پدربزرگ... هه!

–فقط برای من؟ خوب این چرا باید دعوا داشته باشه؟؟ بعدم اون تا زنده هست کسی حق نداره راجع به این مسئله دعوا بگیره.

رو به ویلیام کردم و گفتم:

–خوبه پول تو جیبیِ پسر کوچیت میلیارديه و داری این قدر حرص می زنی...

بابا سرش رو تکون داد، پس همه به خاطر این ناراحت بودن که همه چی مالِ من شده؟! این که ناراحتی نداشت، باید خوشحال هم می شدن.

پس اون چیزی که حق من بود این بود...

مامان:

–عزیزم متاسفانه باید بگم پدر بزرگت فوت شده...

خیلی ناراحت نشدم، من خیلی خونه اش نمی رفتم. به خاطر تربیتی که پسرشون داشت ازشون خوشم نمیومد به نظرم اون ها مقصرِ رفتارِ غلطِ

پدرم بودن؛ اما خوب کمی هم متاسف شدم برای مرگش چون مامان دوستش داشت.

من:

–متاسفم مامان... روحش شاد.

مامان سری تکون داد و گفت:

–همیشه دوستت داشت، خودت باید تو مراسم خاکسپاریش باشی و در تابوتش رو ببندی.

سری تکون دادم:

–نگران نباش مامان خودم همه ی کارها رو انجام می دم...

رو به جمع گفتم:

–حالا این ارث چی هست که این همه حرص و جوش به همراه داشته؟

عمو ویلیام عصبانی بود، از خونه رفت بیرون، عمو جک هم در حالی که دشنام می داد دنبالش. من منتظر بودم بابا بهم توضیح بده...

بابا:

- پدر بزرگت چند قطعه زمین و خونه ای که تو شارلوت داشت رو همه اش رو برای تو گذاشته. باید برای تحویل مدارک بری به شارلوت پیش وکیلش.

این که خیلی بود...

با تعجب گفتم:

- باورم نمی شه اما آخه...

از گفتم پشیمون شدم. بهتر بود می رفتم و هر چی زودتر خودم رو مستقل می کردم.

- کی باید برم؟

بابا:

- فردا باید بری پیش وکیل پدر بزرگت، اون کارها رو درست می کنه.

خوشحال بودم. یه کادوی تولد دیگه ام داشتم، کلی دارایی... کلی ثروت که از این به بعد برای خودم و مامانم کم نمی داشتم.

از خواب بیدار شدم. باید اول از همه می رفتم شرکت تا مرخصی روزانه بگیرم. مدارکی که لازم بود رو برداشتم گذاشتم تو کیفم، یه لباس رسمی

تنم کردم. با وکیل ملاقات داشتم. بازم مثل همیشه میز صبحانه چیده شده بود. هم بابا و هم مامان سر میز بودن...

هر جفتشون مثل من خوشحال بودن، بابا چند تا توصیه کرد که مواظب مدارک ها باشم. بابا مهربون تر شده بود اما مطمئن مدیریتی من تو پول

ها جووری نیست که حتی یک پوندش هم به بابا تعلق بگیره.

با تاکسی سریع خودم رو رسوندم شرکت، برای چند روزی مرخصی گرفتم. این قدر مشغول بودم که حتی یادم رفت من یه دوست پسری هم

داشتم، رفتم ایستگاه قطار. راهی نه چندان طولانی رو باید طی می کردم. بابا گفته بود راننده ی همون وکیل میاد دنبالم. اسم وکیل چی بود؟! اه،

یادم نیست! بی خیال خیلی هم مهم نیست، مهم اینه که من تا چند روز دیگه خیلی بیشتر از اون که فکرش رو بکنم پولدار می شم...

از قطار پیاده شدم، چشم می گردوندم تا کسی رو پیدا کنم اما نمی دونستم کی؟! به صدای خشنی که اسمم رو صدا کرد برگشتم:

- خانوم مارگاریتا دوما؟

یه آقایی بود که صورت خیلی سفیدی داشت و یه کلاه کپ گذاشته بود رو سرش و من نمی تونستم به خوبی چهره اش رو ببینم.

مایکل:

- من مایکلم. راننده ی آقای سراکو وکیل پدر بزرگتون.

من:

- از کجا من رو شناختی مایکل؟

عکسی از جیب کتتش درآورد.

مایکل:

-این عکس رو از وکیل پدربزگتون گرفتم.

پس این راننده ی وکیل بود. من رو به سمت یه ماشین شاسی بلند که شیشه های دودی داشت هدایت کرد. در رو برام باز کرد، تا نشستم تو ماشین نفس راحت کشیدم. خیلی راحت تر از اون که فکر می کردم داشتم می رسیدم... حرفی نمی زدیم...

مایکل بعد از مدتی گفت:

-نظرتون چیه قبل از این که بریم دفتر یه سری به زمین ها هم بزنید؟

-حتما، اگه می شه، چرا که نه...

مایکل:

-وکیل پدربزگتون هم تا غروب نیستن این جواری حوصله اتون هم سر نمی ره و می تونید تو ویلای پدربزگتون وقتتون رو بگذرونید.

بالاخره رسیدیم. از جاده ای که بین دو زمین ساخته شده بودن رد شدیم و رسیدیم به جنگل.

مایکل ماشین رو پارک کرد و گفت که از این به بعد رو باید پیاده بریم و من هم بی خیال و سرخوش قبول کردم. کمی از راه رو رفته بودیم که متاسفانه پای من با یه شاخه ی ضخیمی که روش پر از تیغ بود برخورد کرد. به خاطر این که مایکل زود من رو هول داد من با تیغ ها برخورد آن چنانی نداشتم.

یه جای تپه مانند بود و باعث شد ما قل بخوریم به سمت پایین.

وقتی ایستادیم با مایکل چشم تو چشم شدم کلاه کپش رو آورد تو صورتش بازوم رو محکم تر فشار داد و زیر لب زمزمه کرد:

-ثانیه دوم... نفر پنجم... ثانیه دوم...

با صدای زارم گفتم:

چی گفتی؟

مایکل:

-هیچی، لعنتی پام رفته تو تله.

هر چی زور زدم نتونستم اون تله ی آهنی رو که لبه های تیز داشت باز کنم. یه جورایی انگار پاش داشت قطع می شد و این وحشتناک بود.

بالاخره صداش رو بلند کرد:

-باید بری از تو ویلا زنگ بزنی کمک بیاد.

من:

-اما من می ترسم... نگران نباش الان با گوشیم زنگ می زنم...

اما متاسفانه من کیفم رو تو ماشین جا گذاشته بودم.

مایکل پوزخندی زد و گفت:

-باشه نرو. می مونیم این جا تا من از خونریزی بمیرم و بعد گرگ ها که بوی خون رو حس کنن شب میان این جا و جای یه طعمه دو تا طعمه می

بینن...

با حرفش حسابی خودم رو باختم. الان هم شب بود، پشت بند حرف زدنش صدای زوزه شنیدم...
مایکل:

-برو تا سر و کلشون پیدا نشده، عجله کن دختر دارم می میرم.

تقریباً با مایکل خیلی راه رو اومده بودیم. ازش جدا شدم. یک ساعتی بود که می گشتم، دیگه پا برام نمونده بود، ای مایکل بی سواد با این آدرس دادنت؛ به درد هیچی نمی خوری!

لعنت به تو مایکل؛ این چه پیشنهادی بود که دادی؟! صدای جیرجیرک ها، صدای هوهو کردن که صد در صد برای جغد بود، یه دوری با وحشت دور خودم چرخیدم. سرم رو بالا کردم سمت آسمون. درخت های سر به فلک کشیده که تو تاریکی و سیاهی شب هر کدوم یه شکل زشت و وحشتناکی به خودشون گرفته بودن. به این فکر می کردم که تا حالا باید مایکل مرده باشه. به جهنم مردک بی فکر! لیاقتشه مردن... هنوز داشتم راجع بهش فکر می کردم که صداها تو گوشم پیچید. لیاقت... مردن... سرم رو گرفتم تو دستم، بلند جیغ زدم...

صداها تکرار می شد... جیغ من... مردن... لیاقت... مردن... ثانیه... نفر چهارم... ثانیه دوم... مردن... ششم جون... مرگ...

دوباره جیغ زدم... یا مسیح کمک کن... تو کجایی؟ می بینی چی به روزم اومده؟ اون هم روز تولدم؟ صداها قطع شده بود. حالا انگار جنگلی وجود نداشته همه خاموش بودن. لبخندی از ترس زدم و به راهم ادامه دادم. شده بودم مثل مامانم. دست هام و تنم می لرزید. این قدر ضعیف شده بودم که حتی توان نداشتم پاهام رو روی زمین بکشم.

سر یه دوراهی سمت راست رو انتخاب کردم و رفتم.

تو همون مسیر تیکه هایی از چتر یه چتر باز رو درخت بود. یعنی ممکنه کسی تو این جنگل باشه؟ جلوتر هم یه سری وسایل... حالا دیگه مطمئن بودم این جا آدم هایی هستن که رفت و آمد می کنن... اما نمی دونستم که الان هم کسی تو این جنگل هست یا نه. به هیچی توجه نکردم، الان فقط یه پناه می خواستم... تا دیگه حس نکنم یه موجودی داره رو پاهام وول می خوره. اه، چه حس بدیه که فکر کنی پاهای نازک و ظریف سوسک روی پات داره می رقصه.

تو راهی که می رفتم درخت های با فاصله ی بیشتری از هم بودن، انگار کوتاه تر شده بودن. یه ساعت مچی تو راهم بود برش داشتم. رمانسون... امم... مارک بدی نیست. بستمش به دستم و رفتم جلوتر. اوه خدایا یه نور می بینم، یعنی می تونه یه امید باشه؟ با قدم های تندتری رفتم سمت اون نور. انتهایش رسید به یه خونه، به به! دم شما گرم پدر بزرگ... عجب ویلایی...

چراغ ها همه روشن بود... رفتم نزدیک تر، حالا دیگه پوزخند می زدم به همه مسیری که تا حالا با ترس توش پا گذاشته بودم. هر چند که می دونستم شبی پر از ترس خواهم داشت و خوابم نمی بره. رفتم سمت در و در زدم. اه، من خل چرا باید در بزنم؟ این ویلا برای من اما از داخل انگار صدای بحث می اومد.

"آندرا گارسیا"

توی آینه ی کوچیک اتاق به خودم نگاه کردم، یه دامن کوتاه لی تا روی رونم پوشیده بودم با بلوز سوراخ سوراخ آستین حلقه ای سفید، موهای بلوندم رو از بالا بسته بودم و یه کیلو ریمل زده بودم به مژه هام، طبق معمول هم از ریمل نقره ای استفاده کرده بودم، با این که چندان راضی به

بیرون رفتن به میسن نبودم اما به گردش بعد از این همه روز یک نواختی خوب بود، هر چند که همراه خوبی نداشتم... کیف کوچولوی مشکی رنگم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون، خونه ی من توی کوچه پس کوچه بود و خیلی خلوت، باید حدود ده دقیقه تا خیابون اصلی راه می رفتم. شروع کردم به قدم زدن و در همون حال به سال پیش فکر کردم، پارسال روز تولدم برای خودم تولد گرفتم، کیک خریدم و خودم رو شام مهمون کردم.

لبخند تلخی زدم، با همه ی تنهایی هام همیشه سعی کردم خودم رو با شرایط وفق بدم و کمبودها رو توی وجودم حل کنم، تا حدودی هم موفق بودم.

هیچ وقت به دوستی با پسرها به طور جدی فکر نکردم، یعنی اوضاع زندگی به شکلی بود که از صبح تا شب به دویدن و کار کردن می گذشت و هیچ وقت اضافه ای برای خوش گذرونی نداشتم، برای همین دور این یه مورد هم مثل خیلی کارهای دیگه خط کشیده بودم.

یه خیابون اصلی رسیدم، با دیدن اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم، توی ماشین دوباره به فکر فرو رفتم...

درس خوندن رو خیلی دوست داشتم، توی رشته ی ریاضی خیلی موفق بودم، با این که حتی زمانی که مامان زنده بود هم امکانات زیادی نداشتم اما خیلی درس خون بودم، وقتی مامان فوت کرد دو سال رو با بابا بودم و بعدش بابا ازدواج کرد. زنش اصلا باهام نمی ساخت و من هم به بابا گفتم که مزاحم زندگیشون نمی شم، بعد از اون این خونه ی کوچیک رو برام گرفت تا هم من راحت باشم هم خودش و زنش. بعد از یه مدت هم از شارلوت رفتن.

با رسیدن به محل مورد نظر کرایه تاکسی رو دادم و از ماشین پیاده شدم. کمی نگاهم رو چرخوندم و رستوران رو پیدا کردم.

وارد شدم و در نگاه اول میسن رو دیدم که پشت میزی نشسته بود، به سمتش رفتم، سعی کردم یه لبخند هر چند خشک هم بزنم، زشت بود که می خواست واسم تولدم بگیره و من محل ند.

با دیدنم خندید و گفت:

-دیر کردی، نگران شدم نیای!

-نه، خیابون ها شلوغ بود!

نشستم روبه روش، هیچی نگفت، فقط با نگاهش داشت می خوردم، نگاهش هیز نبود ولی خیلی زوم کرده بود روم. منی که هیچ وقت معذب نمی شدم در برابر نگاه ها؛ سرم رو پایین انداختم که گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

هر کاری کردم تا اخم رو پپوشونم، نشد. دستش رو آورد جلو تا دستم رو بگیره، هیچ عکس العملی نشون ندادم. گفت:

-تولدت مبارک آندرا.

بعد با دست دیگه اش از جیبش یه جعبه در آورد. جعبه رو به سمتم گرفت و گفت:

-این هم کادوی شما!

دستم رو کشیدم و در جعبه رو باز کردم. یه حلقه بود. با تعجب سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-این؟!!

لبخند جذابی زد و گفت:

-هم کادوی تولد و هم خواستگاری!

سعی کردم عصبانیت رو پنهون کنم. با لحن عصبی گفتم:

-من این رو قبول نمی کنم؛ متاسفم!

جعبه رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. همون موقع گارسن به سمتون اومد تا سفارش بگیره. میسن با تعجب گفت:

-کجا می ری آنی؟

جوابی ندادم و با سرعت از رستوران زدم بیرون. خودم هم حال خودم رو درک نمی کردم. به اون سمت خیابون دویدم و رفتم سر ایستگاه

اتوبوس ایستادم. اخم هام توی هم بود، اعصابم به هم ریخته بود، هم برای این پیشنهاد غیر منتظره، هم برای رفتار خودم...

اتوبوس اومد، سوار شدم، بلیت رو به راننده دادم. یه راننده ی جوون بود که تقریبا هیچی از صورتش پیدا نبود، یه کلاه بزرگ روی سرش بود و

باعث شده بود که چشم هاش توی دید نباشه، همین طور هم سرش. تعجب کرده بودم با این کلاه چطور جلوش رو می بینه، اون هم توی شب!

اتوبوس تقریبا خلوت بود، روی آخرین صندلی نشستم و سرم رو به شیشه چسبوندم.

از دست همه عصبانی بودم، این که چرا به خاطر وضع زندگی و غرورم نمی تونستم با پسری دوست باشم، نمی خواستم با یه نفر دوست بشم و

بعد از مدتی با دیدن اوضاعم فکر کنه برای پول باهاشم و ولم کنه. میسن هم آدم خوش قیافه و پولداری بود. چشم های قهوه ای روشن که به

عسلی می زد و پوست سفید و لب های صورتی، یه صورت با مزه ی تقریبا دخترونه داشت؛ با همه ی این چیزها نمی تونستم این رو قبول کنم که

با کسی دوست باشم.

مطمئن بودم اون هم بعد از مدتی ولم می کنه و باز هم منم و تنهایی... پس ترجیح می دم همین طوری بمونم تا این که بخوام یه مدت با یه حس

خوشحالی پوچ زندگی کنم...

با صدای زوزه ای توی سرم چشم هام رو باز کردم، کمی فکر کردم... این جا کجاست؟ من کجام؟

از روی صندلیم بلند شدم، یعنی توی اتوبوس خوابم برده بود و متوجه نشدم؟ پس چرا راننده بیدارم نکرده بود؟! از شیشه به بیرون زل زدم،

همه جا تاریک بود. رفتم جلو تا به راننده بگم کجاییم که از شدت ترس نزدیک بود پس بیفتم.

راننده ای در کار نبود، اتوبوس خالی خالی بود، من تنها بودم؛ یعنی چی؟

پس راننده کجاست؟ این جا چه خبره؟

صدای زوزه ی گرگ دوباره بلند شد، از ترس جیغی کشیدم. صدایی بلند شد، از ضبط.

یه صدای ضبط شده بود:

-ثانیه ی سوم، نفر ششم!

دوباره صدای مردی تکرار کرد:

-ثانیه ی سوم، نفر ششم!

با وحشت توی خودم جمع شدم. جریان چی بود؟ ضبط خود به خود خاموش شد.

باید چه کار می کردم؟ از اتوبوس خارج شدم. از بچگی از جاهای تاریک وحشت داشتم، هیچی نمی دیدم.

فکری به سرم زد. گوشیم رو در آوردم تا به کسی زنگ بزنم و کمک بخوام اما با دیدن این که گوشی آنتن نداره همه ی امیدواریم به پوچی

رسید. از نور گوشی استفاده کردم تا بتونم جلوی پام رو ببینم، داشتم از ترس سکنه می کردم.

اگه یه حیوون وحشی سراغم می اومد چی؟ یه چیزی شبیه جنگل بود، پس حتما حیوون وحشی داشت. صدای زوزه ی گرگ ها هم نشون دهنده

ی این موضوع بود.

از شدت ترس تمام بدنم یخ زده بود، پاهام می لرزید و با هر قدم بیشتر از قبل می ترسیدم. کمی جلو رفتم، یه نور کمرنگی می دیدم، با تعجب

نور گوشی رو خاموش کردم.

باز همون نور کمرنگ، پس نور گوشی نیست. یه جرقه ی امید توی دلم زده شد. تند تند جلو رفتم و نور رو دنبال کردم؛ یه ویلا بود، یا شاید هم

یه خونه ی بزرگ، هر چی بود امیدواری من رو افزایش داده بود.

به سمتش دویدم، از ترسم کم شده بود، شاید کسی توی خونه بود که می تونست بهم کمک کنه. به در خونه رسیدم، با مشت به در کوبیدم، داد

زدم:

-کسی توی خونه هست؟

"کارلوس"

این صدا تو اون سکوت شب وهم انگیز بود. همه جا تاریک بود و چشم چشم رو نمی دید. در رو هل دادم و اولین قدم رو تو خونه برداشتم.

مالدیتو! هیچ جا رو نمی دیدم. با دست مثل کورها دست کشیدم به دیوار بغل در به امید پیدا کردن کلید برقی، چیزی، که این ظلمات شب رو

روشن کنه. دستم به کلید خورد. با خوشحالی کلید رو زدم اما... هیچی! مالدیتو! یعنی ممکنه برق های این جا کار نکنه؟ پس من چی کار کنم با

این تاریکی؟ جنگل...

با حرص و عصبانیت چند بار کلید رو بالا و پایین کردم. تو دور آخر چراغ ها شروع کردن به چشمک زدن و روشن شدن. چشم هام رو بستم و

یه نفس راحت کشیدم.

خونه ی مزخرف... این جا هم جا بود مایکل من رو آورد؟ تو دل جنگل... حالا هر چی من از جنگل بدم میاد مجبورم تحملش کنم.

یه نگاه کلی به خونه انداختم. خونه بزرگی بود. رو به روی در ورودی انتهای سالن یه آشپزخونه ی اپن بود. از این جا هم می شد دیدش. سمت

چپ خونه دو دست مبل بود که تو هم چیده شده بودن. رفتم جلوتر، نه انگاری خوبن! مبل های راحتی به نظر می رسیدن.

یاد مبل مخصوص خودم تو خونه افتادم. دلم برای خونه ام تنگ شده بود. همه اش تقصیر خوان احمق که من الان این جا گیر کردم. آخه چه

جوری نفهمید که من سوار هواپیما نشدم. بذار امشب تموم شه می دونم چی کار کنم باهاش!!

حوصله گشتن تو خونه رو نداشتم، حوصله ی دقت کردن به فضای خونه رو هم نداشتم. تنها چیزی که برام جلب توجه کرده بود تمیزی زیاد

خونه بود. خوبه مایکل در مورد این یه قلم راست گفته بود.

قبل از هر کاری باید به فکر شکمم می بودم. مایکل چی گفت؟ گفت یخچالش پره.

با امیدواری به سمت آشپزخونه رفتم. کلید برقش رو زدم. مستقیم به سمت یخچال رفتم. با باز کردن درش چشم هام برق زد. انگار وارد بهشت شده بودم. همه چیز توش پیدا می شد. یخچال پر پر بود.

چون حوصله درست کردن چیزی رو نداشتم دست بردم و یه بسته ژامبون برداشتم همراه نوشیدنی و مخلفات و نون و در یخچال رو بستم.

سریع یکی دو تا ساندویچ درست کردم و دلی از عزا در آوردم. سیر که شدم یکم خلقم بهتر شد.

حوصله نداشتم که برم بالا تو خونه رو بگردم، حتی نمی خواستم برم بالا تو اتاق بخوابم. ترجیح می دادم با این تنهایی و شب و خونه به این بزرگی و جنگل و این صدای وحشتناک زوزه ی گرگ ها یه جای بزرگتر از اتاق خواب کوچیک بخوابم.

از آشپزخونه رفتم بیرون. نگاهم افتاد به مبل سه نفر بزرگ و نرم، این مبل خوب چیزی بودا.

از پله ها بالا رفتم و در اولین اتاق رو باز کردم. بی توجه به کل اتاق به سمت تختش رفتم و رو تختی و بالشش و ملافه اش رو برداشتم. خواستم برگردم سمت در و برم بیرون که چشمم خورد به پنجره ی بسته که سایه درخت روش افتاده بود.

لرز به تنم افتاد. سریع رفتم بیرون. برای بار هزارم من از جنگل متنفرم.

از پله ها سرازیر شدم و رفتم کنار کاناپه ایستادم. ملافه رو پهن کردم روش. بالشتم رو هم گذاشتم و مرتبش کردم. روتختی رو هم گذاشتم کنارش که بکشم روم. خب همه چیز اوکی شده، می مونه خواب.

یه نگاه به لباس هام کردم. مالدیتو! هیچی همراه نبود. با این لباس ها هم خوابم نمی برد، خفه ام می کرد. کلا از لباس زیادی موقع خواب خوشم نمیومد.

دست بردم سمت لباس هام و بلوزم رو در آوردم. آخیش این جوری بهتر شد.

با این شلوار جینم خوابم نمی برد. خم شدم و کفش هام رو در آوردم. دست بردم سمت کمربندم و بازش کردم و دکمه های شلوارم رو باز کردم. با یه حرکت شلوارم رو کشیدم پایین که کامل درش بیارم، خم شده بودم و شلوارم رو کشیده بودم تا ساق پام که یهو در با صدای قیژ بدی باز شد. تو جام خشک شدم و با چشم های گرد خیره موندم به در.

"جینا واتسون"

چشم هام رو از کرکره های بسته شده رد کردم، لعنتی حتی نمی شه تو خونه رو دید. من چه می دونم اون تو الان چی در انتظارمه؟ شاید باید مجسمش کرد. یه حیوون محتاط که با خشمی کور کنج خونه پناه گرفته، یه خون؟ تاریک که تنها روشناییش برق چشم های زرد رنگ اون حیوونه...

این افکار مسخره رو از خودم دور کردم و در رو هل دادم.

صدای قیژ قیژ در رو اعصابم راه می رفت. این هم به نشونه از این که کسی این جا زندگی نمی کنه و الا به چیز به این در می زد تا هر کی اومد و رفت کرد رسوا نشه و همه نفهمن کسی اومد یا خبر مرگش رفت. این قدر عصبی بودم که حتی نمی فهمیدم با خودم دارم بحث می کنم! این هم از مسافرت تفریحی من! رفتم تو؛ مثل یه غریبه که وارد یه خونه ای می شه کنار در ایستادم و به پسر مقابلم که رو پله ها بود نگاه کردم. نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. اولش که اومدم انگار داشت شلوارش رو در میاورد اما حالا شلوارش تو پاهاش افتاده بود پایین و خودش داشت با تعجب به من نگاه می کرد.

نگاهم رو از نوک پاش کشیدم و تا رسیدم به صورتش. با اخم غلیظی نگام می کرد. انگار که اشتباه خاصی کرده باشم. دستش رو آورد بالا تا حرفی بزنه همزمان هم می خواست حرکت کنه اما... خواستم مانعش بشم ولی نشد، حرکت اون همزمان شد با گیر کردن پاهاش بین دو پاچه ی شلوارش و بعد هم محکم خوردنش زمین، هیچ چیز بدتر از این نیست که جلوی جنس مخالف ضایع شی!

من:

-ای وای چی شد؟ شما خویید؟

این ها رو گفتم و رفتم سمتش. عصبی بلند شد نشست.

پسر:

-چیه نکنه انتظار داشتی خوب نباشم، ها؟ یا بمیرم؟! به من دست نزن دختره ی مزاحم.

من:

-واوو پیاده شو با هم بریم، ببخشید یادم رفته بود شما عتیقه اید. اوه، یه چیزی بالاتر چون حداقل به اون می شه دست زد... بلند شد و عصبی شلوارش رو پرت کرد اون ور.

-چی تو خونه ی من می خوای؟ کی به تو اجازه داد بیای تو خونه؟ مگه این جا طویله ست؟ در نداره؟ برو بیرون.

من:

-ببخشید اما به من گفتن اهالی این خونه مهاجرت کردن و من می تونم شب رو این جا بگذرونم. عصبی شدن نداره آگه توام اومدی تا تو این شهر بی در و پیکر یه جای امن داشته باشی خوب پارتنرم باش، شریک هم، هوم؟

بعد با خنده دستم رو دراز کردم سمتش و یه لبخند ژکوند هم زدم. مجبور بودم کمی راه پیام بعدش یهو بکوبمش زمین این جور ی هم حالش رو گرفته بودم هم می تونستم یه جای خواب داشته باشم. از بالا تا پایین اسکنم کرد و بعد گفت:

-بین لبخند ژکوند و دلبریت رو ببر جای دیگه، هر کی هم گفت غلط کرد، من نه پارتنر می خوام نه شریک... بیرون، به اندازه ی کافی خلوتم بهم ریخته.

من:

-کن ایت بابا! لبخند ژکوند اون هم برای تو؟ برو کنار ببینم. پسره ی روانی! دچار توهم شدی آقا. من فقط یه چهار دیواری می خوام همین. یکم جنتلمن باش، جای این که بایستی جلوی در و نگهبانی بدی تا من راحت بخوابم، ایستادی مقابل من که چی؟

این ها رو گفتم و زدمش کنار تا مثلا برم طبق؟ بالا ببینم چه خبره، خداییش آگه خونه اش بود به این نتیجه می رسیدم که من پررترین آدم این

جهانم!

اومد جلوم و مانع از ادامه ی قدم برداشتم شد، یه تای ابروش رو داد بالا؛ ایستادم و نگاهش کردم، اون هم داشت بر و بر من رو نگاه می کرد!
من:

-انتظار نداری که از این سکوت و این نگاه تحقیر آمیزت بفهمم جوابت به حرف هام چیه؟

- نهبانی اون هم برای تو؟ عمرا! ببین این جا خونه ی منه، من هم اجازه نمی دم کسی پاش رو دراز کنه تو خونه ام، گیت ایت؟ اما دلم برات سوخت، یه پیشنهاد برات دارم. رو یکی از درخت ها بخواب امن تر هم هست!
من:

-آره، حتما. در ضمن فکر نکن نفهمیدم، میمون هم خودتی! بخوابم که توام صبح راحت کلی خاک بریزی رو جنازه ی از درخت پرت شدم، آره؟
بعدم به من گفتن کسی این جا زندگی نمی کنه، لطف کن یه مدرکی نشون بده که بگه تو صاحب این خونه ای.

سری تکون داد و با فوت موهاش رو که ریخته بود تو صورتش زد کنار. اومد نزدیک تر به من و ایستاد، یه جورایی فیس تو فیس بودیم:

-عجب آدمِ پررویی هستی! نصف شبی اومدی تو خونه ام یه چیزی هم بدهکار شدم؟ می ری بیرن یا نه؟

من هم با همون طلبکاری رفتم نزدیک تر، هر چند همون موقع هم فاصله ای نداشتیم اما باعث شد بچسبم به تنش. چه حرارتیم داره حرومی! به من چه خودش خواست، من که عمرا بکشم کنار، به من می گن جینا...
من:

-نمی رم بیرون، حالا مثلا می خوایی چی کار کنی؟

کمی سرش رو خم کرد سمت من:

- به مسیح قسم امروز این قدر کشیدم که الان بتونم همه رو سر تو خالی کنم و پرتت کنم از خونه بیرون. این قدر عصبی ام که تو می تونی توپ تنیس باشی که با راکت می زنی لهش می کنم.
کمی سرم رو دادم عقب تر:

-راستی تو می دونی شتر تو خواب چی دید؟!

این رو گفتم و یه لبخند دندون نما برآش زدم و سرم رو کمی کج کردم و چشم های خمارم رو دوختم بهش. معلوم بود داره از حرص دندون هاش رو بهم فشار می ده اما پرروتر از این حرف ها بود چون دستم رو محکم گرفت و پیچوندش پشت کمرم. حالا من کمی به عقب خم شده بودم و اون در حالی که دستم رو پیچونده بود پشتم رو من خم شده بود.

من:

-چته دیوونه؟ چی کار می کنی؟ دستم رو ول کن، آقا، با توام!

- تو نمی ترسی؟ توی این جنگل؟ من و تو؟ می تونم راحت چشم هات رو در بیارم! و باور کن اگه منم که این کار رو هم می کنم.

من:

-نچ. می دونی، بابام بهم یاد داده از گرد روی وسایل نترسم.

با این حرفم بلند خندیدم و موهای لختش رو که ریخته بود رو صورتم و قلقلکم می داد فوت کردم بلکه بره کنار. دستم رو بیشتر فشار داد.
من:

-ببین این جوروی به جایی نمی رسیم، یا من رو پرت کن بیرون، که بهت بگم می شه قضیه ی شتر و این ها، یا به جوروی به توافق برسیم...
این رو گفتم، با سوال نگاهش کردم، چشم های میشی رنگش رو دوخت تو چشم هام، انگار داشت به یه چیز فکر می کرد چند لحظه بعد گفت:
صبح که بیدار می شم باید صبحونم تو تختم آماده باشه، اسپریتای این جا خرابه و اتاق من پنجره نداره نباید تا صبح به هیچ عنوان گرم بشه،
لباس هام هم، همین یه دست رو دارم باید شسته بشه و تا صبح خشک بشه!
با انزجار بهش نگاه کردم، پسره ی حمال!

من:

-ببین من نه نوکرتم تا باد بزنه، همین طور لباسشوئیت! پس تو تموم این کارها رو برای من انجام بده، این جوروی من راضی ام.
- تو خیلی پرووییی دختر، دُمیت رو کوتاه می کنم، باور کن.
با این حرف دستم رو ول کرد و من رو کمی هول داد به عقب. دستم رو که کمی درد می کرد مالیدم و رفتم نزدیک تر، یه دونه محکم هولش
دادم اما این قدر هیکلش محکم و قوی بود که از جاش تکون نخورد، هیکلش رو دوست داشتم؛ چیف که تو این موقعیت آشنا شدیم! این دیوانه
رو تا می خوره باید زدا! آخ، کاش یه پسر همرام داشتم تا این رو ناک اوتش کنم. دوباره هولم داد و با عصبانیت گفت:
- تا حالا تو عمرم این قدر حرف نزده بودم. اون هم با یه همجنس تو... باور کن اگه خودم امشب غذای گرگت نکنم کارلوس گنزالس نیستم.
من:

-بیا برو بیرون! من هم جینا واتسون نیستم اگه امشب دونه دونه موهای سرت رو نکنم آقای عصا...
بازو هام رو گرفت و محکم من رو کشید سمت خودش، تا جایی که جا داشت دست هام رو می چلونند.
کارلوس:

-خیلی دلم می خواد یه شب عروسک تو دست هام باشی تا ببینم بازم این جوروی بلبل زبونی می کنی یا نه؟!
این رو گفت و قهقهه زد.

من:

-خیلی بی شخصیتی، بی تربیت!

با این حرفم یهو از کوره در رفت و آن چنان کجم کرد سمت در که با پای خودم برخورد کردم و زانو هام محکم خورد زمین.

من:

-آخ دیوونه پاهام...

کارلوس:

-من رو بگو که می خواستم تو خونه ام نگهت دارم، یا می ری یا باور کن خیلی زود سگ هام رو که پشت خونه هستن باز می کنم، باور کن این
کار رو می کنم.

جلوی در بودیم، داشت در رو باز می کرد، باید یه کاری می کردم این پسر هیچی حالیش نبود، کله شق و یه دنده! انگار جدی جدی باید باورم می شد خونه ی خودشه، تکیه ام رو دادم به در تا نتونه در رو باز کنه.

من:

-صبر کن، ببین... گفتمی اسمت چی بود؟ کار... کالوس، درسته؟ ببین کارلوس... کلافه دستی به موهام کشیدم و کش موهام رو باز کردم و به موهای لخت و بلندم یه تاب دادم.

من:

-ترجیح می دم عروسک تو باشم تا غذای گرگ ها، نظرت چیه؟

تو دلم بهش پوزخند زدم. آره حتما، به همین خیال باش! شما پسرها برده ی محبتین، پس فعلا عروسک تویی، اگه منم که به محبت نکشیده خامت می کنم.

کف دست هام رو گذاشتم رو سینش و به جلو حرکت کردم این باعث شد که اون عقبی بره، این جواری از در دور می شدیم و این خیال من رو راحت می کرد. چشم های خمارم رو بهش دوختم، با انگشت اشاره ام کشیدم پشت چشم هاش و بعد گونه اش رو لمس کردم.

من:

-هوم؟ نظرت چیه؟

بازم حرف نمی زد، این حرف نزدنش کلافه ام می کرد، سکوتش درد آور بود، به خصوص برای من که داشتم به زور کاری رو انجام می دادم، اما خوب ما دخترها خوب کارمون رو بلدیم، یه دوری دورش چرخیدم. از پشت اومدم تو گردنش، خودم از این حرکات اغواکنندم یه چیزم می شد چه برسه به این پسر بیچاره هر چند که سنگ بودنش نشون می داد هنوز هیچیش نشده، تو چال گلوش کمی نفس کشیدم.

من:

-به نظرم تنها بودن تو این خونه و این جنگل پر از نفرت اصلا قشنگ نیست اما با هم بودن... می تونه باشه...

دوباره برگشتم سر جام، خدایا جلوی اون همه ملت جای دوستم دعا خوندم این قدر عذاب نکشیدم، ای بابا بزنم بکشمش که راحت تر به هدف می رسم.

ناچار لبخند ژکوند برآش زدم و بلوزمم رو درآوردم.

من:

-خیلی گرمه، خیلی...

رفتم سمتش و خودم رو چسبوندم بهش و دستم رو انداختم دور کمرش.

من:

-آبمیوه می خوری برات درست کنم عزیزم؟

نگاهش رو از نگاهم دزدید و سر داد رو تنم... به خاطر نفس های عمیقم قفسه ی سینه ام آروم بالا و پایین می شد. سرم رو بالا کردم و نگاهم رو تو نگاهش قفل کردم، اول سنگی نگام می کرد، بعد با یه حس مسخره که درکش نمی کردم، پوزخندی زد که می تونستم راحت درکش کنم.

احساس می کردم هیچ نتیجه ای حاصل نشده. اومد چیزی بگه که در با شدت باز شد.

"جسیکا پرونی"

با همه ی زورم در رو هل دادم و خودم رو پرت کردم تو خونه و تو همون حال فریاد زدم:

- ولش کن عوضی! می کشمت وندی!

اون جوری که من در رو وا کردم؛ دو متری پرت شدم تو خونه! شتابم باعث شد خم بشم به سمت جلو. یه دستم رو بالا گرفته بودم که تا وندی رو دیدم، بزنم ناکارش کنم!

اما جلوم کسی نبود. با اخم و نگرانی و عصبانیت سر چرخوندم.

هع...! با چیزی که دیدم، حرفم تو دهنم ماسید! اوه، مای گادا! چی می دیدم خدا جون؟! این وندی بود که پشتش به من بود و هیچ لباسی جز شورتش تنش نبود؟ و مطمئنا اون دختر هم ماریا بود! شیت! خون جلوی چشمم رو گرفت. بی آبرو، داشت چه غلطی می کرد؟! وندی آشغال! با ورودم وندی از ماریا جدا شد و یه قدم ازش فاصله گرفت. از شدت عصبانیت نمی دونستم باید چی کار بکنم. هنگ کرده بودم! اما هنوز مُسر بودم که وندی رو ناکار کنم!

با سرعت به سمتشون خیز برداشتم و قبل از این که به وندی مجال برگشتن بدم، با بی رحمی هرچه تمام تر، یک مشت به وسط کمرش زدم! دستم خیلی سنگین بود و حالا که عصبانی بودم؛ ضربه شدیدتر شده بود. ای جونم! بخور، بخور که کم زدمت! اما وندی کثافت، حتی یک آخ هم نگفت! نکنه دردش نگرفته باشه؟ پام رو آوردم بالا که یکی دیگه بزنم، که برگشت!

پام رو هوا موند و خودم با دهنی باز به پسره نگاه کردم. هر کسی بود، وندی نبود! چشم های پسره به خون نشسته بود و داشت نگاهم می کرد! به دختره نگاه کردم که بلوز تنش نبود. حتی دختره هم ماریا نبود! وای خدایا! من چی کار کردم؟ اشتباهی اومدم؟ اما نه! اون پسره گفت یک ویلا وسط جنگل! پس درست اومدم. اما کوشن ماریا و وندی؟ به دختره خیره شده بودم و غرق در تفکراتم بودم، که با داد گوش خراش پسر، سکت کرده و سکتی ای یه قدم عقب رفتم!

پسر:

- دختره ی احمق! تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شد و پریدی وسط خونه زندگی من؟

گیج و نگران بودم. با دیدن دختر و پسر رو به روم هنگ کردم! از فریاد بلند پسر و نگاه آتیشیش ترسیده بودم. قلبم به خاطر ماریا تو دهنم بود! نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. درک نمی کردم پسر چی می گه؟! این دو تا کی هستن؟ این جا چی کار می کنن؟! من باید دنبال وندی بگردم! نباید وقت رو تلف کنم. تو هر ثانیه و دقیقه، ممکنه وندی یه بلای بدی سر ماریا بیاره. من باید نجاتش می دادم!

گیج و منگ، بی توجه به صورت گر گرفته از عصبانیت پسر و قیافه ی متعجب و دهن باز دختر، چشمم رو تو خونه گردوندم. نه، تو این طبقه که نبودن؛ اگه بودن می دیدمشون! چشمم به پله هایی خورد که به طبقه ی بالا می رسید. وسط داد و بی داد پسره و هوار کشیدن هاش، هول و بی

حواس، تندی به سمت پله رفتم. از بین دختر و پسر رد شدم و با دست هلشون دادم کنار، که برای حرکتیم جا باز کنم. سریع از پله ها بالا رفتم. رو به روم یه در بود. بی هیچ فکری در رو باز کردم. چشم گردوندم، نبود! بیشتر ترسیدم! داد زدم:

- ماریا؟ ماریا کجایی؟! اومدم نجاتت بدم! نترس عزیزم!

در دوم. هیچی! دستم رفت به سمت دستگیره ی سوم. خواستم در رو باز کنم که یه دست قوی دستم رو چسبید و نگه داشت! با تعجب و گیج، نگاهم رو از روی دستی که رو دستم قرار گرفته بود، بالا آوردم بینم کیه! پسره ی عصبانی طبقه ی پایین بود! با یه اخم غلیظی بهم نگاه می کرد. با یه صدای سردی گفت:

- یادم نیما بدت اجازه ی تفتیش خونه ام رو داده باشم؟!!

مات نگاهش کردم. اجازه؟ تفتیش؟ این خونه ی اون بود؟ ممکنه دوست وندی باشه؟ ممکنه بدونه تو کدوم اتاق هستن و کار من رو سبک تر کنه؟! سریع برگشتم سمتش. از حرکت ناگهانی من تکونی خورد و دستش رو کشید عقب! دستم رو ول کرد. با چشم های نگران گفتم:

- وندی! ماریا؟! اون ها کجان؟! وندی دوستم رو کجا برده؟

پسره یه قدم به عقب برداشت. یه جور خاصی نگاهم می کرد! انگار یه دیوونه جلوش بود! انگار تازه به سلامت عقلی دختری که جلوشه شک کرده! اما من وقت این رو نداشتم که بهش بفهمونم که سالم! باید ماریا رو پیدا می کردم و نجاتش می دادم! نباید می داشتم وندی اذیتش کنه! اومدم دوباره در اتاق رو باز کنم که باز پسر دستم رو گرفت! این بار با اخم، منتظر بهش نگاه کردم که شاید بهم بگه وندی کجاست! پسر هم اخم کرده بود. پسر:

- این جا کسی نیست!

اخم هام بیشتر شد. عصبی تر شدم! نگرانی جای خودش رو به عصبانیت و خشم داده بود! عصبی با صدای بلندی گفتم:

- پس بهم بگو کجان؟! تا کل خونه رو نگشتم!

قبل از این که پسر دهن باز کنه؛ صدای دختر از پشت سر پسر شنیده شد. دختر:

- فکر نمی کنم غیر از من و این گوشت تلخ، کس دیگه ای توی این خونه باشه! اونایی که دنبالشون می گردی این جا نیستن!

گیج بهش نگاه کردم. الان اومده بود و کنار ماها ایستاده بود. مبهوت بودم! داشتم سعی می کردم حرفش رو هضم کنم! این چی می گفت؟ نیستن؟! ماریا! وندی؟! اما اون مرد جوون تو خیابون، گفت دیدتشون! وا رفتم. اگه ماریا این جا نباشه؟ اگه وندی جای دیگه برده باشتش؟ کجا رو باید دنبالش می گشتم؟! بدنم بی حس شد! این همه استرس و ترس و نگرانی و فشار عصبی، برام زیاد بود! وا رفتم. دختر جلو اومد و زیر بغلم رو گرفت. فهمیده بود حال خوب نیست! بهم کمک کرد و حرکتیم داد. از کنار پسر رد شدیم. پسر با عصبانیت پوفی کرد! دختر بی توجه به اون، من رو از پله ها پایین برد و رو مبل تک نفره ای نشوند.

شاید این ها دروغ می گن! شاید دوستای وندی هستن؟! شاید... وندی؛ وندی...! یه صدایی تو سرم پیچید! صدای ماریا:

- "باگ دوست وندی، گفته که وندی یه دوست دختر جدید گرفته! با دوست دخترش برای همیشه از لندن رفتن! رفتن آمریکا تا یه زندگی جدیدی رو شروع کنن!"

خدای من، خدای من! وندی... وندی اصلا تو این کشور نبود! وندی نمی تونست تو این شهر باشه! نمی تونست این جا باشه! با وجود دوست

دخترش و مهاجرتش به آمریکا، محال بود این جا پیداش بشه! اما اون مرد جوون... اون چه جووی اسم وندی رو می دونست؟! چه جووی؟

با حس کردن دستی روی شونه ام، سرم رو بلند کردم. دختره بود! بلوزش رو تنش کرده بود. یه لبخند آروم کننده بهم زد. بین اون همه بی اعتمادی، ترس و دلهره و نگرانی، لبخند مهربون، خیلی غنیمت بود! حس خوبی بهم داد. بی اختیار با لبخندی جوابش رو دادم! آروم گفتم:

- نگران نباش. دوستت ماریا، هر جا که باشه؛ مطمئنا جاش بهتر از این جا است!

با سر به پسر اخمو و بد اخلاق و مغروری که جلومون دست به سینه، رو کاناپه نشسته بود و مدام بهمون چشم غره می رفت، اشاره کرد! منظورش رو فهمیدم! باز هم بی اختیار لبخند زدم. فکر کردن به ماریا برام سخت بود؛ ترجیح دادم برای دو دقیقه هم که شده، آروم بگیرم! شاید اون الان تو فرودگاه دنبال من می گرده! شاید اون هم نگرانمه و فکر می کنه که من گم شدم! باید همون جا منتظرش می بودم تا بیاد! چه حماقتی کردم!

دختر دستش رو به سمتم دراز کرد. با لبخند گفتم:

- من جینا هستم!

لبخندش باعث می شد آروم شم و بی اختیار لبخند بزنم. دستم رو بردم جلو و گفتم:

- من هم جیسکا!

جینا:

- با این که جاش و موقعیتش مناسب نیست، اما خوشبختم!

اوادم جوابش رو بدم که صدای ضربه های آرومی رو به در شنیدیم! من و جینا با تعجب به در خیره شدیم. پسر با اخم هایی که دیگه وا نمی شد، به در نگاه کرد. جینا وقتی دید هیچ کس حرکتی نمی کنه، از جاش بلند شد. آروم به سمت در رفت. جلوی در ایستاد. دستش رو به سمت دستگیره برد و لحظه ی آخر به ماها نگاه کرد و آروم در رو باز کرد!

"آستن مایسن"

با باز شدن در، یه دختر جوون رو جلوی خودم دیدم. با تعجب داشت به سر و شکلم نگاه می کرد. دیگه واقعا جونم برام نمونه بود. تکیه ام رو دادم به در و گفتم:

- من... سقوط کردم!

گلولم از زور خستگی و ناتوانی خشک شده بود. نمی تونستم درست حرف بزنم! بریده بریده، جمله ها رو می گفتم. دختر دوباره یه نگاهی به سر تا پام کرد. آروم تکیه ام رو از در گرفتم و یه کوچولو رفتم جلو و تا خواستم چیز دیگه ای بگم، یهو همه انرژی من تموم شد و ولو شدم سمت دختر

و دیگه چیزی نفهمیدم!

با حس خیزی رو صورتم، آروم چشم هام رو باز کردم. یه صورت محو و گنگ از یه دختر جوون، جلوی چشمم ظاهر شد. زمان و مکان رو فراموش کرده بودم! همین که یه دختر بالا سرم بود، خودش خوب بود! لبخند زدم و گفتم:

- سلام! من تو رو می شناسم؟

دختر یه ابروش رفت بالا! تعجب و خنده، با هم تو چهره اش دیده می شد؛ شاید داشتم گیج می زدم. سرم رو چرخوندم تا بینم من با این خانم جوان کجا هستم؟! تا سرم رو چرخوندم، رو به روم، یه دختر جوون دیگه رو دیدم که رو مبلی رو به روم نشسته بود! با اخم ناخن هاش رو می جویید و نامطمئن و بی اعتماد به من نگاه می کرد! انگار فکر می کرد یه موجود خبیث هستم که الان می پرم و گازش می گیرم! یه کم اون طرف تر از دختر، پشت یه پنجره، یه پسر قد بلند ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. پشتش بهم بود و من نمی تونستم قیافه اش رو بینم.

- چی شد که به این جا رسیدی؟ قبل از این که از حال بری، گفتم سقوط کردی!

با یادآوری پرشم از هواپیما یا بهتر بگم پرت شدنم از هواپیما و باز نشدن چتر اصلی و بعدم باز شدن چتر کمکی و وزش باد و منحرف کردنم و... همه ی اتفاقات این چند ساعت، جلوی چشمم جون گرفت! با اخم یه دستم رو گرفتم به پشتی مبلی که روش دراز کشیده بودم و سعی کردم بلند شم از جام! یهو یه موج بزرگی از عصبانیت تو وجودم جوشید! زیر لب گفتم:

- دیوید! می کشمت با این ایده ی مسخره ات!

دختر با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. شاید از کلمه ی می کشمت، ترسیده بود که یه کم خودش رو عقب تر کشید! بهش نگاه کردم و گفتم: - من با دوست هام برای تعطیلات اومدیم این جا! یکی از دوست هام؛ دیوید... با اصرار مجبورم کرد چتربازی کنم! واقعا زوری بود! چون من از چتربازی بدم میاد! بعد هم که وقتی پریدم، چتر اصلی باز نشد! بعد هم که چتر کمکی باز شد؛ باد اومد و من به سمت جنگل منحرف شدم و تو درخت ها گیر کردم!

دختر یه نگاهی به زخم صورتم و یه نگاهی به دست زخمیم انداخت و آروم سر تکون داد. انگار زخم هام بیشتر از زبونم، توضیح حالم رو می دادن! دوباره یه نگاهی به اطراف انداختم. خونه ی نسبتا بزرگی بود و یه راه پله هم به سمت طبقه ی بالا داشت! خونه ی تر و تمیزی بود! بهش

می خورد یه خانواده ی خوب توش زندگی کنن! کاش این خانواده ی خوب، غذا هم داشته باشن، دارم از گشنگی می میرم!

دوباره به اون دختر عجیب و پسری که مثل مجسمه ایستاده بود، نگاه کردم. این دو تا چرا این قدر مشکوک بودن؟! انگار از آدمیزاد به دور بودن! دوباره به دختری که کنارم نشسته بود و از همه نرمال تر بود، نگاه کردم.

من:

- این جا خونه ی شماست؟

با این حرفم، انگار به همشون شوک وارد کرده بودم! یهو هر سه تا برگشتن سمت من! دختر رو مبلی رو به روئیه، صاف نشست و زل زد بهم و

پسری که پشتش بهم بود و رو به پنجره، برگشت و تیز نگاهم کرد! او، او، او! چه اخمی! تازه می تونستم قیافه اش رو ببینم! به پسر جوون، حدودا هم سن خودم؛ قد بلند، موهای تیره ی بلندِ دون دون، به صورت سرد و یخ و خشک! انگار با خودش هم مشکل داشت. بد نگاه می کرد! پسر دهن باز کرد و گفت:

- نخیر!

با صدای کوبش در، هر چهار نفرمون تکونی خوردیم! تو اون سکوت جنگل، صدای در خیلی وحشتناک بود! هر چهار نفر به هم نگاه کردیم. یکی محکم به در می زد! قبل از این که هیچ کدوممون بتونیم برای باز کردن در اقدام کنیم، در باز شد و به دختری پرید تو خونه!

"مارگاریتا دوما"

با مشت به در کوبیدم. من چرا دارم در می زنم؟ خونه خودمه! دستگیره ی در رو گرفتم و به پایین فشار دادم و با همه ی وزنم به در فشار آوردم. سست تر از چیزی بود که فکر می کردم! پرت شدم تو خونه! برای حفظ تعادل که با مخ نیام رو زمین، دست هام رو تند تند تو هوا تکون دادم! موفق شدم و خودم رو سر پا نگه داشتم. سریع سرم رو چرخوندم. تلفن... تلفن کجاست؟

تا سرم رو چرخوندم سمت چپم، چهار جفت چشم دیدم که با تعجب، بهت، ترس و اخم نگاهم می کردن! اصلا این ها کی بودن تو خونه ی من؟ فکر می کردم کسی این جا زندگی نمی کنه! بی خیال! الان وقت ندارم به این چیزها فکر کنم. مایکل خون ریزی داره، ممکنه تلف بشه! اخم هام رو تو هم کشیدم و با صدای محکم و بلندی گفتم:

- تلفن... تلفن کجاست؟ یکی اون بیرون داره جون می ده. باید کمک خبر کنم!

همه ی سرها به سمت پسری که کنار پنجره ایستاده بود و با اخم و عصبی نگاهم می کرد، دوخته شد. انگار اون می دونست. به کم نگاهش کردم. اخم هاش تو هم رفت و گج گفت:

- تلفن؟ اووم... نمی دونم!

آه، بی مصرف! وقت چونه زدن نداشتم. دویدم تو خونه و به هر جایی که فکر می کردم سرک کشیدم تا بلکه خودم پیداش کنم! اما نبود! راه پله...! شاید طبقه ی بالا تلفن باشه!

دوباره به پسر که انگار از همه بیشتر می دونست، نگاه کردم. رفتم سمتش و کنارش ایستادم.

من:

- بالا تلفن هست؟

پسر دوباره همون مدلی نگاه کرد و بی تفاوت گفت:

- نمی دونم!

عصبانی پوفی کردم و سرم رو چرخوندم تا از بقیه بپرسم. اما نگاه متعجب بقیه، نشون می داد که چیزی نمی دونن! دختری که رو میل تکی

نزدیک پنجره نشسته بود، با اخم گفت:

- نمی دونی این خونه تلفن داره یا نه؟!

پسر به سمت دختره تیز شد. وقت بحث کردن با این ها رو نداشتم! چهار نفر بودن، که دو تاشون پسر بودن! خب زور این ها می رسید که به مایکل کمک کنن!

تندی گفتم:

- من با راننده ی وکیلیم بودم. پاش رفته تو تله؛ انگار داره قطع می شه! خون ریزی داره! صدای گرگ میاد. اگه کمک براش نبرم ممکنه گرگ ها بخورنش! البته ممکنه تا همین الان هم خورده باشنش!

پسری که پر اخم بود گفت:

- رو چه حسابی فکر کردی ما کمکت می کنیم؟

برگشت سمت بقیه و گفت:

البته، این ها رو نمی دونم! اگه با خودت ببریشون عالیه! من زو هم از شرشون خلاص می کنی! شاید بتونم بالاخره به خواب راحت داشته باشم! دختری که رو مبل سه نفره، کنار یه پسر دیگه نشسته بود، به سمتم اومد. با لحن مهربونی گفت:

- عزیزم، ماها نمی تونیم بریم بیرون! اولاً که ما دختریم و زورمون نمی رسه راننده ات رو بیاریم این جا!

به خودش و دختر دیگه اشاره کرد. بعد برگشت سمت پسری که رو مبل نشسته بود و گفت:

- این هم که سقوط کرده و جون نداره! خودش هم نزدیک بود تلف شه!

این بار به پسر اخمیه اشاره کرد و گفت:

- این آقا هم که پیامبر تشریف دارن و نمی شه بهشون گفت بالا چشمت ابروئه! در ضمن، الان هم شبهه! گرگ ها بیرون هستن! این جا تنها جای امنیه که تو این جنگله! اگه پامون رو از در بیرون بذاریم، ممکنه غذای گرگ ها بشیم! اون راننده ات هم اگه تا حالا از خون ریزی نمرده باشه، ممکنه نصیب گرگ ها شده باشه!

یه کم نگاهش کردم؛ راست می گفت! اگه از این جا بیرون می رفتم، ممکن بود من هم به حال و روز مایکل دچار بشم! چرا من باید خودم رو به خاطر یه راننده به خطر می انداختم؟ حالا اگه خود وکیلیم بود، یه چیزی! آروم شدم! شدم همون دختری که هیچ کس براش مهم نبود؛ جون خودم با ارزش تره!

یه سری برای دختر تکون دادم و رفتم رو یه مبلی و خودم رو پرت کردم روش و نشستم! دوباره صدای پسره رو شنیدم که با صدای بلند خونه رو گذاشته بود رو سرش:

- شماها مگه تربیت ندارین؟ مگه این جا هتله؟ خودتون کم هستید، به بقیه هم پیشنهاد می کنید بمونن؟! نمی خوام ریخت نحس و شوم هیچ کدومتون رو ببینم! زود باشید برید بیرون!

بی خیال و بی توجه به پسر، خودم رو تو مبل فرو کردم. پسره کفرش در اومد! دهن باز کرد که دوباره جیغ و داد کنه که با صدای در ساکت شد! هممون متعجب به در نگاه می کردیم! دختری که باهام حرف زده بود متعجب گفت:

- این جا چه خبره امشب؟!
که یکی با شدت به در کویید!

"آندرا گارسیا"

در به آرومی روی پاشنه چرخید و باز شد. یه دختر با چشم های متعجب و پر سوال بهم نگاه می کرد. حالم خیلی بد بود. از توقف اتوبوس تو جنگل و تنهایی و این جنگل تاریک و وحشت آور و این صدای زوزه ی گرگ ها حسابی ترسیده بودم و این ترس به صورت لرزش بدنم خودنمایی می کرد! ملتمس گفتم:

- من گم شدم! می شه امشب رو بهم جا بدید؟

نگاه متعجبش از بین رفت. یه کم مهربون شد؛ از جلوی در کنار رفت. به زور با قدم های لرزون وارد خونه شدم. دختر که حال خرابم رو دید، بعد از بستن در، دستش رو دراز کرد و انداخت دور کمرم و کمکم کرد و من رو به سمت چپ و سمت مبل ها برد! با صدای عصبی پسری، سرم رو بلند کردم:

- یا مسیح، کمک کن امشب منفجر نشم! این دیگه کیه؟ اصلا کی به تو اجازه داده بری در رو باز کنی و هر کی جلو در بود رو بیاری تو؟!!

چشمم به پسر بلند قدی افتاد که نزدیک پنجره ایستاده بود و دست به سینه با اخم، به من و دختر کناریم نگاه می کرد. روی حرف هاش با دختر بود. زیر چشمی به دختر نگاه کردم؛ بی حرف به پسر چشم غره رفت! پسر با حرص پوفی کرد و گفت:

- هتله دیگه!

این رو گفت و عصبی برگشت سمت پنجره. نزدیک یه مبل سه نفره شدیم، چشمم به بقیه ی آدم های تو خونه افتاد. غیر این دختر و پسر، یه پسر دیگه هم بود که رو مبل بزرگه نشسته بود و با دیدن حال زارم از رو مبل بلند شد و با لحن دلسوزی گفت:

- بیا این جا بشین! داری می لرزی!

دختر من رو به سمت مبل برد و روش نشوند. جلوم دو تا دختر دیگه بودن که یکی بی تفاوت لم داده بود رو مبل و توجهی به من نداشت، اما دختر دیگه، اول مشکوک نگاهم می کرد؛ وقتی دندون هام رو که از سرما و ترس بهم می خوردن رو دید، نگاهش عوض شد و دلش برام سوخت! از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دو تا دختر کنارم نشستن. دختر دوم، بازوم رو نوازش کرد تا یه کم آروم تر شم!

واقعا این که می دیدم لاقول دو سه تا از این آدم ها، حس انسان دوستی دارن؛ آروم تر شده بودم! انگار می تونستم امشب این جا بمونم و از دست گرگ ها در امان باشم. خدایا سپاس!

پسری که جاش رو به من داده بود، رو مبل، رو به روم نشست و گفت:

- چی شد که به این جنگل و این خونه رسیدی؟

چی می گفتم؟ می گفتم خوابم برد؛ سر از این ناکجا آباد درآوردم؟ وقتی نگاه منتظر همشون رو دیدم، به ناچار گفتم:

- راستش، سوار اتوبوس شدم که برم خونه، اما خوابم برد و بعد... بعد وقتی که بیدار شدم، هیچکی تو اتوبوس نبود و اتوبوس تو جنگل بود! ترسیدم؛ از اتوبوس اومدم بیرون تا یکی رو پیدا کنم که بهم بگه اتوبوس چرا مسیرش منحرف شده! اما هیچکی نبود. من هم تو جنگل گم شدم و به این جا رسیدم!

پسر عصبیه، روش رو از پنجره گرفت و مشکوک نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

- دلیل مسخره تر از این پیدا نکردی؟!!

با حرفش بغضی که تو گلووم بود شکست. تو چشم هام اشک جمع شد. احساس بی پناهی می کردم و نگران از این که با باور نکردن حرف های راستم، بخوان من رو از این خونه بندازن بیرون؛ اشک هام سرازیر شد!

نگاه پسر عصبیه اول متعجب و ناباور شد؛ بعد دوباره اخم کرد و نگاهش رو گردوند به سمت دیگه! دختری که در رو، روم باز کرده بود، به پشتم دست کشید و گفت:

- گریه نکن! حرفت رو باور می کنیم. هر کدوم از ما به جوری به این خونه رسیدیم! فعلا تنها پناهمون همین خونه است.

بعد با غیض به پسر اخموئه نگاه کرد و گفت:

- البته اگه بعضی ها بذارن!

گیج شدم. منظورش چی بود؟ یعنی این ها هم مال این خونه نبودن؟! یعنی چی که هر کدوم به جوری به این خونه رسیدیم؟

قبل از این که به فکرهام نظم بدم، دختر آرومه، دو ضربه رو شونه ام زد و گفت:

- الان هم پاشو برو صورتت رو بشور! هم کثیف شده، هم به خاطر اشک هات، خیسه! پاشو!

خودش، رو به پسر اخموئه کرد و گفت:

- آقای کارلوس گنزالش، می شه بگی دستشوئی کجاست؟

همه نگاه ها به پسر اخموئه بود. پسر اخمش بیشتر شد و گفت:

- چرا خودتون نمی گردین تا پیدا کنین؟

پسر دوم گفت:

- چرا بگردیم، وقتی می تونی بهمون بگی؟!!

پسر اخموئه اخمش غلیظ تر شد. نگاه پسر دوم ناباور شد و گفت:

- مگر این که... مگر این که خودت هم ندونی کجاست!

دو تا دختری که کنارم بودن، ناباور گفتن:

- چی؟

دختر اول گفت:

- کارلوس تو نمی دونی دستشوئی کجاست؟ تویی که ادعای مالکیت می کنی باید بدونی!

هیچی از حرف هاشون نمی فهمیدم. این جا چه خبر بود؟ بحث سر چیه؟

دختر با اخم گفت:

- ببینم، این جا واقعا خونه توئه؟!

قبل از این که پسر اخموئه چیزی بگه، دختری که روی میل جلوم و سمت چپ نشسته بود، بی تفاوت و سرد گفت:

- نه!

همه به سمت اون برگشتن. پسر نرماله گفت:

- منظورت چیه؟

دختر یخیه گفت:

- این جا مال اون نیست! ملک موروثی منه!

"کارلوس"

با شنیدن جمله ی «این خونه، موروثی منه!» جا خوردم! مالدیتو! اگه راست می گفت چی؟ اما نه، اون پسره مایکل می گفت این خونه مال خونواده

ایه که تو چین هستن! پس اگه مایکل راست گفته بود، این دختره چی می گفت این وسط؟!

عصبانی رفتم سمت دختر مدعی، با دو دستم محکم هولش دادم عقب و گفتم:

- تو دیگه نمی خواد ادعای مالکیت کنی، که اصلا بهت نییاد!

اون قدر عصبی بودم که کنترل صدام رو نداشتم! همین جور بالا و بالاتر می رفت! ادامه دادم:

- الان هم دست این دوستای آویزونت رو می گیری و گورتون رو با همدیگه از این جا گم می کنین! فهمیدی؟

دختر مدعی که خیلی سعی کرده بود، با ضربه ی من زمین نخوره، صاف رو به روم وایساد و با صدای جیغ جیغیش گفت:

- وحشی! این چه طرز برخورد با یه خانم محترمه؟ این جا خونه ی منه! و تو باید گورت رو گم کنی بیرون! روشنه؟!

از قیافه اش که خیلی سعی می کرد عصبانی و درهم نشونش بده، خنده ام گرفته بود! با پوزخند گفتم:

- پس این جور که از شواهد پیداست، خونواده ی تو، توی چین مردن که این جا بهت ارث رسیده! نه؟!

دختر مدعیه، اخماش رفت تو هم و با حالت طلبکارانه ای، دست به کمر، رو به روم وایساد و با اون صدای جیغ جیغوش گفت:

- نخیرم! خوشبختانه باید بگم نه پای من و نه پای اجدادم تا حالا به چین گذاشته نشده! ما نسل اندر نسل در آمریکا زندگی می کردیم. این خونه

هم ارثیه ی پدربزرگمه که به من رسیده! برای بار دوم می گم، از خونه ی من برو بیرون! همین حالا!

وای خدا! چرا این دختر، وقتی عصبانی می شه، این قدر خنده دار می شه؟! با همون پوزخند رفتم جلوش، خم شدم تا چشم تو چشم بشیم! آروم

گفتم:

- خب اگه نرم بیرون، چی می شه اون وقت؟!

همین طور که تو چشم هم نگاه می کردیم، دیدم اخماش از هم باز شد و یه لبخند نشست کنج لباش! ای خدا، کاش باهش شرط بسته بودم، هر کی خنده اش بگیره، باید از خونه بره بیرون! ولی حیف که دیر شده بود! من اخمام رو بیشتر کردم و گفتم:

- همین؟ یعنی اگه من نرم بیرون، فقط یه لبخند ژکوند تحویل میدی؟ خیلی خوبه!

یک دفعه درد شدیدی تو ساق پای راستم حس کردم! مالدیتو! ساق پام رو خورد کرد!

دختر مدعی که پشت یکی از این دخترا پناه گرفته بود، از همون جا گفت:

- این یکی از نتایج نرفتنت از این خونه است! نذار بقیه اش رو بهت نشون بدم!

از همون فاصله شروع کردم دردم رو با سر و صدا خالی کردن:

- تو چه غلطی کردی دختره ی جیغ جیغوی دروغ گو؟ هان؟!

رفتم جلوش، مچ دستش رو محکم گرفتم و آوردمش وسط هال؛ یه جوروی که تو دید باشیم. هر چه قدر تقلا می کرد که مچش رو از تو دستم دریاره نتونست! بالاخره ناامید شد و همون جا آروم وایساد! سرش رو انداخت پایین. گفتم:

- تو چشم هام نگاه کن!

بی میل سرش رو آورد بالا؛ چشم تو چشم که شدید، دستم رو بردم بالا تا یه کشیده ی آبدار حرومش کنم! که حس کردم دستم تو هوا قفل شد!

سمت راستم رو که نگاه کردم؛ دیدم این پسر چتربازه در نقش منجی ظاهر شده، تا نذاره حق این دختر جیغ جیغو رو، کف دستش بذارم!

با حرص دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- تو دخالت نکن چترباز! این یه مسئله ایه بین من و این جیغ جیغو!

دختر مدعی فقط داشت با پوزخند نگاهم می کرد! مثل این که دیده بود یکی هواش رو داره، خر کیف شده بود! دوباره دستم رو بردم بالا که باز گرفتش! به ناچار مچ دست دختر جیغ جیغو رو ول کردم، عصبی رفتم سمتش و گفتم:

- یه بار به آدم می گن! تو کارای من دخالت نکن!

چترباز خندید و گفت:

- فکر نکن ازت حساب می برم آقای مزخرف! تا صبح هم بخوای بزنی، نمی دارم!

با پوزخند خواستم ازش دور بشم که پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین! پسر چتربازه برام جفت پا گرفته بود! صدای خنده های ریز ریز دخترها که دور هم جمع شده بودن، رفت رو اعصابم! توی عمرم یه سوتی هم نداده بودم؛ چه برسه به این که جلوی چهار تا دختر، با این وضع فجیع بیفتم زمین! خون جلوی چشم هام رو گرفته بود! با یه حرکت از جام بلند شدم و رفتم سمت چتربازه! داشت می خندید. کارلوس نیستم اگه دندون هات رو تو دهنه خورد نکنم کثافت! بی هوا، یه مشت روونه ی صورتش کردم! نمی دونم کجای صورتش فرود اومد. وقتی شر شر خون رو که از دماغش سرازیر بود؛ دیدم، فهمیدم مشتم همچین جای بدی هم فرود نیومده! با پوزخند گفتم:

- این هم نتیجه ی دخالت تو کارهای شخصی من!

حالا دیگه این پسر یه منجی خفه شده بود، هم اون چهار تا دختر نمی خندیدند. فقط با بهت نگاه می کردند که ببیند آخرش چی می شه! حالا باید واسشون یه سخنرانی می کردم و شرشون رو از این خونه، کم! رفتم جلوی در خونه، بازش کردم و گفتم:

- دیگه هر چی خوبی کردم بسه! با همتونم! بدون اجازه و با پررویی تمام، هر کدوم با یه بهونه اومدین تو خونه ام، چیزی نگفتم، گند زدین به شیم، چیزی نگفتم! آرامش و تنهاییم رو بهم زدین چیزی نگفتم. ازم خواستین تا صبح این جا بمونین، بازم چیزی نگفتم! اما تحمل شنیدن دروغ های شاخ دار و ادعای مالکیتتون رو دیگه نمی تونم تحمل کنم! حالا که این طور شد، همه گم شین بیرون!

نگاهم که به بچه ها افتاد، همه خشکشون زده بود! عین مجسمه! می خواستن دلم به حالشون بسوزه و از تصمیم منصرف بشم! بلندتر داد زدم:

- این جوری نگاهم نکنین که اصلا دلم به حالتون نمی سوزه!

پسر چتربازه رو دیدم که با یه دستمال خونی به بینیش داره میاد سمتم، گارد گرفتم تا اگه خواست بزنه جوابش رو بدم! اما اون با لحن مسخره ای گفت:

- نترس، نمی زنمت! یعنی دارم واست ها! اما نه امشب! بذار مشکل امشب رو حل کنیم، بعد!

بعد آروم گفت:

- حالا تو از کجا می دونی این خانوم...
دختر مدعی پرید وسط حرفش و گفت:

- مارگاریتا!

پسر چترباز ادامه داد:

- از کجا می دونی که مارگاریتا دروغ می گه؟

به نظرم وقت نقش بازی کردن تموم شده بود! باید با اعتراف به این که این خونه مال من نیست، این دختر مدعی رو رسوا می کردم! در رو بستم و رفتم جلو، تو تک تک نگاهشون، رضایت رو می شد دید! حیف که من رو نمی شناسن! ای کاش این اتفاق بعد از مسابقات می افتاد! همین ها همچین برای امضا گرفتن ازم سر و دست می شکستن که نگوا! چه برسه به این که بخوان یه شب تا صبح رو با من بگذرونن! صدام رو صاف کردم و گفتم:

- من مطمئنم که این خانم مدعی دروغ می گه!

دختر مدعی با جیغ و داد پرید وسط حرفم که پسر چتربازه آرومش کرد. من هم صحبت هام رو ادامه دادم:

- چون من این خونه رو از یه آقایی اجاره کردم. اون آقا هم وقتی داشت این جا رو بهم می داد، گفت این خونه مال یه خونواده است که پسرشون مرده و الان رفتند چین!

بعد از این صحبت ها همه ساکت شدند، اما این مارگاریتای مدعی داشت واسه خودش اعتراض می کرد که اون دختره که اولین آویزون خونه بود، پرید وسط حرفش و گفت:

- حق با کارلوسه!

مالدیتو! غلط نکنم چشم این دختره رو گرفتم! حتما من رو شناخته و به روی خودش نیاره! وگرنه دلیلی نداره از من دفاع کنه! با تعجب و ایسادم بینم دلیل دفاعش چیه؟! اونم ادامه داد:

- چون من هم وقتی داشتم با تاکسی می اومدم، راننده اش همین رو بهم گفت! گفت این جا مال یه خونواده است که چین هستن!

همه ساکت شدند، دیگه اون جیغ جیغوی مدعی هم شلوغ نمی کرد! من هم داشتم فکر می کردم این دختره داره راست می گه یا به خاطر علاقه اش به منه؟!

"جینا واتسون"

تمام مدت که این حرف ها زده می شد داشتم به این فکر می کردم که چه قدر احمقم و البته کارلوس احمق تر، اون همه عشوه برایش اومدم اون وقت این خونه برای اون نیست؟! اما خوب اون امشب مالک این خونه است. سعی داشتم با این حرف خودم رو آروم کنم، اما خب من هم مثل اون یه آدرسی گرفتم و اومدم سمت این خونه برای گذروندن این شبم. هر کاری کردم نمی شد ساکت بشینم، اصلا سکوت اون هم تو این لحظه با روحیم سازگار نبود. هر لحظه آتیشی تر می شدم.

من داشتم سکنه می کردم، ترسیده بودم از جنگل، از صداهایی که از من هم به من نزدیک تر بود، از زمزمه هایی که درکشون نمی کردم، اون وقت اون...

نمی دونم چی شد که یهو حمله ور شدم سمتش، نمی تونستم ساکت بشینم، اون ازم استفاده کرده بود. غرورش رو توسط من ارضا کرده بود؛ حالا...

دست هام رو که از خشم مشت شده بود زدم تو صورتش، همه تو شک بودن، حتی کارلوس هم تو شک بود!
من:

-حرومی، تو من رو مجبور کردی؛ گفته بودی عروسک دوست داری، من رو کردی عروسک خودت؛ دورت چرخیدم براندازم کردی تا ببینی خوست میاد یا نه؟!
یه دونه دیگه زدم تو سینش.

من:

-الحق که پست و منفوری؛ بی سر و پا!

با این حرفم مثل گرگ زخمی پرید سمتم؛ یه دونه محکم زد تو گوشم؛ موهام اومده بود تو صورتم و نمی دیدم دارم چه جوری و کجاش رو می زنم اما از ضربه های محکم دست خودم گز گز می کرد چه برسه یه تن اون... چرا هیچکی کمک نمی کرد؟ همین جور که می زدمش با صدای بلند و عصبانیت گفتم:

-چرا نشستین؟ یادتون رفته تا همین الان چه جوری می خواست پرتمون کنه بیرون؟

دست و پام می لرزید؛ قلبم تند تند می زد؛ دلم می خواست دق دلی استفاده ای که ازم برده رو یه جوری سرش خالی کنم. با دستش دست هام رو گرفته بود، صورت هامون مقابل هم بود. چشم های پر از نفرتش رو دوخته بود بهم، دستم رو به زور از دستش آزاد کردم اومدم بزنم تو صورتش که دستم رو گرفت، دست های ظریف من تو مشت پرقدرتش گم شده بود.

من:

-ولم کن کثافت، ولم کن.

کارلوس:

-فکر کردی کی هستی؟ هی هیچی نمی گم فکر کردی خیلی زور داری؟

این رو گفت و پرتم کرد. نخوردم زمین، برگشتم به پشتم نگاه کردم، اون پسر چترباز بود. نفس نفس می زدم. تنها کسی که از پس این آدم بی شعور و بی معرفت بر میومد همین بود. باید می فهمید که آدم باشه و خودش را تافته جدا بافته ندونه. باید می فهمید تو همچین موقعیتی وقتی خونمون هم رنگ باید روحمون هم رنگ شه. دوباره به جمع نگاه کردم:

-یعنی فقط منم که از این همه توهین به شخصیتم ناراحت شدم؟

اون دختر که ادعای مالکیت داشت با صورت پر اخمش آماده ی به جنگ حسابی بود، بلند شد و با جیغ و داد رفت سمت کارلوس.

کارلوس:

-هیچ کدومتون هیچ غلطی نمی تونید بکنید؛ همتونم بیرون می کنم. که چی؟ خونه برای من نیست؟ ارث این دختره؟ هر چی که هست من اجاره اش کردم.

اون دختر با صدای جیغ جیغوش و جوری که احساس می کردم الان حنجره اش پاره می شه، گفت:

-بین صاحب این خونه مرده، چه جوری به تو خونه اجاره داد؟ هه، حتما روحش... دست بردار! مطمئن باش کسی که امشب تو جنگل می خوابه تویی نه ما...

پسر چترباز که کارلوس رو گرفته بود تا نیاد سمت من گفت:

- خجالت بکشید، مگه شماها بچه اید؟! جای این که به چیز بریزیم تو این شکم هامون و به کم بمیریم تا صبح بتونیم از این جهنم فرار کنیم دارید سر چی بحث می کنید؟ این که خونه برای کیه؟ یعنی هر کدوممون تو بیشتر از دو متر جا می خواهیم؟!

رو به کارلوس کرد و گفت:

-خیلی بخیلی، به مسیح...

کارلوس با کف دست کوبید تو سینه ی پسر چترباز.

کارلوس:

-تو چی می گی؟ برو بمیر بابا! کثافت! انگار بسش نبود اون دماغش که سه لیتر خون داد!

با این حرف درگیری بین اون دو تا شروع شد؛ جسیکا کمی فحش زیر لب به اون پسر داد و رفت سمتشون. پشت سرشون هم من و اون دختر آخری. نمی دونم اونی که ادعای مالکیت داشت چرا ایستاده بود؟! تو درگیری ها نگاهش کردم با پوزخند نگامون می کرد؛ انگار داره به فیلم مسخره می بینه!

درگیری بود، هر کی به فحشی می داد و به دستی به کارلوس می رسوند. همه حسابی از دستش عصبانی بودن.

واسه یه لحظه همه خسته کنار کشیده بودن اما من وقتی یاد التماس های غیر مستقیم افتادم جوش آوردم، هجوم بردم سمتش و موهاش رو که

حالا پریشون تو صورتش بود کشیدم؛ دست هاش رو حلقه کرده بود دور گلوم و سعی داشت خفه ام کنه و بچه های دیگه هم سعی داشتن ما رو جدا کنن. صدای کارلوس رو می شنیدم که می گفت:

—خودت خواستی یه شب رو با من بگذرونی، غیر از اینه؟ که پس زده شدی...

مشت مویی که تو دستم بود رو محکم تر کردم، نصف موهاش رو کنده بودم. گفتم:

—خودت خواستی کچل شی! غیر از اینه؟

پسر چتر باز من رو بلند کرد و عقب عقب رفت. تو هوا دست و پا می زد و لگد پرت می کردم سمت کارلوس.

من:

—ولم کن، بذار بزنمش. بذار بفهمه آدم بودن یعنی چی! بذار بفهمه پسره ی حرومی!

دختر مظلوم و جسیکا اون رو گرفته بودن که نیاد سمت من. کارلوس سعی کرد بیاد سمت من، دختر مظلوم و جسیکا رو هر کدوم رو هل داد یه

طرف... دختر مظلوم بعد از کمی دست و پا زدن تو هوا بالاخره خودش رو نگه داشت، اما جسیکا سرش محکم خورد زمین اما چون پشتش به ما

بود نمی تونستم چهره اش رو ببینم، شت! عجب گندی! همه ساکت شدن؛ دختر مظلوم هُل دویید سمتش:

—جسیکا؟

"جسیکا پرونی"

آخ! وحشی!

محکم با صورت افتادم زمین و سرم کوبیده شد به زمین. خیلی دردم گرفت. پسره ی وحشی بی تربیت! کف دو دستم رو روی زمین گذاشتم و

خودم رو کشیدم بالا. یه دستی رو شونه ام نشست و یه صدای نگرانی گفت:

—حالت خوبه؟

برگشتم و چشمم به دختر مظلوم افتاد؛ همون دختری که آخر از همه وارد شده بود. حالم خوب نبود. سرم درد می کرد اما دلم نمی خواست به

روی خودم بیارم. دلم نمی خواست این پسره ی نکبت حس کنه زورش زیاده که زده من رو ناکار کرده. الهی دستت بشکنه. همچین هلم داد که

مثل پر، فوت شدم یه ور.

با کمک دختر مظلوم از رو زمین بلند شدم. کمکم کرد برم رو یه مبل یه نفره بشینم خودشم اومد و رو دسته ی مبل من نشست. صدای جینا رو

می شنیدم. پسر چتر باز برده بودش و به زور رو مبل نشونده بودش. دستش هنوز دور کمرش بود و رو مبل نگهش داشته بود. جینا یکم غرغر

می کرد و یهو جوش می آورد و خیز برمی داشت که بلند شه بره سمت اون پسر مغرور، اما پسر بغلیش اون رو از کمر می کشید و می نشوند.

به کارلوس نگاه کردم؛ داشت عصبی قدم رو می رفت. بین قدم رو رفتن هاش یه نگاه به من کرد، بهش چشم غره رفتم، پسره ی زشت! حالا

درسته که زشت نبود اما دلش که زشت بود، بی شخصیت! چه طور دلش میومد این وقت شب ماها رو بندازه بیرون؟ اون هم کجا؟! بیرون.

توجنگل، این وقت شب، وحشتناکه!

صدای زوزه ی گرگ همراه با یه صدای ناله مانند از بیرون میومد. فکر کنم صدای زوزه باد بود اما خیلی ترسناک بود. بی اختیار خودم رو سمت گوشه ی مبل، سمت دختر مظلوم کشیدم. آروم مشغول ماساژ شونه ام بود. نمی فهمیدم سرم چه ربطی به شونه ام داشت، اما خوب داشت لطف می کرد. نسبت بهش حس بدی نداشتم. مظلومتر از همه بود، نرمال تر از بقیه... می شد ترس رو تو چشم هاش دید. هر از چند گاهی به پنجره و بیرون و جنگل نگاه می کرد و یه لرزی به بدنش می افتاد. وقتی حس کرد خودم رو کشیدم سمتش بهم نگاه کرد. آروم گفت:

-این جا خیلی ترسناکه، خدا کنه این پسر دیگه پيله نكنه كه ماها رو بندازه بیرون. من مطمئنم اگه قرار باشه تا صبح تو جنگل بمونم جنازه سخته كرده از ترسم رو صبح پیدا می کنن.

یه لبخند بهش زدم. نمی دونم چرا؟ شاید می خواستم با لبخند بهش آرامش بدم.

جواب لبخندم رو با یه لبخند ترسیده و مظلوم داد.

من:

-من جسیکا هستم.

دختره یه لبخند دیگه هم زد و گفت:

-منم آندرا هستم.

بهش خندیدم، سرم رو چرخوندم. جینا آرومتر شده بود. پسر چتری داشت باهاش حرف می زد. جینا هم اخم کرده بود.

برگشتم سمت دختر که ادعای مالکیت داشت. بی تفاوت و خونسرد چشمش رو بین ماها می چرخوند.

قیافه اش خیلی سرد و یخ بود. موقع دعوی کارلوس و جینا تنها کسی که از جاش نپرید تا اون ها رو جدا کنه همین دختر بود. از اول تا آخر دعوا و بزن بزن رو مبلش راحت لم داده بود و همچین به ماها نگاه می کرد انگار داره فیلم اکشن نگاه می کنه. ازش خوشم نمی یومد. حس خوبی بهش نداشتم. انرژی منفی بهم می داد. دست خودم نبود بعضی وقت ها یه حس های خاصی نسبت به بعضی آدم ها پیدا می کردم. عجیب بود چون این دختر با این که هیچ حرفی نزده بود اما تنها کسی بود که انرژی منفی بهم می داد حتی این کارلوس بی شخصیت هم یه همچین انرژی ای نداشت برام. حس آن چنان بدی بهش نداشتم جز این که یه پسر مغرور از خود راضی بی شعوره!

این خونه عجیب بود، همه چیزش... اومدن من به این خونه به خاطر یه توهم، به خاطر حرف یه غریبه...

هنوزم درک نمی کردم که اون مرد چه جور اسم وندی رو می دونست. اگه واقعا وندی در کار نبود پس اون از کجا اسمش رو می دونست؟ هیچ جوابی برای این سوال نداشتم. ذهنم رفت سمت ماریا، ماریا تو کجایی دختر؟! امیدوارم هر جا که هستی حالت خوب باشه. امیدوارم تو وضعت بهتر از حالای من باشه، ای مسیح، ای مریم مقدس خودت حافظ ماریا باش.

دستم رو به صلیب دورگردنم گرفتم. یکم آروموم کرد.

فکرم همه جا بود... راننده ی جینا... اجاره ی ویلا... وندی... اون چرا باید این جا باشه؟ اون مرد چرا باید اون حرف ها رو بهم بزنه؟ چرا همه با هم و هر کدوم یه مدل؟ چرا همه چیز قاطی شد؟

صداها، وسط جنگل... اون مرد... چه قدر آشنا بود... اصلا اون وندی رو از کجا می شناخت؟ ماریا؟ چرا یک دفعه غیب شد؟ انگار دود شد رفت تو هوا!

سرم رو چند بار محکم تکون دادم، فکر کنم دیگه داشتم دیوونه می شدم! نگاهم رو تو خونه گردوندم. این خونه، وسط جنگل... آخه کدوم آدم سالمی تو به همچین خونه ای زندگی می کنه؟ این قدر دور از آدمها، دور از تمدن، وسط دار و درخت و حیوون های مختلف... یعنی آدم هایی که این جا زندگی می کنن چه جوری این صدای وحشت آوری که از بیرون میومد رو تحمل می کردن؟!

صداها دوباره تو سر می پیچید. صدای زوره، صدای گرگ ها، صدای تق تق چوب، صدای جیر جیرک، صدای وزش باد، صدای حرکت اجسام، صدای تکون خوردن برگ ها، سیاهی، تاریکی، شب، مردی که دنبالمه، مرد سیاهپوش، خوابم، ترس و وحشت اون... نه... نه...

وحشت با همه ی ابهتش به جونم چنگ زد. همه ی صحنه های خوابم زنده جلوی روم جون گرفت. انگار همین الان داشت اتفاق می افتاد. ترسیده به نفس نفس افتادم. قفسه ی سینه ام از زور ترس بالا پایین می رفت. بی اختیار چشم هام رو روی هم فشار دادم و گوش هام رو با دست هام گرفتم. -تو حالت خوبه جسیکا؟

"آستن مایسن"

ای خدا امشب چه شبیه؟! تمومی هم نداره. تو زندگیم از هیچ کس کتک نخوردم حالا بعد از بیست و چهار سال باید درست شب تولدم این جوری دماغم آتش و لاش بشه! اون موقع جو اون قدر پرتنش بود که ترجیح دادم ساکت بمونم اما بعدا تلافی مشت رو سر این پسر کارلوس در میارم، حیوون! همچین بزنم آتش و...

جینا:

-آشغال!

ای بابا! باز این دختر جوش آورد و از جاش پرید. سریع خم شدم و کمرش رو گرفتم و کشیدمش رو مبل. تقریبا پرت شد رو مبل و همون جور حرصی گفت:

-ولم کن بذار برم بزنمش. بزنمش بفهمه چقدر انگل و بی شخصیته!

این دختر هم بد جوشی بودا، دم به دقیقه از جاش می پرید خیز بر می داشت برای کارلوس. من هم مجبوری دیگه کمرش رو ول نکردم. یه جورایی بغلش کرده بودم و نمی تونست تکون بخوره. همون جور حرصی برای کارلوس چشم و ابرو میومد و خط و نشون می کشید. اوه، اوه! تو این حالت ببین چه ترسناک شده! از چشم هاش خون می چکه؛ خنده ام گرفت. یاد حرف بابا افتادم که این جور وقت ها می گفت؛ زیر لب آروم به فارسی گفتم:

-شده مثل مادر فولاد زره...

یهو دختره سریع سرش رو چرخوند ستم و بهم براق شد. جا خوردم. خیلی بد داشت نگام می کرد یه جورایی بهم چشم غره می رفت. یعنی حرفم رو شنید؟ اون قدرها بلند نگفتم!

ای بابا خوب شنیده باشه این چه می فهمه مادر فولادزره یعنی چی. اما پس چرا این ریختی نگام می کنه؟!

دخترِ اخم هاش رو کشید تو هم و با حرص یه تکونی به خودش داد و گفت:

-اه، ولم کن، چته این جور یه چسب شدی؟!

تکونی به خودش داد اما من دستم رو ول نکردم. گفتم شاید پیره دوباره سمت کارلوس دیگه اعصاب دعوا نداشتم. وقتی هم که این عصبیه فقط

مشت و لگد پرت می کنه نگاه نمی کنه به کی می خوره. اون بینابین دعوا دو تا لگدم نصیب من شده بود. صاف تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-ولت می کنم اما باید آرام باشی.

دختره دوباره اخمش رو بیشتر کرد. یه ابروم رو دادم بالا و با سر بهش اشاره کردم.

من:

-چیه؟! آرام می شی؟!

هیچی نگفت. دوباره و این بار ملایم تر گفتم:

-بین دختر، اسمت چیه؟

بی میل گفت:

-جینا.

من:

-اوکی. من هم آستنم. بین جینا، ما این جا گیر افتادیم، چه بخوایم و چه نخوایم باید امشب این جا بمونیم و هم دیگه رو تحمل کنیم. این جور

که از شواهد پیداست تحمل کردن این پسر هم صبر ایوب می خواد!

ساکت شدم. نمی دونم می دونه اصلا ایوب کیه یا نه؟! اما سوالی نکرد. به خاطر همین هم من دوباره ادامه دادم:

-پس بهتره بی سر و صدا بدون دعوا و درگیری شمون رو به صبح برسونیم و فردا صبح هر کی به راه خودش ادامه می ده و می ره و دیگه هیچ

وقت هم دیگه رو نمی بینیم. پس یه شب کوتاه بیا و دندون سر جیگر بذار.

برگشت و دوباره نگاهم کرد. چشم هاش رو ریز کرده بود. اوف! فکر کنم نمی دونه دندون رو جیگر گذاشتن یعنی چی؟!

من:

-یعنی تحمل کن یه امشب رو...

برگشتم و یه نگاه به کارلوس انداختم. قیافه اش هم حرصم می داد.

حرصی گفتم:

-پسره از خود راضی خر چسونه!

حس کردم جینا داره می لرزه. برگشتم دیدم نه بابا لرز چیه داره ریز می خنده. قیافه ام شده بود علامت سوال. این تا یه ثانیه پیش داشت زمین

و زمان رو بهم می دوخت. اخمش یه ملت رو افسرده می کرد حالا داره می خنده؟ به چی؟ به کی؟ حالش خوش نیستا. نکنه وسط دعوا یه مشت تو سرش خورده باشه و این هم مخش تاب برداشته باشه.

اومدم دلیل خنده اش رو پیرسم که صدای دختر مظلوم نگاهامون رو به اون سمت کشید:

-تو حالت خوبه جسیکا؟

جسیکا کیه دیگه؟ آهان این دختر است که کارلوس پرتش کرد. جسیکا سرش رو گرفته بود بین دست هاش و چشم هاش رو روی هم فشار می داد. آروم آروم خودش رو به جلو و عقب تکون می داد و زیر لب یه چیزی مثل نه می گفت.

جینا سریع از جاش بلند شد و رفت سمتش و جلوی پاش زانو زد.

جینا:

-حالت خوبه؟ چی شده؟ سرت در می کنه؟ به خاطر ضربه ایه که به سرت خورده؟

با این حرف جینا همه برگشتن سمت کارلوس. کارلوس هم از حرف جینا تو جاش ثابت ایستاد و دیگه قدم رو نرفت. اخم کرده بود اما انگاری یه خورده از کارش پشیمون بود.

با همون اخم گفت:

-نمی خواستم پرتش کنم، خودشون آویزونم شده بودن.

ای تو روحت پسر ببنده فکت رو، الان جینا دوباره آپر می چسبونه! اما خدا رو شکر قبل از اینکه دوباره بلوا شروع بشه جسیکا گفت:

-حالم خوبه، طوریم نیست.

هر چند قیافه اش زیاد خوب نشون نمی داد. جینا از جاش بلند شد و رفت سمت یه جایی که به نظر می رسید تهش به آشپزخونه برسه. کاش من هم باهاش می رفتم، دارم ضعف می کنم.

رو مبل نشستم و خیره شدم به دختر رو به روم، جسیکا. قبل این بلوا قیافه اش یه جور بود انگار با همه قهره و یکی در میون به من و این نره غول چشم غره می رفت. یکی نمی دونست فکر می کرد ماها دزدی، قاتلی، چیزی هستیم و دزدیدیمش و به زور آوردیمش این جا! اخم کرد.

پاهاش رو جمع کرد رو مبل و زانوهایش رو خم کرد تو شکمش و دست هاش رو حلقه کرده دور زانوهایش و سرش رو تا بینی برد پشت زانوش. چشم هاش دیده می شد. چشم هایی که ترسیده و مثل عقاب دو دو می زنه و هی همه مون رو بررسی می کنه.

یکم نگاه کردم، موقع دعوا یه چیزایی می گفت. از لهجه اش پیداست انگلیسیه. چه قدر خوشم میاد از این لهجه. این جور که صاف حرف می زنن و کلمات رو ادا می کنن.

بدون این که متوجه باشم دستم رو زده بودم زیر چونه ام و داشتم زل زل نگاهش می کردم. چشمش به من افتاد. این دختر چرا از همه طلبکاره؟ من که نزدمش کارلوس زده بودتش زمین. یه چشم غره بهم رفت.

بی حوصله پوفی می کشم. این هم زندگیه من دارم؟!!

جینا از ناکجا پیداش شد و رفت سمت جسیکا. تو دستش یه بطری آب بود، داد بهش و گفت:

-بخور یکم حالت جا بیاد.

آقربون دستت یکی هم برا من می آوردی گلوم خشک شده!

چینا برگشت. چشمش که به من افتاد اخم کرد. ای بابا چرا این خونه این شکلیه؟ تا این سنم نشده یه دختر من رو ببینه و بهم اخم کنه اما امشب

قد تموم این بیست و چهار سال این دخترها بهم اخم کردن و چشم غره رفتن!

چینا تند تند اومد ستم و و از تو جیب شلوارش چند تا دستمال در آورد.

اومد و جلوم ایستاد. تعجب کردم. صاف نشستم سر جام یعنی که چی این کار؟! دست برد زیر چونه ام و سرم رو رو به بالا آورد؛ تازه فهمیدم

چی شده، خون دوباره از بینی ام راه افتاده بود. بی شخصیت بد زده بود تو دماغم.

یه چشم غره به پسر غول می رم. بی تربیت! یعنی چی که می خواست هممون رو پرت کنه بیرون؟ چون یه مردی این جا رو بهش اجاره داده

بود می خواست ماها رو پرت کنه بیرون؟!

بی شعور نمی فهمید ماها این وقت شب کجا بریم؟ تو جنگل که نمی تونستیم بخواییم. به عقلشم نمی رسه! خوب ما شب این جا بمونیم فردا همه

دونگمون رو می دیم برای اجاره.

چینا سرم رو بالا برد و دستمال رو گرفت جلوی بینی ام.

چینا:

—خواست کجاست که نفهمیدی دماغت داره خون میاد؟! بشکنه دست این کارلوس! له شه که این قدر هممون رو اذیت کرده.

یه نگاهی به کارلوس کردم، عصبی و کلافه بود. شاید می شد یه جورایی به کلافگیش و عصبانیتش حق داد.

فکر کن تو خونه ات نشستی و قراره تنهایی حال کنی یهو یه گله آدم می پرن تو خونه و می گن ما امشب این جا بمونیم. تازه یکی هم قلدری می

کنه برات، اما هر چی که بود حق نداشت بزنتمون!

با صدای دینگ دینگ ساعت هممون از جا پریدیم، ای تو روحش! آخه تو قرن بیست و یک کی دیگه از این ساعت گنده های پاندول دار تو

خونه اش نگه می داره که مثل خروس هر یه ساعت یه بار زنگ بزنه و با تعداد ضربه هاش ساعت رو اعلام کنه؟!

ساعت یازده شد. الان باید با بچه ها می بودم، با دوست هام، تو مهمونی تولدم، وسط جشن و شادی؛ نه این جا تو این جنگل و این خونه عجیب با

چند تا آدم ترسیده و عجیب و مشکوک به هم.

دلم می خواد جو رو عوض کنم اما چه جوری؟! هنوزم گشنه امه و دارم از گشنگی می میرم.

ناراحت یه آهی کشیدم. کاش دیوید بود، کاش کاترین بود، کاش بچه ها بودن.

با خودم زیر لبی گفتم:

—هیچ وقت تو زندگیم فکر نمی کردم که تو شب تولد بیست و چهار سالگی ام به جای بودن تو یه مهمونی بزرگ و خوشگذرونی مجبور باشم این

جا وسط جنگل تو یه خونه که معلوم نیست صاحب داره یا نداره با یه عده آدم غریبه سر کنم. چی فکر می کردم چی شد؟!

با این حرفم یهو دست چینا که رو صورتم بود و خون های صورتم رو پاک می کرد خشک شد. سر بلند کردم بینم چرا خشکیده؟

دختر مات و مبهوت با دهن باز و بهت زده بهم نگاه می کرد. با چشم های گرد و پر تعجب با صدای بلندی که همه شنیدن گفت:

—امشب تولدته؟

متعجب از صداش و تعجبش گفتم:

-آره، شش جون تولدمه؛ چه طور؟!

با این حرفم انگار سوزن به تن همه فرو کردم یهو همه از جاشون پریدن و یه قدم به سمت برداشتن. ترسیده خودم رو چسبوندم به پشتی میل.

این ها چرا همچین می کنن؟ همه اومدن دورم جمع شدن. نمی فهمیدم منظورشون از این حرکت چیه.

جینا با همون تعجبش گفت:

-چقدر عجیبه، امشب تولد من هم هست، من هم شش جون به دنیا اومدم.

و! چه تفاهمی!

تا اومدم یه چیز به جینا بگم جسیکا با صدای گیجی گفت:

-من هم شش جون به دنیا اومدم.

ابروهام پرید بالا! این هم؟!

دختر مظلوم:

-امشب تولد من هم هست.

دهنم باز موند از تعجب.

مارگاریتا:

-من هم همین طور.

اینا چی می گفتن؟ یعنی همه ی این ها متولد شش جون بودن؟!

همه ی سرها چرخید سمت کارلوس، مونده بود فقط اون...

کارلوس با تعجب یه نگاه به تک تکمون انداخت، دیگه عصبی نبود، دیگه کلافه نبود، بیشتر... بیشتر ترسیده بود؛ متعجب بود و بهت زده...

به زور دهن باز کرد و بریده بریده گفت:

-من هم... متولد شش جونم.

دختر مظلوم یه جیغ کوتاه کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت. حق داشت، ترس بدی سراغمون اومده بود. مگه چه قدر احتمال داشت تو

کل زندگیت کسی رو پیدا کنی که تاریخ تولدش با تو یکی باشه؟

حالا این جا وسط جنگل تو یه خونه عجیب شش تا آدم کاملاً غریبه بودن که هر کدوم به طریقی به این خونه راه پیدا کرده بودن و همه متولد یه

روز در یک ماه بودن.

یه فکری تو سرم پیچید. با این که می ترسیدم حتی فکر این همه تشابهم بکنم اما با این وجود باز هم دهنم رو باز کردم.

با شک و تردید گفتم:

-من امشب بیست و چهار سالم می ش...

حرفم تموم نشده بوده که قیافه های مبهوت شده و دهن باز بچه ها لرز به تنم انداخت.

"مارگاریتا دوما"

من هم بیست و چهار سالم می شد. همه گنگ به هم نگاه می کردن؛ کارلوس هم اعلام کرد بیست و چهار سالش می شه؛ اعتراف چه قدر سخت بود؛ جمله ای از دهن تک تکشون در میومد:

–من هم بیست و چهار سالم می شه.

همه این رو تکرار کردن. دستم یخ بسته بود، همه چیز برام گنگ بود، شاید برای دیگران هم همین طور بود. صدای زوزه، صدای باد، صدای خوردن برگ ها بهم...

هر کسی به جور عجیب خودش رو رسونده این جا، حالا ما کنار هم می فهمیم چه قدر چیزهای مشترک هست. چه طور ممکنه؟! شش نفر، شش جون؛ این دیگه خیلی جالب بود. همین فکر باعث شد موهای تنم سیخ بشه. یه جوری شدم، دلم می خواست خودم رو نجات بدم، خودم مهم بودم، بقیه ارزشی نداشتن. اوه، خدایا هیچ راهی برام نداشتی!

وحشت از تو چشم های تک تکشون معلوم بود؛ دیگه کسی حوصله نداشت به اون یکی بپره، حتی کارلوس هم آرام نشسته بود. دیگه واقعا بی تفاوت بودن معنا نداشت. پشتم رو لرزگرفت. این غیر ممکن بود، من نمی تونستم باور کنم، این شوخیه، می دونم... عصبی از جام پا شدم:

–بس کنید خواهشا، مسخره تر از این پیدا نکردید، همچین چیزی امکان نداره...

ولی خودم به گفته ی خودم اطمینان نداشتم، دوباره نشستم سر جام، به تک تکشون نگاه کردم، تو فکر بودم اما نگاهم ثابت رو جینا بود. اون هم با این که دلهره و نگرانی تو صورتش داد می زد سعی در آرام کردن آندرا داشت. آندرا ترسیده بود، بیشتر از بقیه؛ آستن دست های تو هم گره کرده اش رو گذاشته بود پشت سرش و به مبل تکیه داد بود. کلافه چشمش رو سقف خونه قدم می زد. کارلوس با گنگی به تموم بچه ها نگاه می کرد، خودم هم که گیج بودم. باورش واسم سخته. آستن با تعجب به چهره های همه نگاه می کنه؛ من سعی دارم بی تفاوت باشم اما نمی شه.

–حالا این یعنی چی؟

این صدای خودم بود که از ته چاه در میومد. همشون من رو نگاه کردن؛ هر کی واسه خودش یه گوشه کز کرد. هیچ کس با اون یکی حرف نمی زد دخترها کنار هم نشسته بودن، کارلوس رو مبل نشسته بود پاهاش آویزون بود دوتا آرنج رو گذاشته بود رو زانوش، هر دم سرش رو می گرفت بین دست هاش. چشم هام رو بستم و باز کردم، خسته شدم، آرامش می خواستم... جسیکا عصبی با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. این ها همه تشدید می کرد اون حس مبهم ترس رو تو وجودم، داره چه اتفاقی می افته؟! همه مشکوک به اون یکی نگاه می کنن.

–بچه ها بیاید از این جا بریم!!

آندرا بود، صدایش می لرزید، ملتسانه این حرف رو زد. مسلمه ترسیده، من هم ترسیدم، تک تکمون وحشت کردیم. کارلوس شروع کرد صحبت کردن، این سری دعوا نداشت، با آرامش صحبت می کرد.

کارلوس:

-می تونیم از این جا بریم، این جا امن ترین جئه، اگه بریم بیرون معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاد. راست می گفت.

آندرا دوباره گفت:

-من از این جا می ترسم، یه جوریه...

وحشت بیشتر به من هم انتقال داد، احساس خفقان کردم. همه سعی داشتن معلوم نکنن که ترسیدن اما نمی شد، واقعا نمی شد... خودم بیشتر از همه اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم، داشتم لو می دادم این خونه واسه من هم وحشتناکه، اصلا ممکن بود یه اتفاق ساده باشه...

خوب که چی؟ ما شش نفر باشیم، شش نفرمون هم تولد مشترک داشته باشیم، حتما تصادفی بوده.

الان مایکل خوراک گرگ ها شده، اگه ما هم می رفتیم بیرون حتما غذای گرگ ها می شدیم.

آستن از جاش بلند شد، راه افتاد.

-کجا سرت رو انداختی پایین راه افتادی؟

بالاخره من به حرف اوادم. تو لحنم یه چیزی بین ترس و دلهره بود و یه خورده هم شاکمی بودم.

دلش می خواست خونسرد باشه، لبخند زد.

آستن:

-نترسید، میرم بینم چیزی هست بیارم بخوریم. لااقل حالا که غذای گرگ ها نمی شیم خودمون هم یه چیزیمون نشه!

تازه الان حس گرسنگی بهم دست داد. فکر کنم بقیه هم مثل من بودن. همون موقع صدای بلند زوزه ی گرگ بلند شد.

هر کی تو جاش سیخ نشست. هوهوی قوی باد انگار که کنار گوشمون بود، احساس کردم باد از پشت گوشم گذشته، همزمان همه با هم

برگشتیم عقب، انگار که چیزی پشت سرمون بوده اما...

"آندرا گارسیا"

اون یکی پسر به سمت جایی که حدس می زدم آشپزخونه باشه، رفت. هیچ کس حرفی نمی زد. وحشت و ترس توی صورت همه داد می زد!

حتی اون پسر مغروره؛ اسمش چی بود؟ آهان کارلوس! هر کسی یه گوشه ای نشسته بود و توی فکر فرو رفته بود. یعنی همچین چیزی امکان

داشت؟ هممون یه سن، متولد یه روز! صدای پسری که بچه ها بهش می گفتن «پسر چتر باز» اومد:

- بچه ها بیاید!

با این حرفش همه یاد گرسنگیشون افتادن. به سمت میزی که کنار آشپزخونه بود رفتیم و روی صندلی ها نشستیم. کلی خوراکی و غذا سر میز بود. خیلی گرسنه بودم. از ظهر تا حالا هیچی نخورده بودم! اما ترسی هم که داشتم نمی داشت به گرسنگی فکر کنم! سعی کردم ترس رو دور کنم و خودم رو تقویت کنم. باید به چیزی می خوردم تا وقتی که آفتاب طلوع کرد، انرژی برای فرار کردن از این مکان نفرت انگیز داشته باشم! آره، همینه! با فکر کردن به این که تا چند ساعت دیگه آفتاب می زنه و می تونیم از این جنگل بریم، انرژی گرفتم و توی بشقاب کنار دستم کمی غذا کشیدم. همه داشتن می خوردن. انگار نه انگار، تا دو دقیقه پیش داشتن از ترس می مردن! هر چند، گرسنگی واقعا بدترین درد توی دنیا است! من هم به مطابقت از اونا مشغول شدم و با خوردن اولین لقمه اشتها باز شد!

همه مشغول خوردن بودیم که با صدای ناله ای از بیرون همه ی دست ها ایستاد. صدای ناله ی یه نفر بود! انگار داشتن شکنجه اش می دادن و اون از ته دل ناله می کرد! کارلوس با خونسردی که سعی در نشون دادنش داشت، گفت:

- صدای زوزه ی حیوون ها است!

هیچ کس این حرف رو باور نمی کرد! حتی خودش! اما هیچ کس هم سعی نکرد حرفی مخالف این بزنه. انگار همه می خواستن همین رو باور کنن! کارلوس که مشغول خوردن شد، بقیه هم دوباره سرگرم شدن!

اومدم به لقمه بردارم که صدای ناله بلند و بلندتر شد! دستم تو هوا خشک شد. به بقیه نگاه کردم. کارلوس دیگه خونسرد نبود. اخم کرده بود و به یه جایی بیرون از پنجره نگاه می کرد. مارگاریتا با اون صورت سردش به کارلوس نگاه می کرد تا نتیجه تفحصاتش رو بفهمه!

به جسیکا نگاه کردم. ترس تو چهره اش موج می زد. همه یه جورایی ترسیده بودن. این صدای ناله ها نمی تونست فقط برای یه حیوون بوده باشه. نه صدای حیون بود، نه صدای زوزه باد! خیلی واقعی تر و نزدیک تر از اون بود که بخوایم خوش بینانه، اونا رو به حیوون ها و باد نسبت بدیم!

ترسیده، چشم هام دو دو می زد و یه جا ثابت نمی موند. به همه بچه ها تک تک نگاه کردم. همه نگران بودن. سعی کردم با نفس عمیق کشیدن ترس درونم رو کمتر کنم. کلی هوا وارد ریه هام کردم. اومدم هوا رو از ریه ام خارج کنم که... صدای جیغ مهیبی از بیرون اومد!

مثل یه محرک بود! در عرض کمتر از یک ثانیه همه از رو صندلی ها پریدن. جسیکا جیغ خفیفی کشید. چنگال از دستم افتاد رو زمین. مارگاریتا داد زد:

- این جا چه خبره؟

جسیکا با ترس و وحشت زده گفت:

- یکی رو دارن می زنن!

- آستن صدای چی می تونه باشه؟

دختر مهربونه از پسر دوم پرسید. برگشتم سمت پسری که اسمش آستن بود. پسر به سمتمون اومد و سعی کرد با دست آروممون کنه. اما مگه می شد؟! مارگاریتا مدام جیغ و داد می کرد و طلبکار سوال می پرسید. جسیکا هم یک سره می گفت:

- دارن یکی رو می زنی. دارن شکنجه اش می کنن!

داشتم از ترس می مردم. سر و صداهای بیرون به اندازه ی کافی بد بود! دیگه این که مارگاریتا و جسیکا هم این حرف ها رو بزنی بدترش می کرد!

مارگاریتا با اخم غلیظ، انگشت اشاره اش رو به سمت تک تکمون گرفت و با پرخاش گفت:

- این ها همه اش یه نقشه است! آره، من می دونم. شماها دارین من رو بازی می دین! می خواین من رو بترسونید که از ارثم بگذرم! کی مامورتون کرده؟ کار کیه؟ عموهام؟! آره، عموهام بهتون پول دادن که اذیتم کنید و بترسونیدم. فکر کردن من با این چیزا بی خیال ارثم می شم؟

با دهن باز به مارگاریتا که عصبی یه ریز حرف می زد، نگاه می کردم. کارلوس با اخم چند قدم به سمتش برداشت و در حالی که از کنارش رد می شد، بلند و با تحکم گفت:

- خفه شو!

همین یک کلمه کافی بود که دهن مارگاریتا بسته بشه و با ترس به کارلوس که به سمت پنجره می رفت نگاه کنه.
آستن:

- جینا آروم باش و دخترا رو هم آروم کن!

جینا با سر حرفش رو تایید کرد و به سمت ماها اومد و سعی کرد هممون رو کنار هم جمع کنه! آستن هم رفت به سمت کارلوس. قلبم تو سینه با شدت می زد. ناله های لعنتی قطع نمی شه! رو اعصابمون رژه می رفت. عصبی و متشنجمون می کرد! با وحشت و ترس به آستن و کارلوس نگاه می کردیم که به سمت پنجره می رفتن تا ببینن اون بیرون چه خبره!

بدنم از ترس یخ کرده بود. منجمد شده بودم! کارلوس جلوتر بود و آستن چند قدم پشت سرش.

یهو با صدای خورد شدن شیشه که همراه بود با صدای جیغ تیزی که تو گوشمون فرو رفت، قلب هامون ایستاد!

از ترس و شوک صدای جیغ، من هم همراه با اون صدا دهنم رو تا جایی که باز می شد وا کردم و از ته حلقم جیغ کشیدم! جسیکا دست هاش رو حلقه کرد دورم تا بلکه آروم بشم. آستن برگشت سمتمون و گفت:

- برید زیر میز. برید زیر میز!

اما فرصت زیر میز رفتن نداشتیم. تا بخوایم به خودمون بجنییم و تا آستن بخواد برگرده سمت کارلوس، صدای فریاد کارلوس بلند شد و یهو افتاد رو زانوش و سرش رو بین دست هاش گرفت!

"کارلوس"

تمام صورتم داشت می سوخت. همین جور که روی زمین نشسته بودم، دو دستم رو از روی صورتم برداشتم، تا چشمم به دو دست پر از خونم

افتاد، فریادم دوباره رفت بالا! نمی دونستم چی به سر صورتم اومده که این جور وحشتناک می سوخت! اومدم بلند بشم، دیدم پسر چتربازه اومد سمتم تا دستم رو بگیره. اخمام رفت تو هم! انقدر ذلیل نشده بودم که یه چترباز بخواد واسه بلند شدن کمک کنه! با حرص دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم تا از بچه ها پارچه ای چیزی بگیرم و زخم های صورتم رو پاک کنم.

پسر چتربازه تا چشمش به من افتاد دهنش باز موند، دخترا هم که یکیشون جیغ زد و چشماش رو بست، یکیشون فرار کرد، اون یکی با وحشت نگاهم می کرد، اون دختر مدعی هم با پوزخند برام تاسف می خورد! رفتم جلوتر، رفتارشون هیچ تغییری نکرد.

کلافه شدم و پرسیدم:

- چی شده که این جوری بهم نگاه می کنین؟ هان؟

باز همین جوری مات تماشای من بودند، سکوتشون دیوونه کننده بود! سوزش صورتم با رفتارهای عجیب غریب این پنج نفر، اعصابی برام نذاشته بود! با عصبانیت رفتم سمت آشپزخونه. یه پارچ شیشه ای برداشتم و محکم جلوی همشون زدم زمین! صدای شکستن پارچ، همشون رو از حالت خلسه ای که داشتند درآورده بود! با فریاد گفتم:

- می گم چه بلایی سر صورتم اومده؟

باز همه سکوت کردند. سریع رفتم سمت مبلی که کیف بچه ها روش بود! با حرص وسایل داخلشون رو ریختم بیرون، که جینا شاکی اومد سمتم و گفت:

- با اجازه ی کی رفتی سراغ کیف من؟ پسره ی گستاخ؟! اومد به زور کیفش رو از دستم بکشه بیرون که من نداشتم! در حالی که کیف رو محکم گرفته بودم، گفتم:

- شما که هیچ کدوم نمی گین چه بلایی سر صورتم اومده! خب یه آینه ی لعنتی بدین به من تا ببینم خودم رو!

دختر مدعی که یه کم آروم شده بود، گفت:

- باشه، خودت خواستی ها!

کیفش رو بهش دادم تا آینه اش رو در بیاره. آینه رو که پیدا کرد، با شک به سمتم گرفت. اومدم از دستش بگیرم که پسر چتربازه پرید و آینه رو قاپید. مالدیتوا! اینا چه مرگشون شده بود؟ از شدت خشم همین جور داشتم عرق می کردم که این بیشتر صورتم رو می سوزوند! عصبانی رفتم سمتش و آینه رو به زور ازش گرفتم:

- آخه آینه ی این دختره چه ربطی به تو داره که دخالت می کنی؟

پسره آروم گفت:

- باشه، خودت خواستی!

این حرف هاشون بیشتر اعصابم رو می ریخت به هم! همین جور که دستم می لرزید، آینه رو بردم سمت صورتم. اما جرات نداشتم چشم هام رو باز کنم. قیافه ی وحشت زده ی بچه ها و اصرارشون به ندادن آینه، من رو بدجوری تو شک انداخته بود! چند بار با خودم کلنجار رفتم، اما نمی تونستم چشم هام رو باز کنم! طاقت رو به رویی باهاش رو نداشتم! آینه رو برگردوندم به جینا و به سمت پسر چتربازه رفتم. می خواستم اون برام توصیف کنه صورتم رو! پسرک تا چشمش به من افتاد، نگاهش رو از صورتم دزدید. رفتم نزدیکش و گفتم:

- بگو چه بلایی سر صورتم اومده؟!

آستن نیم نگاهی به صورتم انداخت و با تاسف گفت:

- عجله نکن! خوب می شه!

عصبانی چسبوندمش به پنجره ی پشت سرمون و با داد گفتم:

- می گم بگو چه بلایی سر صورت نازنینم اومده؟!

آستن باز هم نگاه نمی کرد. داد زدم:

- همین حالا!

باز چیزی نگفت. کلافه سرم رو آورم بالا، با حرص چنگی تو موهام زدم که چشمم به یه صورت آشنا که پر از خراش و خون بود، روی شیشه ی پنجره ی پشت سر آستن افتاد! جا خوردم! یه کم رفتم عقب، اما این صورت من بود! رفتم جلوتر. مالدی—تو! صورت نازنینم، پر از خراش های عمیق و خونی شده بود! طوری که فقط از روی چشم هام، صورت خودم رو شناختم. ناباورانه و از روی ترس و ناراحتی، گوش خراش ترین فریاد عمرم رو زدم:

- خدای من!

نگاهم رو سریع از صورت وحشتناکم گرفتم! بقیه حق داشتند ازم بترسند! من خودم هم با دیدن صورتم به وحشت افتاده بودم، چه برسه به اونا! اون قدر عصبی و از خود بی خود بودم که می خواستم سر کسی یا چیزی خالی کنم! دست دراز کردم و اولین چیزی که به دستم اومد رو با حرص گرفتم و پرت کردم تو شیشه! صدای برخورد گلدون با شیشه، تو صدای ناله هایی که از بیرون می اومد، گم شد! برگشتم و وقتی قیافه های ناراحت و ترسیده و چشم هایی که بهم خیره شده بودن رو دیدم، با حرص و عصبانی فریاد زدم:

- چیه؟! به چی دارین نگاه می کنین؟ یه صورت داغون تا حالا ندیدین؟

یه قدم رفتم سمتشون که با صدای جیغ یکی از دخترها، تو جام خشک شدم! سریع برگشتم سمت صدا. آندرا بود! دختر آرومه، که وحشت زده با چشم های گشاد از ترس به یه نقطه خیره شده بود! دهنش هنوز باز بود و یه دستش جلوی دهنش. دست دیگه اش رو بالا آورد و به یه نقطه ای اشاره کرد. همه برگشتیم سمتی که می گفت! یکی، دو نفر دیگه هم با دیدن صحنه، جیغ کشیدن! به کل هنگ کرده بودم. بدنم منجمد شده بود و ذهنم قدرت پردازش چیزی که می دیدم رو نداشت! پشت پنجره ی رو به رومون، یه آدم بود! یه مرد! صورتش و کف دو دستش رو به شیشه چسبونده بود و با اون قیافه ی عجیب و درب و داغون و ترسناکش بهمون خیره شده بود! از همه بدتر چشم هاش بود! انگار داشت به میمون های توی باغ وحش، با لذت نگاه می کرد!

تو یه لحظه مغزم فرمان داد. این مرد عجیب هر کسی که بود، می دونست این جا چه خبره!! سریع به سمت پنجره حرکت کردم! چشم از اون مرد بر نمی داشتم. قدم هام به دو تا نرسید که اون مرد در برابر چشم های وحشت زده ی ما مثل هاله ای از دود محو شد! با ترس دور هم جمع شدیم! خواستیم روی مبل بشینیم که با شنیدن صدای در زدن، سر جاهامون، نفس هامون حبس شد!

"جینا واتسون"

تا کارلوس رسید نزدیکش، محو شد. دیدم که رفت به سمت چپ. همون موقع هم صدای در اومد! یه حسی بهم می گفت که همونه! همون که الان داشت ما رو نگاه می کرد.

همه به همدیگه نگاه می کردیم. پر از سوال، پر از ترس و حشت! ترس، تو تک تک چشم ها خونه کرده بود. صداها واضح بود. ناله ها، جیغ ها و همین طور دستی که روی در ضرب گرفته بود و گاهی آرام می زد و گاهی بلند! همه نگاهشون رو دوختن به من! خوبه شده بودم در باز کنشون، اما تو این موقعیت...!

قدم پر از تردیدم رو پیش گذاشتم. کسی با نفس هاش حرف می زد. نمی شد فهمید زنه یا مرد! انگار کمک می خواست! رفتم سمت در. آستن بود که مانع شد! دست های سردش رو گذاشت روی دست های یخی و لرزوم. سردی دست هاش قلبم رو بیشتر لرزوند! به چشم هاش نگاه کردم. اخم کرده بود! از تو چشم هاش ترس رو می شد دید! انگار دنبال یه جواب بود! به زور دهنش رو باز کرد و نامطمئن گفت:

- شش نفر، شش جون! فکر نمی کنم نفر هفتمی باشه!

با این حرفش ته دلم خالی شد! ترسی که تو وجودم بود، صد برابر شد. شش جون، شش نفر! اما نمی شه! شش نفر کافی نیست، باید نفر هفتمی هم باشه! کسی که جواب همه سوالات با اونه! برای یه لحظه حس کردم همچین موقعیتی می تونه هر کسی رو تا حد مرگ بکشونه! فکر نکنم، پرش از صخره هم تا این حد ترشح آدرنالین به همراه داشته باشه! احساس می کردم کسی داره باهامون شوخی می کنه! یه شوخی جدی! خالی از هر گونه ارفاقی! با این فکر آب دهنم رو سخت قورت دادم. ترسیده و وحشت زده بودم! اما باید می فهمیدم این جا چه خبره!

آروم دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- نفر هفتمی هم هست! که نمی دونم چرا بازیش گرفته و خودش رو نشون نمیده!

پر از ترس، دستم رفت سمت دستگیره و آرام در رو باز کردم. باز شدن در، برابر شد با وزیدن بادی بسیار قوی که پشت بندش، صداها تو هم قاطی شد و هر لحظه اوج می گرفتن! و برگایی که توسط باد دور پای من می چرخیدن! احساس می کردم یه نیرویی من رو داره می کشه بیرون! سعی داشتم در رو ببندم اما نمی شد! از بچه ها کمک خواستم. دخترا جیغ می زدن و پشت کاناپه پناه گرفته بودن! نصف تنه ام تو ویلا، نصف دیگه اش بیرون گیر کرده بود! پاهام رو، روی در فشار می دادم تا بسته نشه. آستن زور می زد تا من رو بکشه داخل! دیگه اشکم در اومده بود!

یهو رنگ قهوه ای در به سیاهی زد! دست از جیغ کشیدن، کشیدم. نمی دونم شاید زبونم بند اومده بود. خدایا، چی جلوم می دیدم؟!!

یه سایه ی محو پیش روم بود! سایه ای که کم رنگ و پررنگ می شد! صورت سفیدی که به رنگ پریدگی می زد! چشم های درشتی که انگار داشت از کاسه در می اومد و رنگ سفیدی جاش رو با خون عوض کرده بود! مردمک سیاهش رو با نفرت بهم دوخته بود! اومد جلوتر. تو خودم جمع شدم. باز هم نزدیک تر! انگار داشت می اومد تو وجودم! چشم هام داشت سیاهی می رفت. سایه اش دورم می چرخید! جلوم رو گرفته بود؛ انگار حق حرکت رو از بچه های دیگه هم سلب کرده بود. صداش تو گوشم پیچید. بند بند وجودم رو به لرزه انداخت!

- «ثانیه اول، نفر دوم.»

و یه لبخند نفرت انگیز! و صورتی که یهو همه پر از خط و خون شد. اومد و توی صورتم موند! بالاخره صدام باز شد. با تموم وجود جیغ زدم و

پرت شدم! صداها همه قطع شدن و جاش رو به صدای بلندِ یه خنده ی ترسناک، که هر لحظه دورتر می شد، دادن! یکی من رو برم گردوند. خدایا کجام؟! برگشتم و چشم هام رو باز کردم. کارلوس بالا سرم بود. تو اون موقعیت نگاه پر از غرورش رو حس می کردم! دهن باز کرد و گفت:

- آخر هم خودم نجات دادم! معلومه از یه چتر باز، بخاری بلند نمی شه!

خدایا، با این صورت خونی و غیر قابل تحملش هم آدم نمی شه! وقتی به صورتش نگاه می کنم، انگار دارم چوب رو با دندون گاز می زنم! آندرا در حالی که به هق هق افتاده بود، اومد سمتم.

- بیا کمی آب بخور! چی شد؟ چی می دیدی؟ چرا اون جوی جیغ می زدی؟

از یادآوری چند لحظه پیش و اون چشم هایی که خون ازش می اومد، سیخ نشستم سر جام! دست هام رو گذاشتم روی شقیقه ام و شروع کردم به مالش دادنش. بدنم بی حس، و قدرت حرکت ازم سلب شده بود! داغ شدم. قلبم به شدت می تپید! نمی تونستم دلیل منطقی برای اتفاقی امروز پیدا کنم. کارم به جنون نکشه، خیلی شانس آوردم!

- باورم نمی شه! این چیزایی که دیدم، حتی خواب هم نمی تونه باشه! تصور دوباره اش...
سرم رو تکون دادم.

- نه، نمی خوام بهش فکر کنم!

از جسیکا یه چیز شیرین خواستم. انگار داشتم می مردم! ضعف کرده بودم؛ از گشنگی نبود! از ناتوانی و بیچارگی بود! جسیکا سری تکون داد و گفت:

- بذار برم ببینم تو آشپزخونه چی پیدا می کنم!

گیج و منگ، با چشم های بی حال به رفتنش نگاه کردم. دنیا برام تیره و تار شده بود و یادآوری لحظه ی مکش به بیرون، حس رو از بدنم خارج می کرد! غرق حس ناراحت کننده ام بودم، که صدای جیغ ممتد جسیکا از تو آشپزخونه، همه رو از جا پروند! آستن رفت سمت آشپزخونه، پشت سرش بقیه هم رفتن. سعی داشتم من هم مثل همه تند و سریع برم که تنها نمونم!

"جسیکا پرونی"

گیج بودم. هیچ چیزی نمی فهمیدم، اما همه چیز می فهمیدم! همچین چیزی امکان نداشت! شش نفر، شش جون! یا مسیح! ترسم به حدی زیاد بود که نمی تونستم قدم از قدم بردارم و تنهایی جایی برم! اما همین طور نمی خواستم آتو دست این یارو، کارلوس بی ادبه بدم! ولی طفلی دلم سوخت؛ صورتش اون طوری شد! سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و برم سمت آشپزخونه. با هر قدمی که برمی داشتم، تصاویر خوابم برام زنده تر می شدن! انگار که دوباره خوابیدم و دارم توی همون خونه، راه میرم! وسط راه ایستادم تا به آندرا بگم بیاد با هم بریم. اما نگفتم! نمی دونم چرا؟! یه حسی بهم می گفت که تنها برم! رفتم به آشپزخونه تا برای جینا شکلاتی، شیرینی ای، چیزی ببرم! طفلی خیلی ترسیده بود. البته ما هم

دست کمی از اون نداشتیم!

وارد آشپزخونه شدم. چه آشپزخونه ی شیکی بود! حالا بعدا میام این جا رو می بینم. الان جینا واجب تره! با دستای لرزون در کابینت رو باز کردم، اما چیزی پیدا نکردم. قلبم تند تند توی سینم می زد. نمی دونم برای چی! دوباره خواستم آندرا رو صدا کنم تا تنها نباشم و دوباره همون حس که گفت تنها باش! سعی کردم به خودم مسلط باشم و در کابینت دوم رو باز کردم. تو دومین کابینت هم چیزی نبود! اما توی سومی، یک بسته شکلات دیدم. شکلات طبقه ی دوم کابینت بود و دستم نمی رسید! برای همین روی پام بلند شدم تا برش دارم. با این که می دیدمش اما نمی توستم بگیرمش!

با تعجب به کابینت نگاه کردم که حس کردم چیزی افتاد روی دستم. باز هم ضربان قلبم رفت رو هزار!! دستم توی کابینت خشک شد! چند بار حرکت چیزی رو، روی دستم حس کردم! با ترس دستم رو آوردم پایین. با دیدن خون های روش، از وحشت، چشم هام گشاد شد! دوباره نفس نفس می زدم. برگشتم تا از آشپزخونه خارج شم؛ من باید از این جا می رفتم. مهم نبود ساعت چنده! اما با دیدن روی میز، قلبم اومد تو دهنم! پریدم عقب که سرم خورد به تیزی کابینت! گریه ام گرفت. نمی دونستم از درد گریه کنم یا از ترس؟!
یه خرگوش مرده که دور تا دورش پر بود از خون! دستم رو گذاشتم روی قلبم. خیلی تند می زد! رفتم نزدیک خرگوش؛ احساس کردم چیزی روش نوشته شده! رفتم نزدیک تر تا بتونم بخونمش. روی خرگوش نوشته شده بود:

- «ثانیه ی دوم، نفر سوم!»

من این جمله رو یک بار دیگه هم شنیده بودم! اما حالا، با دیدنش که با خون روی خرگوش نوشته شده بود...، اختیارم رو از دست دادم و شروع کردم به جیغ کشیدن! با تمام توانم جیغ می کشیدم. از ته حنجره ام! خیلی ترسیده بودم. نفس هام بالا نمی اومد! این خرگوش که من اومدم؛ این جا نبود! کی آوردتش این جا؟ اصلا چه طوری بوده که من متوجه نشدم؟!
به چند ثانیه نکشید که همه اومدن توی آشپزخونه! آندرا با دیدن خرگوش جیغی از ترس کشید. آستن و کارلوس هم با تعجب و کمی ترس نگاهش می کردن! حتی مارگاریتا هم ترسیده بود. اون دختر سرد و بی تفاوت! اما خودم، این قدر استرس کشیده بودم و ترسیده بودم؛ که حالت تهوع عجیبی سراغم اومده بود! آندرا به سمتم اومد و بغلم کرد و سعی کرد با این کار آرومم کنه تا جیغ کشیدن رو متوقف کنم! از ترس، بی اختیار اشک می ریختم و نمی توستم خودم رو کنترل کنم! حتی آندرا هم همین طور بود!

بین گریه هام، صدای ناله ها دوباره بلند شد! عجیب بود که این بار با دقت بیشتری به صداها گوش می کردم! بینشون یه چیز آشنا بود! حس می کردم کسی صدام می کنه! صدای مرموزی تو گوشم پیچید!

- «جسیکا! جسی!؟»

جسی؟ جسی؟! فقط ماریا من رو این جور صدای می کنه! ماریا... ماریا...! قدرت فکر کردن رو نداشتم. با یادآوری اسم ماریا، انگار مغزم قفل کرده بود! بی اختیار خودم رو از بغل آندرا کشیدم بیرون و به سمت صدا رفتم. صداها از سمت پنجره می اومد! درسته! صدای ماریا بود! به دو رفتم سمت پنجره و بازش کردم. بلند گفتم:

- ماریا؟ تو این جایی؟

اما تنها صدای ناله ها بلند شد و جوابی نشنیدم! دوباره سوالم رو تکرار کردم که حس کردم کسی به سرعت برق از اون جا رد شد! من فقط یک

شی سفید می دیدم که در فاصله ی چند متریم ایستاده بود! کاملا معلوم نبود. انگار که مه باشه! فقط چشم های به خون نشسته اش رو می دیدم و لبخند شیطانی ای که روی لبش بود!

از شدت ترس سکسکه می کردم! حس کردم کسی من رو هل داد به بیرون! با سر از پنجره پرت شدم داخل تراس. درد بدی توی کمرم پیچید. بدتر از اون، صدای مردی بود که مدام تکرار می کرد:

- «ثانیه دوم، نفر سوم!»

برای یک لحظه حس کردم اون مه داره میاد نزدیک تر و صدا هم به من نزدیک تر می شد! مطمئن بودم که فشارم افتاده. قلبم انگار که توی گلوم می زد! منتظر بودم که فرشته ی مرگ بیاد نزدیکم! چون اون مه درست رو به روم بود! اما در لحظه ی آخر، کسی من رو کشید داخل پنجره! اما من بی حال تر از اون بودم که بخوام بدونم کیه! انگار همه ی انرژی من رو از دست گرفته باشن! تو بغل همون شخص از هوش رفتم!

"آستن مایسن"

خودم رو پرت کردم سمت پنجره. این دختر چرا خودش رو انداخت جلوی پنجره؟! خم شدم اون سمت پنجره، جسیکا با صورت رنگ پریده و لرزون خشکش زده بود. نمی دونم به چی یا به کی زل زده بود و نگاه می کرد که برای چند ثانیه حتی نفس هم نمی کشید. دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و با همه ی قدرتم از زمین کندمش و برش گردوندم تو خونه. دوتایی پرت شدیم رو زمین، درد و کوفتگی توی تنم پیچید. آزاد شدن نفس جسیکا رو که روم افتاده بود حس کردم، تکونی به خودم دادم، گیج و نگران از رو زمین بلند شدم و نشستم.

همه دورمون جمع شدن. نگرانی و ترس تو چشم های همه دو دو می زد، سر جسیکا یه وری کج شده تو بغلم مونده بود، یه لحظه تموم تنم بی حس شد، وحشت زده نگاش کردم؛ نکنه مرده باشه؟! با ترس دستم رو بالا بردم و چند تا سیلی محکم بهش زدم، نمی تونستم جلوی لرزش دستم رو بگیرم. صورتش از شدت ضربه از سفید گچی به سرخ تغییر رنگ داده بود. ناله ی خفیفی کرد که باعث شد یکمی آرام بشم؛ خدارو شکر! از حال رفته.

نفس حبس شدم رو رها کردم و بی حس کنارش ولو شدم. فشاری که تو این یک ساعت بهم وارد شده غیرقابل تحمله. هیچ وقت این قدر آسیب پذیریم بالا نرفته بود. دیگه جون نداشتم جسیکا رو بلند کنم. کارلوس تکونی به خودش داد و از بین آندرا و جینا راه باز کرد، حتی قدم های اون هم متزلزل بود. اومد جلوم و دست هاش رو برد زیر بدن جسیکا، اون رو از بین دست هام بیرون کشید و از آشپزخونه بیرون برد. جینا هم بلند شد و سریع با بطری آبی که از داخل یخچال برش داشته بود مثل جوجه اردک دنبالشون رفت. مارگاریتا ترسیده بود اما با صورتی منجمد، انگار هر لحظه که می گذره ممکنه بالا بیاره؛ راهش رو کشید و به طرفشون رفت.

دست راستم رو ستون بدنم کردم و بهش تکیه دادم، دارم سعی می کنم این آشفته بازار رو تو سرم آرام کنم. این تنها کاریه که حداقل برای خودم می تونم بکنم. دستی رو شونه ام نشست. سرم رو آرام آرام بالا آوردم. آندراست، یه لیوان آب دستش بود. به طرفم درازش کرد.

آندرا:

-بیا این رو بخور، حالت خوبه؟

نای جواب دادن نداشتم، با سر تایید کردم. آب رو با یه نفس سر کشیم. خنکی آب تن سردم رو کرخت می کنه، آرامشی که بهم داد کمکم کرد تا از جام بلند شم و دنبال چیزی که الان بهش احتیاج داریم بگردم، تو همین قفسه ها باید باشه، قبلا گذرا همین جاها دیده بودمش. آندرا با تعجب به حرکاتم و جستجویم نگاه می کرد.

آندرا:

-داری چی کار می کنی؟ دنبال چیزی می گردی؟

-آره؛ یه جعبه کمکهای اولیه همین جاها دیده بودم.

متوجه منظورم شد. دستش رو گذاشت رو بازوم و گفت:

-تو برو بشین حالت خوب نیست. من پیداش می کنم. برای کارلوس می خوای؟

سر گنگ شدم رو برگردونم سمتش:

-آره.

با سر اشاره ای کرد. خوشحال از این که آندرا دنبال جعبه می گرده بی حال راهم رو کشیدم و رفتم تو هال و رو مبل ولو شدم. جسیکا رو مبل بزرگ دراز کشیده بود. جینا کنارش نشسته بود و آروم آروم بطری آب رو به خوردش می داد. کارلوس رو یه مبل تک نفره نشسته بود و خم شده رو زانوهایش و دست هاش رو فرو کرده بود تو موهایش. آندرا با وسایل کمک های اولیه اومد و رفت سمت کارلوس.

آندرا:

-بذار زخم هات رو ببندم.

با صدای آندرا کارلوس سرش رو بلند کرد. صورت خون آلودش عصبی بود ولی ترس باعث شده بود که اون غد بودن اولیه اش کم بشه. بی حرف صاف نشست و اجازه داد آندرا صورتش رو از شیشه پاک و ضد عفونی کنه، یه جاهایی هم از چسب کمک گرفت. از اون ها چشم گرفتم، ذهنم حول و هوش ماجراهای امشب چرخید.

خدایا این چیزها چه معنی می تونه داشته باشه؟ شش نفر همه متولد شش جون، متولد یه سال، همه بیست و چهار ساله! هممون به طریقی وارد این خونه شدیم. دیگه مطمئن نیستم که جمع شدنمون تو این خونه اتفاقی باشه. به هیچ وجه امکان نداره...

باز نشدن چتر من، پرت شدنم از هواپیما، نگه داشتن اتوبوس آندرا کنار جنگل، ورود ناگهانی مارگاریتا، هدایت شدن هر شش نفرمون به این جا، درسته شانسی این جا رو پیدا کردم ولی با اطلاعاتی که دارم غیر ممکنه این دور هم جمع شدن تصادفی باشه؛ هیچ کدوم از این اتفاق ها معمولی نبود و نیست. اما چرا؟! کی؟ چرا و کی می خواست ما شش نفر رو دور هم جمع کنه؟ ماها حتی هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودیم. هیچ شناختی از هم نداشتیم. هیچ ربطی به هم نداشتیم و نداریم. حتی ملیت هامون هم با هم فرق داره. پس چی باعث شده که ماها دور هم باشیم اون هم تو روز تولدمون؟!

تنها وجه اشتراکمون همین بود، روز تولد...

مغزم از این همه فکر و ترس و اما و چرا داشت منفجر می شد، کلافه به موهام چنگ زدم. عصبی شدن تو این موقعیت فایده نداره، دستی به

صورت‌م کشیدم و شقیقه هام رو ماساژ دادم. این همه فکر، اما بی نتیجه...

چه قدر خوبه که ناله ها قطع شدن، چقدر خوبه که خونه تو آرامش فرو رفته، لاقل اون چیزی که بیرون هست با ناله هاش آزارمون نمی ده. این سکوت با همه وهم انگیز بودن، خالی بودنش و حس ترسی که بهم می ده خیلی بهتر از اون جو متشنج، سرم رو به پشتی میل تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

بذار لاقل یک دقیقه آرام باشم، یک دقیقه سکون داشته باشم، یک دقیقه به هیچی فکر نکنم.

(تق... تق...) صدای ضربات در آرامش کمی رو که تو وجودم در حال شکل گرفتن بود رو از بین برد. با صدای در همه سیخ سرچاشون نشستن. وحشت زده به همدیگه نگاه کردیم. آخرین بار که این در لعنتی به صدا در اومد به نیرویی جینا رو به بیرون کشوند. جینا با رنگ پریده و لب های لرزون به دست جسیکا چنگ انداخته بود و خیره خیره به در نگاه می کرد. مطمئنا دیگه دلش نمی خواست به در نزدیک بشه، من هم از این بازی مسخره ای که یه آدم احمق برامون راه انداخته خسته بودم.

(تق... تق...) هیچ کس از جاش تکون نخورد. هیچ کس تلاشی برای بلند شدن و باز کردن در از خودش نشون نداد. برای سومین بار صدای منحوس در بلند شد.

(تق... تق...) هر ضربه روی در، مثل ضربه یه پتک به روحم بود. حس می کردم مستقیم روی روحم مشت می کوبن، به ناچار از جام بلند شدم. دیگه برای امشب کشش ندارم. مثلا قرار بود بهترین شیم باشه، شده بدترین شیم، هر چیز یا هرکسی که پشت در باشه، این قدر منتظر نمی مونه که ما در رو برآش باز کنیم. سرها به سمتم چرخید.

جینا با وحشت گفت:

می خوای در رو باز کنی؟

سرد و خشک جواب دادم:

چاره دیگه ای نداریم.

بی میل به سمت در رفتم. با قدم های آرام و شل، انگار واقعا قصد باز کردن در رو نداشتم؛ از رو ناچاری قدم بر می داشتم. پاهام به زور جلو می رفتن. کاش قبل رسیدنم به در، هر کی که پشت در بود بره. اصلا دلم نمی خواد مثل جینا به اون صورت به بیرون کشیده بشم.

(تق... تق...) هر کی بود خیال رفتن نداشتم. دستم رو روی دستگیره سرد و فلزی در گذاشتم و بازش کردم. صدای کلیک باز شدن در اعصابم رو متزلزل کرد. یه نفس عمیق کشیدم. با همه قدرتم عزمم رو جزم کردم و با یه حرکت در رو کامل باز کردم.

نفس بریده و خوشحال تنها صدایی که از دهنم خارج شد یه اسم بود:

دیوید.

جلوی چشم های متعجب من، پشت در، تو سیاهی و تاریکی دیوید ایستاده بود با همون لباسی که صبح پوشیده بود. با یه چراغ قوه تو دستش، مضطرب و نگران بود.

با دیدن من یه لبخند عظیم زد و خوشحال گفت:

آستن. یا مسیح پیدات کردم. پسر هممون رو نگران کردی. می دونی چند نفر دنبالت می گردن؟ همه ی بچه ها و کلی آدم دیگه بسیج شدن

که تو رو پیدا کنن. فکر کردم مردی؛ چقدر خوبه که پیدات کردم.

اون قدر هنگ بودم که قدرت حرف زدن نداشتم. حس کردم یکی پشت سرم ایستاده؛ برگشتم و به بچه ها که دورم جمع شده بودن نگاه کردم. همه متعجب و مشکوک و سوالی به دیوید نگاه می کردن. دوباره برگشتم به دیوید نگاه کردم.

باورش سخت بود. دیوید؛ این وقت شب، این جا، وسط جنگل... یک کلمه تو سرم فریاد می کشید. نجات پیدا کردم.

از این کلبه، از این جمع عجیب و غریب، از این خونه وحشت آور و مرموز، از این اتفاق هایی که هر لحظه جون به لیم می کنه. نجات پیدا کردم. می تونستم برم. با دیوید می رفتم و امشب می تونستم با خیال راحت تو مثل روی یه تخت راحت بخوابم. می تونستم درست و حسابی یه غذای خوب بخورم. واقعا عالی می شد.

خوشحال لبخند زدم. به خودم اومدم. تکونی به خودم و تنم که از خوشحالی گرم شده بود دادم. با اشتیاق خودم رو از در به بیرون پرت کردم و به سمت دیوید رفتم و خوشحال بغلش کردم.

-رفیق؛ اگه بدونی چه قدر از دیدنت خوشحالم!

محکم بغلش کردم. دیوید با این که همیشه زیاد حرف می زد اما الان برام حکم یه فرشته رو داشت. سفت بغلم کرد. حس عجیبی بود. حس بغل کردنش، یه لحظه موقع بغل کردنش صورتم به صورتش خورد، یخ بود. سرد سرد!

دیوید بود، خودش بود، در عین حال خودش نبود، یه چیزی عوض شده بود، یه چیزی فرق داشت و مثل همیشه نبود.

اما من اون قدر بهم فشار اومده بود که قدرت فکر کردن به این چیز کوچیک و الکی رو نداشتم. شاید سردش شده... دیوید دو ضربه به پشتم زد و گفت:

-این چه کاریه پسر؟! خیلی خب، کافیه! بیا بریم همه ی بچه ها نگرانتن.

همون جور که بغلش بودم به پشتم یه فشاری آورد که حرکت کنم. یکم ازش جدا شدم. برگشتم به پشت سرم و به بچه ها نگاه کردم. هنوز تو شوک بودن و با تعجب به ما دوتا نگاه می کردن. رو به دیوید گفتم:

-بذار به بچه ها بگم بیان.

دیوید مشکوک به بچه ها نگاه کرد و گفت:

-آستن این ها کین؟ قیافه هاشون یه جوریه. من ازشون خوشم نیامد. ولشون کن بیا خودمون بریم. من اومدم دنبال تو؛ با اون ها کاری ندارم. متعجب گفتم:

-یعنی چی؟ اون بیچاره ها هم تو جنگل گم شدن. حالا که ما می تونیم بریم چرا اون ها رو نبریم؟ مطمئنم اون ها هم نمی خوان شب رو تو این خونه به صبح برسونن.

هنوز اون قدر نامرد نشده بودم که دلم راضی بشه پنج نفر رو تو این خونه وهم آور و پر از وحشت تنها ول کنم اون هم وقتی که کمک تو دو قدمیمونه.

برگشتم سمت بچه ها و خواستم یه قدم به سمتشون بردارم که دیوید دستم رو کشید. با تعجب برگشتم سمتش. یه نگاه به دستم که تو دست سردش بود انداختم و یه نگاه به دیوید که اخم کرده بود و بهم خیره شده بود.

دیوید با یه صدای عصبی گفت:

-آستن می گم اون ها رو ولشون کن. الان نجات تو مهمترین چیزه. گروه نجات می تونه اون ها رو با خودش ببره. من باید تو رو تحویل بچه ها بدم.

متعجب و گیج از اصرار بی مورد دیوید گفتم:

-خوب چه فرقی داره با ما بیان یا با گروه نجات؟ در هر حال به گروه که برسیم اون ها ازمون جدا می شن و می رن. خواستم دستم رو بکشم و برم که دوباره و این بار محکم تر دستم رو کشید. چرخید و صاف رو به روی من ایستاد و عصبی، با صدایی که داشت بالاتر می رفت و هر لحظه خشن تر و سردتر می شد گفت:

-می گم ولشون کن، با من بیا.

ترسیدم... از دیوید ترسیدم.

هیچ وقت این جوهر ندیده بودمش. هیچ وقت این جوهری عصبانی نمی شد. اصرارشم عجیب و بی مورد بود. خواستم دوباره دهن باز کنم و بهش بگم که بچه ها رو هم باید ببریم که این بار دیوید با فریاد و یه صدای دورگه داد زد و گفت:

-با من بیا.

همزمان با فریاد دیوید صدای ناله های وحشتناکی از بین درخت های جنگل بلند شد. باز هم همون صدای جیغ و فریاد ناشی از شکنجه... خون تو رگ هام خشک شد. وحشت زده یه قدم به عقب برداشتم اما دیوید با شدت دستم رو کشید. قدرتش خیلی ازم بیشتر شده بود. به زور سعی داشت از ورودی خونه دورم کنه. وحشت و ترس رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم. این دیوید برام ناآشنا بود و باعث ترسم می شد. می خواست من رو به سمت جنگل بکشونه.

با هر جون کندن که بود دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم.

مطمئن بودم این آدم هر کسی که هست دیوید نیست. دیویدی که من می شناختم این جوهری نبود. اصلا رفتارش فرق داره، چرا سعی داره به زور بکشوندم بیرون؟! می تونیم صبر کنیم، اون که راه رو بلده...

با اخمی که به خاطر ترسم ایجاد شده بود گفتم:

-تو کی هستی؟ دیوید؟!

صورت دیوید جمع شد؛ سرش رو انداخت پایین. یه قدم دیگه فاصله گرفتم. حسی تو وجودم فریاد می زد که باید ازش فاصله بگیرم. یهو سرش رو بلند کرد و زل زد به چشم هام. وحشت کردم. روح از بدنم پرید. چشم های دیوید قرمز و پر خون شده بود. اون قدر شوکه و ترسیده بودم که حتی نمی تونستم فریاد بکشم.

دیوید دهنش باز شد، مثل یه حفره، با یه صدای عجیب؛ اروم و وحشت انگیز زمزمه وار گفت:

-شما هیچ شانسی ندارین. همتون می میرین...

مو به تنم سیخ شد. تو جام میخکوب شده بودم. عرق سرد رو کمرم نشست. دیوید خیره به چشم هام شروع کرد به خندیدن... کم کم خنده اش بلند تر شد و وحشت تو وجود من بیشتر... سرش رو برد عقب و قهقهه ی بلندی سر داد. صدای خنده اش سلول های بدنم رو می لرزوند. پلک

راستم پرید.

صدای جیغ دخترها رو می شنیدم. اما قدرت حرکت نداشتم. نه می تونستم تکون بخورم، نه می تونستم عقب برم. صدای خنده های دیوید تو صدای ناله هایی که از جنگل بیرون میومد قاطی شد. سکوت و تاریکی تو حجم بزرگی از ناله ها و قهقهه ها فرو رفت. تو یه لحظه سر دیوید که بر اثر قهقهه ی بلندش تکون می خورد ثابت و بی حرکت شد. سرش افتاد پایین. صورتش جمع شد. انگار داشت درد می کشید. بدنش ایستاده جمع شد.

میون بهت و ناباوری و وحشت بیش از حد من یهو یه نعره از سر درد کشید و یه چیزی مثل یه دود یا مه از پشت کمرش کشیده شد بیرون و با خارج شدن دود بدن دیوید سست و لخت پرت شد تو بغلم. گیج و منگ و ترسیده، با وحشت به هاله ی دودی که قهقهه می زد و بالا می رفت خیره شده بودم. نمی تونستم چشم ازش بردارم. انگار مسخم کرده بود.

هاله بالاتر رفت و میون قهقهه ی دیوونه کننده اش با یه صدای یخ و سرد فریاد زد:
-همتون این جا می میرید... تک تکتون.

انگار روی یه دریاچه یخ زده ایستادم که خیلی ناگهانی یخ های زیر پام شکستن و من پرت شدم تو آب سرد و منجمد کننده. هاله به سمت بالا می رفت و صدایش بلندتر می شد.

هنوز چشم های مات و ترسیده ام رو هاله ثابت بود. از بین اون هاله صورت محو و سفید و رنگ پریده ای همراه با چشم های سرخ و پرخونی دیدم که کینه و نفرت از توش بیرون می زد.

بدنم بی حس و پاهام رو زمین میخ شد. هاله دود زوم شد روم، مثل یه عقاب که به شکارش نگاه می کنه. تو یه لحظه حس کردم داره به سمت میاد تا من رو دربر بگیره. انگار داشت بهم حمله می کرد.

وحشت کردم، چشم هام از ترس گشاد شد. قدرت حرکت نداشتم. بدن بی جون و لخت دیوید بین دست هام بود و من منگ خیره به هاله که هر لحظه بهم نزدیک می شد. تو یه لحظه دستم از پشت کشیده شد.

به عقب کشیده شدم و آخرین چیزی که تو اون سیاهی وحشت آور دیدم چشم های قرمز و عصبانی بود که با سرعت به سمتم میومد و فریاد می زد:

-همتون می میرید.

و در خونه بود که با شدت روی هاله نور غلیظ بسته شد.

"مارگاریتا دوما"

هنگ اون هاله ی مه و دود بودم که به سرعت به سمت آستن می رفت و اون هم خشک شده تو جاش ثابت مونده بود.

از وحشت قدرت حرکت نداشتم. تو به لحظه حس کردم جینا برگشت و من و آندرا و جسیکا رو که پشتش پناه گرفته بودیم رو به داخل هل داد و کارلوس با یه قدم خودش رو به آستن رسوند و با یه حرکت کشیدش تو خونه و جسیکا هم بعد ورود سریع اون ها در رو محکم رو اون مه و دود عجیب بست.

هنوز نفهمیده بودم اوضاع از چه قرار! این کی بود که اومده بود جلوی در؟ چرا داشت آستن رو با خودش می برد. ظاهرا که دوستش بود، اگه بود پس اون مهی که ازش بدنش خارج شد چی بود؟ یه لحظه با فکری که به ذهنم رسید لرز تموم بدنم رو گرفت.

نکنه... نکنه اون مرد تسخیر شده بود؟ نکنه یه روح خبیثی یا یه چیزی تو این مایه ها وارد بدنش شده بود؟!

از ترس دست هام رو مشت کردم. از نشون دادم ضعف و ترسم متنفر بودم. به خودم اومدم و به بقیه نگاه کردم. هنوز همه پشت در خشک شده بودیم. هیچ کس تکون نمی خورد.

آستن هنوز گیج و مبهوت و مسخ شده به در بسته نگاه می کرد. انگار از پشت در هنوز اون چیز عجیب رو می دید.

کارلوس به سمتش رفت. دستش رو بلند کرد و چنان کشیده ای زیر گوش آستن زد که از پیچش صدای بلندش تو خونه ماها یه تکونی از ترس خوردیم؛ اما موثر بود، آستن به خودش اومد، اما... اما دیوونه شده بود...

خیره به در و گیج می گفت:

-دیوید، دیوید.

آندرا به سمتش رفت و دستش رو کشید و به سمت مبل بردش. ماها هم انگار بهمون نخ وصل کرده بودن. بی اختیار دنبالش به اون سمت کشیده شدیم. جسیکا به سمت آشپزخونه رفت و با یه بطری آب برگشت. یه قلوپ آب به خورد آستن دادن. آستن خیلی بی قرار بود. همه اش می گفت:

-دیوید... چه طور ممکنه؟! دود... چشم هاش خونی بود...

حرف هاش رو اعصاب بود. همین که مجبور بودیم شاهد اون صحنه ی وحشتناک باشیم و غالب تهی کنیم کافی بود؛ دیگه دلم نمی خواست بهش فکر کنم، اما این پسر نمی داشت؛ برم بزمنش ساکتش کنم!

این همه چیزهای عجیب تو یه شب برام زیاد بود. بی حال رو مبل نشستم. بی اختیار اخم کردم. از این خونه متنفرم. اگه بفهمم این خونه جزو میراث پدر بزرگمه یه لحظه هم معطلش نمی کنم و در جا آتیشش می زنم. یه همچین خونه وحشتناکی باید بسوزه و نابود بشه.

چرا دیگه برگ ها بهم نمی خورد؟ این خیلی وحشتناک تر بود... همه چی تو سکوت مطلق فرو رفته بود...

تو فکر بودم و با خودم غر می زدم که یهو آستن از جاش بلند شد. اون قدر ناگهانی که همه هنگ کرده بودن. آستن سریع رفت سمت خونه. تازه فهمیدیم می خواد چی کار کنه. یهو همه از جامون پریدیم و دویدیم سمتش تا مانعش بشیم اما قبل از این که بهش برسیم با یه حرکت در رو باز اما بیرون نرفت. قفل شده جلوی در خشک شد.

دیگه به آستن رسیده بودیم و پشت سرش ایستاده بودیم.

به بیرون نگاه کردم. از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و دستم رو از ترس گذاشتم جلوی دهنم.

نیست... جسم، جسد، بدن، کالبد یا هر چیزی که مربوط به اون پسر دیوید بود الان دیگه نبود. هیچی اون بیرون نبود... هیچی... رفته بود، اما

چه طور؟!

چینا دست آستن رو کشید و اون رو که منگ و مبهوت بود دوباره برد سمت میل و نشوندش. بیچاره پسر پاک دیوونه شده بود. ما هم کم کم داشتیم خل می شدیم. همه چیز رو اعصاب بود؛ همه چیز.

خدایا من هیچ وقت این قدر بد شانس نبودم. چرا الان بین پنج نفر آدم دیگه گیر افتادم که تو خیلی چیزها باهاشون مشترکم؟ دیگه تحملم تموم شده بود. مسخره اس؛ از جام بلند شدم، سرم رو گرفتم بالا، راه افتادم.

-کجا؟

برگشتم. کارلوس بود، حس ریاست داشت. خونسرد گفتم:

-برای دستشویی رفتن هم باید از تو اجازه بگیرم؟

پوزخند زد.

کارلوس:

-هر طور میلته!

روم رو کردم اون ور. می دونستم دستشویی کجاست، حدس زدم می تونه تو طبقه بالا هم باشه. راهم رو گرفتم سمت پله های ماریپیچی. اولین قدم رو، رو پله اول گذاشتم، صدای باد شدید اومد، دوست داشتم برگردم، ولی نمی شد. قدم دوم رو، رو پله دوم گذاشتم، صدای ناله اومد. پشتم لرزید، حتی جرات این که برگردم عقب رو نگاه کنم رو نداشتم. دیگه نباید صبر می کردم. همه ی قدرتم رو جمع کردم، همه ی پله ها رو با سرعت رفتم بالا، هنوز صداها میومد، خوردن برگ ها به هم، صدای ناله ضعیف...

به دورو برم نگاه انداختم، دور تا دورم در بود، هشت تا در. مستقیم رو به روی پله ها به بالکن بود، از همین جا خوردن برگ ها به هم معلوم بود. همینش وحشت من رو بیشتر کرد. با هر قدم که می داشتم صداها واضح تر می شد. پاهام میلرزید، کاش تنها نیومده بودم بالا... داشتم با چشم هام حدس می زدم کدوم از این درها می تونه در دستشویی باشه که، در بالکن باز شد، محکم خورد به دیوار و تموم شیشه هاش ریخت پایین، چرا کسی نیومد بالا؟!

از ترس دوییدم سمت تنها دری که کمی باز بود. خودم رو پرت کردم تو و در رو پشت سرم بستم. تکیه دادم به در، نفس نفس می زدم، قلبم ضربانش رو هزار بود، صدای باد، صدای خوردن برگ ها به هم هنوز میومد، صدای ناله...

آه، لعنتی چرا صداها قطع نمی شن؟! یا مسیح خودت کمکم کن! به دست هام نگاه کردم، داشتن می لرزیدن. خدایا داره چه اتفاقی میوفته؟ سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا اومدم. آه، چه خوب. درست اومده بودم تو دستشویی.

تکیه دادم به در، نفس نفس می زدم، قلبم ضربانش رو هزار بود. صدای باد، صدای خوردن برگ ها به هم هنوز میومد... صدای ناله... رفتم سمت روشویی. آب رو باز کردم، چند تا مشت آب پاشیدم به صورتم، سرم رو بلند کردم تا تو آینه به خودم نگاه کنم.

از ترس جیغ بلندی کشیدم. تو آینه صورت خودم رو به صورت سیاه و کبود می دیدم. انگار یکی از قبر بیرون اومده بود.

از ترس سریع برگشتم که از دستشویی برم بیرون. ترسیده به سمت دستگیره در رفتم تا بازش کنم اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که حس کردم صدای چیک چیک قفل شدن در رو شنیدم.

همه وجودم پر وحشت شد. با ترس چسبیدم به در و دستگیره در رو تند تند بالا و پایین کردم اما در باز نمی شد. خواستم جیغ بکشم و کمک بخوام که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده، جرات نداشتم که برگردم، کسی جز من نمی تونست تو این فضای کوچک باشه، کسی از در وارد نشده بود، پس...

مصمم بودم که روم رو برنگردونم و به پشت سرم نگاه نکنم، از تصور چیزی که ممکن بود پشتم باشه لرزیدم. اشکم داشت در میومد. پر بغض محکم به در کوبیدم و بچه ها رو صدا کردم.

داد کشیدم:

-کسی نیست؟ در قفل شده. لامصبا کجایی؟ بیاید کمک.

صدای خنده ای از اون ور میومد. صدای خنده اش شبیه خنده هیچ کدوم از اون هایی که اون پایین نشسته بودن نبود، دست های لرزونم رو گذاشتم رو قلبم، پس به نفر هفتمی هم تو این خونه هست اما کی وارد شده بود که ماها متوجه نشدیم؟!

حس این که کسی پیشمه بیشتر شد، برگشتم... از ترس دندون هام می خورد به هم، دستم می لرزید، تپش قلبم رو هزار بود.

یه آدم رو به روم بود، اما نبود. نمی دونم گاهی ظاهر می شد و گاهی محو بود. صدای بچه ها از بیرون میومد. قبل از این که صورت اون آدم یا هر موجود دیگه واضح بشه دست های قوی دور گلویم حلقه شد.

قدرت هیچ کاری رو نداشتم، داشتم خفه می شدم. دست ها به گلویم فشار آوردن و راه تنفسم رو بستن. دست و پا می زدم و تقلا می کردم خودم رو از دستش نجات بدم. دست هام رو روی دست های اون موجود گذاشتم، دست های لاغر و استخوانی مثل چوب درخت. داشتم خفه می شدم و گرنه در حالت عادی از ترس این دست ها می مردم.

تو اون درگیری و تقلا چشمم به چشم های به خون نشسته اش افتاد، حالم وحشتناک بود با دین اون چشم ها بدتر هم شد. دیگه امیدی نداشتم. مطمئن بودم که همین جا توی این دستشویی توی این خونه وسط کلبه می میرم.

چشم هام داشت سیاهی می رفت. دست از تقلا برداشتم. دیگه جونم برام نمونده بود. دست هام بی جون افتاد کنار بدنم.

اون موجود سرش رو آورد کنار گوشم، با وجود ناتوانی و بی جون از نزدیکیش به خودم لرزیدم.

آروم دم گوشم زمزمه کرد. با هر کلمه اش موجی از سرما به صورتم پاشیده می شد. بدنم یخ کرد.

-ثانیه سوم... نفر پنجم... ثانیه سوم...

هر لحظه نفسم تنگ تر می شد. دست هام جون نداشت که در برابرش مقابله کنه. این قدر بهم فشار اومده بود که حس می کردم هر لحظه چشم هام از کاسه می پره بیرون. چشم هام رو بستم.

صداش رو شنیدم:

-با زندگی خداحافظی کن مارگاریتا. خداحافظی.

این رو گفت و شروع کرد به قهقهه زدن. حس کردم صداش دورتر می شه هم زمان با کم شدن صدای قهقهه فشار دور گلویم کم تر شد و تو یه لحظه حس کردم همه فشار برداشته شد.

صداهای فریاد بچه ها رو از بیرون در می شنیدم.

بی جون ولو شدم رو زمین. در با شدت باز شد. چشم هام رو هم افتاد. آخرین تصویری که دیدم تصویر هول آستن و کارلوس بود که هر دو به سمتم دویدند و دیگه... سیاهی.

"آندرا گاریتا"

همه نشسته بودیم توی هال که مارگاریتا از جاش بلند شد. کارلوس با بدخلقی گفت:

-کجا؟

مارگاریتا اخمی کرد و پرسید:

-برای دستشویی رفتن هم باید از تو اجازه بگیرم؟

کارلوس:

-هر طور میلته.

بی توجه به اون به سمت پله ها راه افتاد، نگاه از اون ها گرفتم و سرم رو بین دست هام مخفی کردم، همه چیز این جا وحشتناک بود، فضای این خونه، این جنگل، این آدم ها، این بلاهای عجیب، همه طاقت فرسا بودن...

توی دلم فحشی نثار میسن کردم که من رو به زور برد بیرون و بعدش هم باعث شد من به این جا برسم؛ اگه اون من رو به اون شام مسخره دعوت نمی کرد یا حتی اون پیشنهاد مسخره تر رو نمی داد شاید من حالا این جا نبودم، اما یه صدایی از درونم می گفت که اون تقصیری نداشت، انگار همه ی این چیزها از قبل تعیین شده بود...

از این فکر لرزی به اندامم افتاد، سرم رو بالا گرفتم و گردنم صلیبم رو با دو دست فشار دادم، ناگهان صدای شکستن شیشه ای از بالا اومد. همه سیخ نشستیم، هیچ کس جرات بلند شدن یا حرف زدن نداشت، همه با ترس به هم خیره شدیم که کوییدن مشت توی در از بالا بلند شد و پشت اون صدای فریاد؛ یکی کمک می خواست، یه دختر، مارگاریتا...

آستن از جا بلند شد و فریاد زد:

-مارگاریتا!

بعد هم با کارلوس با سرعت رفتن بالا، ذهن ما هم فرمان داد و پشت سرشون راه افتادیم.

از ترس قالب تهی کرده بودم، این هم از بعدیش، یک دقیقه آرامش توی این خونه حروم بود انگاری. زیر لب گفتم:

-یا مسیح، خودت کمکمون کن.

به بالا رسیدیم، صداها واضح تر می شد. به سمت دری رفتیم که حدس می زدیم مارگاریتا اون جاست، آستن و کارلوس با کمک هم سعی کردن در رو باز کنن.

صدای فریاد مارگاریتا بلند شد:

-کسی نیست؟ در قفل شده. لامصبا کجایی؟ بیاید کمک.

کارلوس با عصبانیت آستن رو کنار زد و گفت:

-برو کنار بینم، فقط دست و پا گیری!

خیلی نجسب بود؛ توی اون موقعیت هم دست از حرف هاش بر نمی داشت. آستن با اخم کنار رفت و هیچی نگفت. کارلوس چند دقیقه ای با در و رفت. هممون ترسیده بودیم، جینا داشت گریه می کرد و اون دختر هم سعی داشت آرومش کنه؛ من هم گوشه ای نشسته بودم، سرم به شدت درد گرفته بود.

ناگهان صدای فریادی بلند شد و در دستشویی به شدت باز شد. آستن و کارلوس هر دو به درون دستشویی پریدن، مارگاریتا بی جون کف دستشویی افتاده بود. دست و پام می لرزید. نکنه مُرده باشه؟ وای خدایا اگه بمیره ما چه کار کنیم؟

با این افکار بیشتر عصبی می شدم. آستن مارگاریتا رو توی بغلش کشید و با عجله به سمت پایین رفت، ما هم دوباره پشت سرش راه افتادیم. جینا با همون حال خرابش فورا به آشپزخونه رفت و لیوانی بزرگ و پر از آب رو آورد. آستن اون رو از دستش گرفت و دستش رو داخلش کرد. مشتی از آب در آورد و روی صورت مارگاریتا پاشید. چشم هاش رو باز نکرد. آستن این بار یکی زد توی صورتش و فریاد زد:

-بیدار شو لعنتی.

بعد اون دستش رو روی گردنش گذاشت و نبضش رو گرفت. جسیکا با ترس گفت:

-زنده اس؟

آستن نفس عمیقی کشید و گفت:

-مثل این که...

همون موقع مارگاریتا چشم هاش رو باز کرد، چشم هاش گرد شده بود و توی خودش جمع شد. با ترس جیغ کشید:

-روح بود، روح بود، می خواست من رو بکشه.

کارلوس به سمتش اومد و گفت:

-فعلا که زنده ای، پس داد نزن! حالا حالا ها به گوش هامون نیاز داریم، اوکی؟

مارگاریتا که حالش خیلی بد بود توجهی بهش نکرد و بیشتر توی خودش جمع شد. خواستم به سمتش برم که فریاد زد:

-کسی نزدیک من نشه، برید، از این جا برید گفتم، از دورم برید کنار.

همه بدون حرفی از اطرافش پراکنده شدیم و روی مبل های پشت سرش نشستیم، حالش خوب نبود و بهش حق می دادیم.

همه غرق در افکارمون نشسته بودیم که صدای زنگ موبایلی بلند شد. بهت زده بهم خیره شدیم، صدای زنگ موبایل من بود، اما این جا که موبایل ها آنتن نمی دادن، در حالی که نور امیدی توی دلم روشن شد دنبال صدا گشتم.

با خوشحالی گفتم:

-این یعنی این که موبایل ها آنتشون اومده، می تونیم زنگ بزیم تا بیان کمکمون.

همین طوری دنبال صدا می گشتم، صدا از سمت آشپزخونه می اومد، اما گوشِ من که توی کیفم بود! اطراف حال رو نگاهی کردم، کیفم نبودش. با تعجب به سمت صدا رفتم اما بر خلاف تصورم از توی آشپزخونه نبود. کنار در آشپزخونه یه راهرو وجود داشت، سرکی توی راهرو کشیدم، کیفم اون جا افتاده بود. خواستم به سمت کیفم برم که حس کردم کسی پشت سرمه، با فکر این که یکی از بچه هاست با خوشحالی گفتم: -کیفم این جاست.

برگشتم تا ببینم کیه ولی هیچ کس پشت سرم نبود، یه دفعه از این تنهایی ترسیدم، ترس برم داشت... بهتر بود هر چه زودتر کیف رو بر می داشتم و از این جا می رفتم، دلم نمی خواست تنها باشم، حس ناامنی می کردم. موبایلم کماکان صدایش بلند بود. سریع برگشتم سمت کیفم که تا تماس قطع نشده برش دارم اما... اما کیف دیگه اون جا نبود، کیف نبود جاش... جاش سر بریده ی یه آدم بود... ترس با همه عظمتش به وجودم چنگ زد. دهنم رو باز کردم و با همه وجودم جیغ مهیبی کشیدم، سر بریده جلوی چشمم بود و لرز و به تنم می انداخت...

یه سر که خون دور و برش رو در بر گرفته بود، دهنش باز و دندون هاش خونی بود، چشم های سرخش باز بود و ثابت به یه نقطه ی نامعلوم. تو یه لحظه چشم ها چرخید و روی من ثابت شد، از ترس یه قدم به عقب برداشتم و سریع برگشتم، باید از این جا می رفتم، دور می شدم. برگشتم و سینه به سینه ی یه آدم شدم، آدم یا... چشم های قرمز و خونیش مثل چشم های سر بریده بود.

دوباره دهن باز کردم و جیغ بلندی کشیدم اما صدای جیغم با ضربه محکم کف دست اون فرد به سینه ام قطع شد.

تمام بدنم لرزید و قالب تهی کرده بودم. مرد خنده ی خبیثی کرد و گفت:

-ثانیه ی سوم، نفر ششم!

با این حرفش یاد صدایی که توی اتوبوس پخش می شد افتادم.

ضربه اش اون قدر شدید بود که هم صدام رو خفه کرد و هم پرتم کرد عقب و نشسته افتادم رو زمین. دست هام رو دوطرف بدنم گذاشته بودم تا ستون بدنم باشه و سریع سرم رو بلند کردم تا به اون فرد نگاه کنم اما نبود. بدنم به لرزه افتاده بود. محال بود یه آدم به این سرعت بتونه جابه جا بشه... محال بود...

حس کردم زیر دستم خیس. سرم رو خم و کج کردم ببینم چی زیر دستمه که دوباره سر بریده رو دیدم و از اون بدتر دستم روی خون دورو بر سر قرار گرفته بود. فشار عصبی عظیمی بهم وارد شد. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم، فقط هیستریک و بی اختیار شروع کردم به جیغ کشیدن. مدام و پشت هم جیغ می کشیدم. دستم رو تو هوا تکون دادم اما هنوز دستم خونی بود. با کف دست دیگه ام کشیدم روی دست خونیم تا پاکش کنم، هر دو دستم خونی شد و عصبی ترم کرد. جیغ های هیستریکم هم یه لحظه قطع نمی شد. دو دستم رو مالیدم به لباسم. کل لباسم خونی شد اما بازم دستم پاک نشد.

جیغ می کشیدم و تلاش می کردم خون دستم رو پاک کنم. این خون برای یه انسان بود، یه آدمی که تو این خونه مرده بود، شاید صاحب خونه یا یه مسافر، مثل ماها... نفر قبلی که پا گذاشت تو این خونه... سرش بریده شده بود...

با حس دستی رو شونه ام جیغم قطع شد و سریع خودم رو کشیدم سمت راست تا از هر کسی که کنارم قرار گرفته دور شم، اما با دیدن صورت جسیکا آروم شدم، یهو بغضی که تموم مدت تو گلویم بود شکست و به هق هق افتادم.

کارلوس:

چی شده؟ چرا این جوړی جیغ می کشیدی؟

با وحشت بهش نگاه کردم.

خون... سر بریده...

دهن باز کردم و با لکنت گفتم:

-ما... ما می میریم... این خونه نفرین شده است...

کف دستم رو بالا آوردم و مثل علامت ایست گرفتم سمتشون:

-بین، بین، این خون نفر قلیه... سرش رو بریدن، ماها هم همین جوړی می میریم.

با دست به جایی که سر بریده افتاده بود اشاره کردم. چشم هام گرد شد. هق هقم قطع شد و به خاطر ترس زیاد به سکسکه افتادم. سر نبود،

هیچ چیز اون جا نبود، نه سر... نه خون... هیچی...

دست هام رو بالا آوردم و گرفتم جلوی چشم هام، نه، نه... دست هام هم هیچی نداشت، خونی نبود، قرمز نبود. بلوزم رو با دست کشیدم و بهش

نگاه کردم، پاک پاک بود، اون همه خون چی شده بود؟ کجا رفته بود؟

با وحشت سر بلند کردم و به صورت متعجب و پر سوال و ناباور و مشکوک همه نگاه کردم. مطمئنا فکر می کنن دیوونه شدم. گفتم:

-این جا بود، یه سر بریده، با چشم های خونی، بعد اومد پشت سرم، هلم داد، دستم رفت تو خون... این جا بود، خودم دیدم.

جسیکا فشاری به بازوم داد و کمک کرد که بلند بشم، بهش نگاه کردم:

-جسیکا، باور کن همین جا بود، باور کن...

من رو با خودش به سمت بیرون راهرو کشوند. مطمئنا هیچ کدمشون باور نمی کنن... تو لحظه ی آخر برگشتم، سر همون جا بود و با چشم هاش

به من نگاه می کرد. به بازوی جس چنگ زدم. برگشت و به چشم های وحشت زده من نگاه کرد. صدا از کسی در نیومد.

با بغض گفتم:

-همون جاست. من می بینمش...

یه لبخند محو زد. شاید می خواست آروم کنه.

جسیکا:

می دونم، امشب اون قدر چیزهای وحشتناک و عجیب دیدم که باور می کنم.

"کارلوس"

جو کمی آروم شده بود، هر کسی یه گوشه ای نشسته بود و به اتفاق های چند ساعت اخیر فکر می کرد، از شدت خواب، اشک توی چشم هام

جمع شده بود، هیچ وقت این قدر بی خوابی نکشیده بودم، این شرایط برای کسی مثل من که تمام زندگیش و خواب و خوراکش طبق برنامه بوده، خیلی سخت بود.

دیگه نمی تونستم بیشتر از این نمی تونستم بیدار بمونم، یه خمیازه کشیدم و بی توجه به حال بقیه رفتم و روی یکی از مبل های خالی دراز کشیدم.

جینا، جسیکا و آندرا هم وقتی دیدند من خوابیدم، خمیازه ای کشیدند و پایین مبل خوابیدند، مارگاریتا هم روی مبلی که نشسته بود دراز کشید. آستن هم تا دید همه خوابیدیم، با خنده گفت:

–مثل این که وقت خوابه! پس من هم بگیرم بخوابم.

چند دقیقه ای بود که همه خوابیده بودیم و فقط صدای نفس هامون بود که همه جا رو گرفته بود؛ من هم چشم هام گرم شده بود و داشتم خواب می رفتم که حس کردم دستی داره نوازشم می کنه، مالدیتو! حتما یکی از این دخترهاست که دیده همه خوابن داره ابراز احساسات می کنه، فکر کنم جینا باشه!

برای این که مچش رو بگیرم، آروم چشم هام رو باز کردم، چیزی ندیدم، کامل بازشون کردم و بالای سرم رو نگاه کردم، ناخودآگاه از ترس سرجام نشستم و فریاد زدم:

–مالدیتو!

چی می دیدم؟! یه کله بدون صورت بالا سرم وایساده بود و نوازشم می کرد.

بی صورت لعنتی غییش زده بود، یه نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم دوباره بخوابم که دیدم پنج نفر بقیه، سراسیمه از فریاد من از خواب پریدند، معلوم بود که نمی دونن چرا از خواب بیدار شدند، چون داشتند از هم دیگه می پرسیدند فریاد کی بوده.

آندرا که از ترس به خودش می لرزید با بغض گفت:

–فریاد وحشتناکی بود، من که دیگه خوابم نمی بره.

جینا و جسیکا هم گفتند:

–ما هم همین طور.

مارگاریتا هم که خیلی سعی می کرد ترسش معلوم نباشه گفت:

–من هم دیگه خواب از سرم پریده!

آستن بعد از چند دقیقه از فکر اوامد بیرون و گفت:

–می تونیم یه کاری کنیم!

باز این پسره ی عقل کل فکر کرده بود! کلافه گفتم:

–حالا چی بافتی آقای ارشمیدس!؟

آستن یه نفس عمیق کشید که مثلا خشمش رو کنترل کنه و گفت:

–به نظرم یه نفرمون باید بیدار بمونه و نگهبانی بده.

حوصله رییس بازیش رو نداشتم، کلافه گفتم:

-فکر خوبی، پس ما می‌خواهیم خودت نگهبانی بده.

آستن به هممون یه نگاهی انداخت و گفت:

-این جور می‌شه، برای مشخص کردن نگهبان، اولویت با داوطلبه، کدومتون داوطلب می‌شین؟

من که اصلا نگاهش نکردم، بقیه هم بدون هیچ حرفی سرشون رو انداختند پایین. آستن که دید هیچ کس داوطلب نیست، دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خوب، حالا که کسی داوطلب نیست، مجبوریم قرعه کشی کنیم...

چینا گفت:

-ما که کاغذ و قلم نداریم.

آستن گفت:

-نیازی به این چیزها نیست، یه کم فرق می‌کنه، قضیه اش این جوریه که به ترتیب کسانی که وارد خونه شدند نگهبانی بدیم و بعد یه ساعت نفر بعدیش بیدار می‌شه و نگهبانی می‌ده تا صبح، چه طوره؟

مالدیتو! مثل این که شانسم همراه هواپیما پریده بود و رفته بود، از روی شانس گند من چون من نفر اول بودم، همه قبول کردند و چون اعتراض من در مقابل اکثریت فایده ای نداشت، به ناچار قبول کردم.

بدون این که چیزی بگم با حرص از روی مبل بلند شدم و رفتم روی مبل نزدیک در نشستم.

نیم ساعتی گذشته بود و اتفاق خاصی نیفتاده بود، صدای ناله‌ها هم قطع شده بود، مثل این که این صدا فقط وقتی همه بیدار بودیم در میومد! کم داشت خوابم می‌برد، اما نباید می‌خوابیدم، هر چی بود مسئولیتی به من داده بودند که باید انجامش می‌دادم. باید نشون می‌دادم که از پس هر کاری برمیام.

با حسرت یه نگاهی به پنج نفر که راحت خوابیده بودند انداختم و برای این که خوابم نبره پاشدم و شروع کردم به گشتن خونه و دیدن وسایل هاش، همه چیز تمیز بود و قدیمی و حتما خیلی خیلی قیمتی!

کنار در آشپزخونه، میزی بود پر از قاب عکس، حتما عکس همون خانواده ای بود که رفته بودند چین. زن و شوهری بودند که شاد و خندون با هم عکس گرفته بودند اما یه قاب به پشت افتاده، توجهم رو جلب کرد؛ قاب رو برگردوندم، با دیدن عکس مو به تنم سیخ شد، مایکل بود که با همون زن و شوهر که یه کم مسن تر شده بودند عکس گرفته بود، عکس‌هایی عجیب بودند، چون تو همه ی عکس‌ها اون زن و مرد بودن و حتی یکی دو تا عکس هم از مایکل بود اما هیچ عکسی از پسر خانواده که به قول مایکل مرده بود نبود.

"چینا واتسون"

با ضربه ی دستایی که سیلی وار، رو صورتم می نشست و صدای کسی که با نفس هاش، داشت بهم بد و بیراه می گفت، از حالت بیهوشی در اومدم. کارلوس:

- نگاه کن، مثل جنازه افتاده! خب بلند شو دیگه. مالدیتو! جینا؟ جینا؟ با توئم جینا!؟! دختره ی روانی مثل کوآلا چسبیده به راحتی و بلند هم نمی شه!

با این صدای حرصی آخرش، دیگه بیشتر از این اذیت کردن رو جایز ندونستم و چشم هام رو باز کردم. نیشم رو تا پشت کله ام براش باز کردم! آنچنان اخمی کرده بود که تو این 24 سال، از جانب کسی دریافت نکرده بودم!

کارلوس:

- مگه من نوکرتم؟ پنج دقیقه از وقت خوابم گذشته، بلند شو ببینم!

- مثل این که، گویا! خب می خواستی پنج دقیقه زودتر شروع کنی به بیدار کردنم!

کارلوس:

- بلند شو! می خوام بخوابم. بلند شو بهت می گم!

- خب بخواب. من بیدارم!

پوفی کشید و روش رو ازم برگردوند. یهو برگشت و تو یه حرکت من رو انداخت تو بغلش و بعد هم گذاشت رو زمین! آرنجم رو تکیه گاهم کردم که سرم نخوره زمین. در مقابل چشم های گرد شده ی من خیلی ریلکس خوابید سر جام و چشم هاش رو هم بست!

حرصی، از جام بلند شدم. من همین جا هم می تونستم نگهبانی بدم! نگو آقا به راحتی گرم و نرم من حسودیش شده بود! رفتم در گوشش و آروم گفتم:

- هی تو! خیلی دزدی!

چشم هاش رو تند باز کرد که چیزی بگه، اما من عقب عقب رفتم. دستم رو گذاشتم روی بینیم و به بچه ها که هر کدوم عمیق خواب بودن؛ اشاره کردم. یهو پام با یه چیزی شبیه موش برخورد کرد که باعث شد تو جام یه متر پیرم هوا! و چشمام از ترس گشاد بشه! نگاهی به زیر پام انداختم. پوف!! عروسک جاسوئیچی بود! کارلوس یه نگاه کلی بهم انداخت و پوزخندی مهمون لب هاش کرد:

- همون ترس برات بسه، خانوم کوچولو!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و عروسک کوچولو رو پرت کردم سمتش! اون هم خیلی ریلکس پرتش کرد یه ور دیگه و چشم هاش رو بست! پسره ی روانی! رفتم سمت مبل مخصوص نگهبانی و خودم رو پرت کردم روش. هنوز کوفتگی همون یک ساعت خواب رو تنم بود! آگه واسه چند ثانیه چشمام رو روی هم میذاشتم، دوباره به خواب می رفتم! همین افکار باعث شده بود دوباره چشم هام، کم کم گرم شه. از ترس این که بچه ها نگو بی مسئولیتیم یا این که اتفاقی پیش بیاد؛ مجبور شدم بلند شم و تو خونه دور بزنم. البته دور زدنم خلاصه می شد به دور راحتی هایی که بچه ها خوابیده بودن! تا آگه احیانا اتفاقی افتاد، کمتر از یک صدم ثانیه، شیرجه بزنم و بیدارشون کنم! اصلا غیر طبیعی بود، این همه آرامش توی خونه!

تابلوی بین دو تا مبل های تکی، نظرم رو به خودش جلب کرد. چهره ای کامل از یه دختر شرقی! جالب بود، چون مامان همیشه همچین تابلوهایی، از ایران میاورد و ما تو خونه زیاد از این تابلوها داشتیم. چراغ هایی که دور تابلو روشن بود و بهش نور می داد؛ من رو یاد پرتره ای از چهره ی خودم تو خونه انداخت، که همین جوری لامپای ال ای دورشون بود.

یه صدایی اومد! برگشتم و به بچه ها نگاه کردم. آندرا بود! دوباره چرخید؛ چرخیدنش و تماسش با مبل های چرم، باعث ایجاد صدا شده بود. دست از تماشای تابلوها برداشتم. احساسم می گفت کمی گرسنه ام! قدم برداشتم سمت آشپزخونه، اما با یادآوری جسیکا جرات نمی کردم! یه حسی بهم می گفت خبری نیست؛ می شه بری! بالاخره بر ترسم غلبه کردم و رفتم تو آشپزخونه. تو یخچال همه چیز بود. انبه ها حسابی بهم چشمک می زدن! یکی برداشتم و شروع کردم به جستجو برای چاقو؛ اما همه جا، جای چاقوها خالی بود! مشغول گشتن کشوهای پایین سینک بودم؛ کشوی آخر رو که باز کردم، پاکتی کاهی رنگ توجهم رو جلب کرد. انبه رو گذاشتم زمین و یه نگاهی به دور و برم انداختم. پاکت رو برداشتم و همین جور که درش رو باز می کردم، برعکسش کردم. برعکس شدنش همانا و ریختن چند تا عکس و کاغذ همان! کنجکاوتر شدم، عکس ها رو برگردوندم. با تعجب به شخص داخل عکس نگاه می کردم! چند تا عکس رو هی تو دستم جا به جا می کردم. چه شباهتی داشت! نه اصلا خودش بود!

این عکس های مایکل بود! اما اون که جز یه راننده تاکسی نبود و فقط می گفت که راجع به این خونه شنیده؟! پس چه طور عکس هاش تو این خونه است؟ یه لحظه احساس کردم این چشم های بیش از حد درشت که بیشترش رو سفیدی تشکیل داده بود؛ برام آشناست! احساس کردم ازش می ترسم! تو همین حس ها بودم که احساس کردم تصویر تو عکس داره پوزخند می زنه! عکس ها رو بر عکس گذاشتم رو سرامیک. انبه قل خورد و رفت سمت پنجره. همون موقع نسیمی اومد و انبه رو برگردوند سر جاش! از ترس آب دهنم رو قورت دادم و چسبیدم به کشوها. امکان نداشت اون نسیم بتونه انبه رو برگردونه کنار من!

سرم رو کج کردم، چشمم افتاد به کاغذها! صد در صد این عکس ها و کاغذها به هم مربوط می شن! اما دلم نمی خواست نگاه کنم. با دست هایی که می لرزید، سعی داشتم تند تند عکس ها رو بذارم تو پاکت! ناخواسته جلوی چشم هام، همه چی جون می گرفت. مخصوصا حرف های بی سر و ته مایکل! لرزی تو بدنم نشست. عکس ها از دستم افتاد. توجهم رو نوشته ی پشت یکی از عکس ها ثابت موند.

- " من و مامان و بابا در پاریس "

با تردید دست بردم و عکس رو برگردوندم. نه، مایکل نمی تونست این پسر باشه! اما... پس اگر مایکل پسر این خانواده بود، چرا با من نیومد؟ چرا جوری حرف زد که فکر کنم خودش هم تا حالا این جا رو ندیده؟! پس مایکل پسر این خانواده است! اما...

پاکت رو گذاشتم تو کشو و رفتم بیرون. عرق هایی که رو صورتم نشسته بود رو پاک کردم و هل، مشغول بیدار کردن جسیکا شدم. دلم می خواست بیدارشون کنم و بگم که من با پسر این خونه حرف زدم. اما شاید بعدا بگم! این جوری فقط جو رو متشنج می کردم!

- جسیکا، جسیکا! بلند شو نوبت توئه!

"جسیکا پرونی"

- جسیکا؟ جسیکا! بلند شو! نوبت توئه!

به سختی چشم هام رو باز کردم. تازه چشم هام گرم شده بود و نخواییده بودم، برای همین اعصابم خورد شد و خواستم جیغ بکشم، اما جلوی خودم رو گرفتم. آستن بی خاصیت! با این پیشنهادات! آه!

نگاهی به جینا کردم که اصلا حواسش به من نبود. به یک نقطه از زمین خیره شده بود و فکر می کرد! و همچنان دستش روی شونه ی من بود و داشت تکونش می داد! حس کردم خوابش میاد و دیگه روی پا بند نیست؛ برای همین بی این که چیزی بهش بگم، از جام بلند شدم! ترس تو وجودم رخنه کرده بود و قدم هام رو لرزون بر می داشتم. به خودم قول دادم که حتی اگه صدای مامان و بابا رو هم شنیدم، هیچ عکس العملی از خودم نشون ندم!

رفتم توی آشپزخونه تا برای خودم یک قهوه درست کنم تا خواب از سرم پیره! اما تا وارد شدم، تصویر اون خرگوش مرده و خون های دورش برام تکرار شد. نزدیک بود جیغ بکشم! برای این که جلوی خودم رو بگیرم، سریع عقب گرد کردم و از آشپزخونه خارج شدم! قهوه می خوام چی کار؟ به چه دردم می خوره؟ سعی کردم دوری اطراف خونه بزنم! حداقل کمکی برام بود تا ترسم از بین بره! یا اگر هم از بین نرفت، حداقل فراموشش کنم! تنها کاری که می تونستم انجام بدم، این بود که با پرت کردن حواس خودم، به اتفاق های این چند ساعت اخیر، هیچ توجهی نداشته باشم!

شروع کردم به گشتن اطراف خونه. توی سالن و آشپزخونه که چیزی نبود. یعنی چیز خاصی ندیدم تا باعث سرگرمیم بشه! سمت راست نشیمن، چند تا پله می خورد سمت پایین و به سالن پذیرایی متصل می شد! رفتم اون سمت تا شاید اون جا چیزی پیدا کردم! اون جا هم یک میز ناهار خوری بود. کلا مدل این سالن سلطنتی بود! گوشه ی سمت چپ سالن، یک شومینه بود که بالای اون، چند تا کاپ قهرمانی بود! این نشون می داد که یکی از اعضای این خانواده ورزشکار بوده! با کنجکاوای رفتم سمت شومینه! چهار تا کاپ روش بود. دونه، دونه برداشتم و ژست این ورزشکارها رو گرفتم، وقتی این کاپ ها رو می گیرن!

از کارهای خودم خنده ام گرفت! کاپی که تو دستم بود رو به سمت پایین گرفتم، تا اون یکی رو بردارم. که حس کردم چیزی افتاد روی پام. با یک نگاه چند تا کاغذ لوله شده رو دیدم! کاپ رو سریع گذاشتم سر جاش و نشستم روی زمین. کف، پارکت بود و من مشکلی از این بابت نداشتم! یکی از کاغذها رو برداشتم. بازش کردم و شروع کردم به خوندن! دیگه داشت حوصله ام سر می رفت! توی کاغذها از پسری به اسم "مایکل آندرسون" قدردانی کرده بودن که باعث سربلندی باشگاهشون شده و تو رشته بسکتبال مدال و کاپ آورده! حالا انگار واسه رئیس جمهور، نامه نوشته بودن! البته نامه که چه عرض کنم؟! تومار بود!

سریع کاغذ رو بستم و اون یکی رو برداشتم. با یک خط خرچنگ قورباغه، یکی از هم باشگاهی های مایکل، به اسم سایمون، ازش تشکر کرده بود. حالا انگار این یارو چی کار کرده! اون کاغذ رو هم لوله کردم و گذاشتم سر جاش و کاغذ بعدی رو باز کردم. این هم یک نامه دیگه از طرف باشگاه بود. نزدیک بود خنده ام بگیره! اما با خوندن نامه، خوشی چند لحظه ایم جای خودش رو به غم داد! الهی! نامه ی تسلیت بود! به خانم و آقای آندرسون که پسرشون رو از دست داده بودن! اما خیلی هم ازشون قدردانی کرده بودن که همچین پسری تربیت کردن، که باعث

سربلندی کشورش شده! در آخر هم با خط بزرگ نوشته بودن. روحش شادا!

سریع یک صلیب کشیدم و دستم رو دور گردنبد صلیب دور گردنم حلقه کردم و تند تند زیر لب دعا خوندم:

- به نام پدر، پسر، روح القدس! خدایا روح این جوون رو غرین رحمت بگردان و در آرامش ابدیت حفظ بفرما. آمین!

بعد برگشتم سر جام و کاغذها رو جمع کردم و گذاشتم سر جاشون. که باز هم یک عکس کوچیک افتاد روی زمین. برداشتم و نگاهش کردم.

پشتش نوشته بود که صاحب این عکس مایکله! هه! چه قیافه ی خشنی داشته پسره! اما چرا این قدر چهره اش برام آشنا بود؟ واقعا دلم برای

مایکل می سوخت!

سریع کاپ رو گذاشتم روی شومینه! آخه این جا هم جا بوده که این ها گذاشتنش؟ خب می داشتن توی یک اتاقی، چیزی دیگه! شونه ای بالا

انداختم و رفتم تا آستن رو بیدار کنم. شیفتم تموم شده بود. درست یک ساعت بود که داشتم تو خونه چرخ می زدم و فضولی می کردم!

رفتم بالا سر آستن تا بیدارش کنم. هنوز بابت کشف مرگ پسر صاحب خونه، ناراحت و مضطرب بودم. کنار آستن خم شدم و آرام گفتم:

- آستن!

"آستن مایسن"

همیشه خوابم سبک بوده. با اولین صدایی که اسمم رو به نام گفت، چشم هام رو باز کردم و تو جام نشستم. جسیکا کنارم خم شده بود و صدام

می کرد. وقتی دید چشم هام بازه، به لبخند بی جان زد و گفت:

- نوبت توئه!

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به اشاره ای به جام کردم و گفتم:

- تو بخواب جای من!

بی حرف قبول کرد و دراز کشید رو مبل جای من. به کم نگاه کردم تا چشم هاش رو ببندد. با چشم های بسته گفت:

- خیلی مراقب باش! این جا خیلی عجیبه!

هیچی نگفتم. اون قدر امشب اتفاق های عجیب و باور نکردنی و بدون توضیح افتاده بود، که هممون فهمیده بودیم که این جا عجیبه و به خونه ی

معمولی نیست!

چشم از جسیکا گرفتم. دست هام رو تو جیب شلوارم کردم و چرخیدم. به نگاه کلی به خونه کردم. چه قدر همه جا ساکت بود. دیگه از ناله و

این ها خبری نبود. تنها صدا، صدای نفس های بچه ها بود و صدای جنگل! به فکری به سرم زد. الان که بی کارم، بهتره به کم بگردم، ببینم شاید

چیزی در مورد این خونه و گذشته و حالش پیدا کردم!

راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه. بهتره اول از این جا شروع کنم! رفتم و یکی یکی، کابینت ها رو باز کردم. چیز خاصی توشون نبود. حوصله

ی گشتن کسوها رو نداشتم. مطمئنا قاشق و چنگال و این ها باید باشه توشون. کسی چیزهای مهم رو نمی ذاره تو آشپزخونه! رفتم تو حال. همه ی گوشه و کنارها رو سرک کشیدم. چیز به درد بخوری پیدا نکردم! فقط رو به میز، چند تا قاب عکس بود که بی دقت از همون دور نگاهشون کردم. بیشتر عکس ها از یه زن و مرد میانسال بودن. حتما صاحبان خونه بودن! بهشون توجه نکردم. بعد از نیم ساعت گشتن، چیزی عایدم نشد! دست از پا درازتر، رفتم کنار بچه ها. همه آروم خوابیده بودن. هر چند، می دونستم این خوابشون، بدترین خواب تو زندگیشونه! کی می تونست تو یه همچین خونه ای آروم بخوابه!؟

از ایستادن خسته شدم. نشستم رو زمین و تکیه دادم به مبلی که آندرا روش خوابیده بود. پاهام رو دراز کردم. آه، این میز وسط هم بد اذیت می کرد! مجبور بودم پاهام رو کج دراز کنم. نشسته، چشم هام رو گردوندم دور خونه. خبری نبود خدا رو شکر! هر کی داشت باهامون بازی می کرد، انگار خسته شده بود و اون هم رفته بود بخوابه! پاهام رو که دراز بود، تو همون حالت یه تکونی دادم که خورد به میز. یه صدای کوچیکی کرد. تند، تکون دادن پام رو متوقف کردم! سیخ نشستم بینم کسی بیدار شده از این صدای آروم یا نه! نه، همه خواب بودن! یه نفس راحت کشیدم و اومدم دوباره تکیه بدم به مبل که چشمم خورد به میز! یه میزی بود که روی پایه هاش کار شده بود و یه کشویی هم زیرش بود. کنجکاو، خودم رو کشیدم جلو. دست دراز کردم و کشوی میز رو بیرون کشیدم. تو اون تاریکی، یه نگاهی به داخلش کردم. توش پر بود از کاغذ. دست دراز کردم و کاغذها رو بیرون آوردم.

غیر از نور مهتاب، هیچ نور دیگه ای تو خونه نبود! اما همون هم کافی بود که بتونم بینم، این کاغذها چی هستن! چند تا کاغذ معمولی بودن، برای یادداشت کردن و چند تا روزنامه. از جنس روزنامه ها پیدا بود که قدیمی هستن و کاغذهاشون بر اثر مرور زمان، مچاله و نم گرفته و زبر شده بود. می خواستم بخونمشون؛ عجیب بود که یه همچین روزنامه ای رو این همه وقت نگه دارن! از بی کاری هم بهتر بود. اما نور برای خوندن اون جمله های ریز کم بود. چشم گردوندم و نگاهم به گوشه ی مبل افتاد. کیف یکی از دخترها اون جا افتاده بود. مطمئنا یه موبایلی داشتن که بتونه یه کم نور بندازه رو این نوشته ها!

از همون جا خم شدم و چهار دست و پا خودم رو رسوندم به کیف و دست کردم توش! دستم رو تو کیف می چرخوندم تا بلکه هم، یه چیزی موبایل شکل پیدا کنم! دستم خورد به یه چیز مستطیل شکل. با ذوق درآوردمش! گرفتم جلوی چشمم. این که موبایل نیست! یه جعبه ی نقره ای بود. یه دکمه داشت. دکمه اش رو فشار دادم، یهو درش پرید بالا! یه کم ترسیدم و سرم رو کشیدم عقب! با تعجب بهش نگاه کردم. رو در جعبه که باز شده بود، آینه بود و توش چند قسمت مستطیل شکل رنگی! آه، این باید سایه ای، چیزی باشه! از این وسایل آرایش ها است! این ها لوازم آرایششون، هیچ وقت یادشون نمیره! اما گوشیشون رو ممکنه جا بذارن! چیز به این مهمی رو!

جعبه رو بستم و انداختمش تو کیف. دوباره دست کردم توش و گشتم. باز هم دستم خورد به یه چیزی که حدس زدم باید موبایل باشه؛ سریع درش آوردم. خودش، گوشی بود! با ذوق برگشتم سمت جایی که نشسته بودم. خدا خدا می کردم که رمزی چیزی نداشته باشه؛ که نتونم روشنش کنم و از نورش استفاده کنم. خدا رو شکر رمز مَمَز نداشت! موبایل روشن شد. کاغذها روی پام بود. نور موبایل رو گرفتم روی روزنامه ها. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، یه عکس بزرگ بود از یه خونه! خونه اش به نظرم آشنا می اومد. با چشم های گنده، به نمای خونه ی توی عکس نگاه کردم. این که عکس همین خونه بود! همینی که الان توش بودیم!

سریع رفتم سمت تیترا خبر:

- "کمک به یک مسافر، آخرین کار نیک!"

چشم هام گرد شد! تندی نور رو انداختم که ببینم ماجرا از چه قراره! با خوندن هر خط، دهنم بیشتر از تعجب باز می شد و ترسم هم بیشتر می شد! بر اساس چیزی که نوشته بودن:

- "پسر این خانواده، یعنی مایکل آندرسون، از رو خیرخواهی به یه مسافری که راهش رو گم کرده بود و از مسیر منحرف شده بوده، شب جا می ده و بهش اجازه می ده که شب رو تو خونه ی اون بگذرونه! بنا به گفته ی پدر و مادر مایکل، اون ها مسافرت بودن و وقتی که بر می گردن، با جسد خونین پسرشون رو به رو می شن که دست و پاش بسته شده و به شدت شکنجه شده!

با پیگیری های پلیس، می فهمن که اون مسافر یک خلافکار بوده که ظاهرا بعد از ورود به خونه و جاگیر شدن، مایکل رو بی هوش می کنه و دست و پاش رو می بنده! از طرفی اون مرد تنها نبوده و پنج تا دیگه از دوست های خلافکارش، که از دست پلیس فرار کرده بودن هم، شب به اون ملحق می شن!

این شش نفر، سه شبانه روز مایکل رو شکنجه می کنن به شکل های مختلف! جوری که آثار شکنجه، رو کل بدن مایکل دیده می شد! بعد از سه روز هم، مایکل جون می ده و قاتلین هم فرار می کنن! اما پلیس بعد از چند روز، قاتلین رو دستگیر می کنه و این اطلاعات هم از اعترافات اون ها به دست میارن!"

تنم مورمور شد! چه مرگ فجیعی داشت این مایکل بیچاره! صدای عقربه های ساعت اعلام کرد که نوبت من تموم شده! سریع و با ترس، کاغذها و روزنامه ها رو جمع کردم و گذاشتم تو کشوی میز و موبایلی رو که برداشته بودم هم، سریع گذاشتم تو کیف صاحبش! به سمت مارگاریتا رفتم و صداش کردم. اما بیدار نشد. مجبور شدم تکونش بدم. یه تکونی خورد و روش رو کرد اون سمت! دوباره تکونش دادم. این بار اومد بچرخه، همچین دستش رو کوبوند تو صورتم که آخم در اومد! دختره ی وحشی بی تربیت! دو تا بازوش رو گرفتم و تند تند تکونش دادم! این بار با هول بیدار شد!

"مارگاریتا دوما"

یکی صدام کرد، اما توجهی نکردم. مثل این که بی خیال من نبود! دستش رو گذاشته بود روی بازوم و تکونم می داد. باز هم به روی خودم نیاوردم. روم رو کردم اون ور! باز هم تکونم داد، ولی این دفعه شدت، بیشتر بود! چشم هام رو باز نکردم. اومدم برگردم سمتش که دستم خورد بهش! یه آخ ضعیف گفتم. بعد دو تا بازو هام رو گرفت تو دستش و محکم تکونم داد! ترسیدم! ترسیدم اتفاق افتاده باشه که با هول بلند شدم! صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود!

آستن:

- نمی خوای بیدار شی؟ نوبت توئه!

وای خدا! دوست داشتم بزنم لهش کنم این پسر رو! با اعصاب من بازی می کرد! آخه به من چه؟! مگه من بیکارم؟! رو همون مبلی که خوابیده

بودم، نشستم. آستن هم نشست کنارم! آستن:

- پاشو من می خوام بخوابم!

چشم هام هنوز خمار بود. خونسرد بهش گفتم:

- نمی گفتمی هم داشتم پا می شدم! تازش هم، مگه جا قحطی اومده؟

خندید:

- آره! آخه مبلی که تو روش خوابیدی، بهترین مبلی بود!

توجهی بهش نکردم. از جام بلند شدم، به تک تک بچه ها نگاه کردم. همشون آروم خوابیده بودن.

همه جا آروم بود، نه صدای بادی می اومد؛ نه صدای زوزه ای، نه هیچی! همه جا آروم بود. به آستن نگاه کردم. جای من خوابیده بود! تا سرش

رسید زمین، خوابش برد! هنوز هم خوابم می اومد. اوف! انگار که من بیکارم! نگهبانی پنج نفر دیگه رو بدم، تا لولو نیاد بخوردشون! مسخره

است!

دلم می خواست یه آب به صورتم بزنم تا خواب از سرم بپره! ولی عمرا من دیگه تنها جایی برم!

هنوز معلوم نشده، که این خونه برای کیه؟! برای پدر بزرگ من که به من می رسه، یا همونی که کارلوس می گفت؟! باید خونه رو زیر و رو می

کردم، تا یه مدرکی پیدا کنم! حداقل سندی، مدرکی، چیزی باید باشه تا مشخص بشه این جا برای کی هست؟!

خونه رو در نظرم گرفتم. رو به رو که پله ها بود، می رفت طبقه ی بالا. سمت چپش می رسید به آشپزخونه، ولی سمت راستشیه جا دیگه بود!

رفتم سمت اون اتاقی که سمت راست بود. درش باز بود. آروم واردش شدم. وای، این جا چه قدر بزرگه؟! شبیه اتاق کار بود. یه کتابخونه ی سر

تا سری، یه میز بزرگ، کنار دیوار! یه چراغ مطالعه ی مشکی هم روش بود.

رفتم نشستم پشت میز. اتاق رو دور تا دور، با چشمم چرخوندم. رو به روم، تابلو عکس بزرگی بود. عکس یه خانواده! یه خانوم و آقای که یه

پسر بچه، جلو پاشون ایستاده بود. این پدر بزرگ من نبود! این عکس، اون قدرها هم قدیمی نبود! پایین میز، چند تا کفش بود. با خوشحالی

کشوها رو کشیدم بیرون. شاید می تونستم مدرکی از خونه پیدا کنم، تا این کارلوس رو ضایعش کنم! بهش ثابت کنم که این خونه، موروثی منه!

البته زیاد مایل نبودم این خونه مال من باشه!

شونه ای بالا انداختم؛ اولین کفش رو باز کردم. چند تا کاغذ توش بود. نگاهشون کردم، چیز به درد بخوری، نبودن! چند تا دست نوشته! تو

کشوی وسطی، یه چند تا پرونده بود. پرونده ها رو گذاشتم روی میز. تک تکشون رو باز کردم. اما چیز به درد بخوری نبود! تو یکیش که یه

مدرک تحصیلی بود؛

همه ی مدارک فارق التحصیلی. به من چه؟! به درد من نمی خورد! پرتش کردم اون ور، که یه کاغذ ازش افتاد بیرون. سریع برش داشتم. از

همون مدارک تحصیلی ها بود. روش رو خوندم؛ مشخصاتش بود! با هر کلمه، یه چیزی از درونم فرو می ریخت!

- "مایکل آندرسون. متولد شش جون 1964. فارق التحصیل از رشته ی حسابداری."

یه گواهی فوت هم، اون جا بود. سریع برش داشتم. شاید برای پدر بزرگم باشه! اما... نه! باز هم مایکل آندرسون! متولد شش جون 1964 و...

فوت شش جون 1988!

انگشت شصتم رو از روی عکسی که اون گوشه ی سمت چپ بالا بود، برداشتم. بدجور من رو داغون کرد! نه، این امکان نداره! این همون مایکل بود! این همون راننده بود. راننده ی وکیل پدر بزرگم! همون که بهم گفت، این ویلا ارث منه! نه... نه! یعنی این خونه برای اون بود؟! اون، تو روز تولد ما مرده بود! پس اگه مایکل مرده، پس چه طوری با من حرف زد؟! چه جوری اومد دنبال من؟! نمی شد! وای، خدای من! یا مسیح، خودت کمک کن! یعنی مایکل صاحب این خونه بوده؟ نمی دونم!

سرم رو تکون دادم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. هول، در حالی که دست هام شروع کرده بود به لرزیدن، همه ی مدارک رو پرت کردم روی میز! سریع از اتاق رفتم بیرون. دلم نمی خواست اصلا تو این آرامش، به همچین چیز وحشتناکی فکر کنم! من اشتباه دیده بودم؛ آره، اشتباه! باید آندرا رو از خواب بیدار می کردم! بالای سرش ایستادم. با نوک انگشت هام، بهش ضربه زدم.

- آندرا... آندرا؟! بلند شو!

"آندرا گارسیا"

دستی روی بازوم نشست و بعد از اون، صدایی توی گوشم پیچید:

- آندرا، آندرا؟!!

با عجله چشم هام رو باز کردم! بدجوری خوابم عمیق شده بود! رو به مارگاریتا، که بالای سرم بود؛ با ترس گفتم:

- چیزی شده؟

مارگاریتا خمیازه ای کشید و گفت:

- پاشو! نوبت توئه که نگهبانی بدی.

بی حرف از جام بلند شدم. خواب به شدت روم تاثیر گذاشته بود! به جای این که سر حال باشم؛ بیشتر خسته بودم! عادت به کم خوابی نداشتم. اصولا وقتی از سر کار می اومدم، چون بی کار بودم، از همون موقع می خوابیدم تا فرداش که دوباره برم سر کار! برای همین هم، توی همچین موقعیتی خیلی اذیت می شدم!

مارگاریتا جای من دراز کشید و من هم رفتم و روی میل تک نفره ای که رو به روی بچه ها بود، نشستم. سعی می کردم چشم هام رو باز نگه دارم، اما واقعا مشکل بود! ناگهان احساس کردم دستشویی دارم! می ترسیدم توی تاریکی خونه، برم بالا! دستشویی طبقه ی بالا، به اندازه ی کافی ترسناک بود. هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو راضی کنم که تنها و توی تاریکی برم بالا! اون هم بعد از اتفاقی که برای مارگاریتا افتاد! چاره ای نداشتم؛ باید همین طبقه ی پایین، دنبال دستشویی بگردم. وگرنه حتما به اتفاق نامطلوبی می افتاد!

پاورچین پاورچین و به شکلی که کسی رو بیدار نکنم، اطراف خونه رو دوری زدم. یه در، نزدیک راه پله دیدم. اول می ترسیدم بهش نزدیک بشم. اما به خودم قبولوندم که هیچی نیست و ترسم بی خودیه! هر چند این تلقین، زیاد موثر نبود! به هر حال با تامل زیاد، در رو باز کردم. با باز کردن در، نفسم رو با شدت به سمت بیرون فوت کردم. خدا رو شکر دستشویی بود!

دنبال چراغ برق گشتم. وقتی پیداش کردم، روشنش کردم. چراغ دو، سه بار خاموش و روشن شد و سپس کاملا روشن شد. کارم رو که انجام دادم، فوری دست هام رو شستم و آبی هم به صورتم زدم تا کمی سرحال بیام. چشم هام رو که توی آینه دیدم، وحشت کردم! خیلی پف کرده و زشت بودن. مخصوصا که مثل همیشه، ریملم ریخته بود زیر چشم هام! وقت این که صورتم رو تمیز بشورم، نداشتم. یعنی وقتش بود، اما می ترسیدم بیشتر از اون، توی دستشویی بمونم! برای همین کلید برق رو خاموش کردم و از دستشویی خارج شدم. داشتم به سمت مبل تک نفره می رفتم که صدای چیزی رو زیر پام حس کردم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیر پام رو نگاه کردم. چیزی نبود! دوباره اومدم راه رفتنم رو شروع کنم، که صدایی بلند شد:

- ترق...

این بار، با دقت بیشتری زیر پام رو نگاه کردم. آهان، پس این بود؟! پارکت کف، زیر پام لق می زد! آرام ضربه ای بهش زدم که حس کردم چیزی زیرش قرار گرفته! من هم که هم کنجکاو شده بودم و هم بی کار بودم؛ تصمیم گرفتم پارکت رو بلند کنم تا ببینم اون زیر چه خبره! دنبال چیزی گشتم تا بتونم پارکت رو باهاش بلند کنم. آهان! پیداش کردم. روی میز ناهار خوری، یه لیوان پر از چاقو قرار داشت. به سمتشون رفتم و یه چاقو از توی لیوان بیرون کشیدم! با چاقو، زیر پارکت زدم. کمی بلند شد، چند بار دیگه هم همین کار رو کردم، که بالاخره بلند شد! درست حدس زده بودم! زیرش چند تا کاغذ قرار داشت. متعجب بودم که چرا باید چند تا کاغذ قدیمی رو، زیر پارکت نگه داری کنن؟! کاغذها رو با کنجکاوای برداشتم و چاقو رو سر جاش برگردوندم. رفتم روی مبل نشستم و مشغول خوردن کاغذها شدم. انگار یه نامه بود! روش نوشته بود:

- "مایکل"

با کنجکاوای بازش کردم و مشغول خوردن شدم. نامه این طور شروع شده بود:

- "من دیدم! دیدم که ادوارد رو کشتی! دیدم که کتکش زدی! کنار زمین فوتبال، نیمه های شب! تو ادوارد رو هل دادی! اون سرش به سنگ های کنار زمین خورد و از حال رفت!

من همه چی رو می دونم! فکر نکن که هیچ کس از گند زدن خبر نداره! چون تو کاپیتان تیمی و همه فکر می کنن که خوبی، هیچ کس بهت شک نمی کنه! اما من دیدم...

من می گم! به همه می گم! تو نمی تونی راحت راه بری و زندگی کنی؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

من می گم... لوت می دم!"

نامه رو کنار گذاشتم. ترسیده بودم! یه حسی بهم می گفت، مایکل به این خونه ربط داره! یا شاید هم نه! نمی دونم، ولی یه حس بد داشتم! اگه اون قاتل بود و به این خونه ربط داشت، چی؟! یعنی می خواست ما رو بکشه؟ اما چرا؟ چرا همه چیز، این قدر درهم بود؟!

واقعا ذهنم یاری نمی داد. همه چیز قَر و قاطی بود! اما نمی خواستم بهش فکر کنم!

"کارلوس"

با خوردن اولین اشعه ی نور خورشید به صورتم، از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به خودم دادم و روی مبلی که خوابیده بودم، نشستم. بقیه هنوز خواب بودند، نگاهی به ساعت انداختم؛ 10:30 صبح بود. مالدیتو! من باید الان مشغول تمرین تنیس، تو مونترال می بودم! نه، این جا! اما اتفاقی بود که افتاده بود؛ کاری هم از دستمون بر نمی اومد! توی مدت عمر ورزشیم، هیچ وقت این قدر دیر از خواب بیدار نشده بودم! خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم تا از این خونه ی لعنتی بزنم بیرون!

اول رفتم سراغ جعبه ی کمک های اولیه، که توی یکی از کابینت های آشپزخونه بود. باندهای صورتم رو باز کردم؛ سوزشش قطع شده بود، اما بعضی زخم ها هنوز تازه بودند. باندهای جدید رو برداشتم و قسمت هایی رو که هنوز خونش بند نیومده بود رو بستم. بعدش یه دستی به موهام کشیدم. نگاه آخر رو به بچه ها انداختم، خواب بودند هنوز. بهتر! حتما اگه می دیدند دارم میرم، آویزونم می شدند که ما رو هم با خودت ببر! با پوزخند، کفشم رو پام کردم. آروم دستگیره ی در رو گرفتم تا بازش کنم که صدای وحشتناک قیژ در بلند شد! مالدیتو! یادم رفته بود این در روغن می خواد!

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم تا ببینم بقیه در چه حال هستن! ای بخشکی شانس! همه بیدار شده بودند و با تعجب داشتند به من نگاه می کردند! آستن از جاش بلند شد و گفت:

- داشتی کجا می رفتی؟

نه! مثل این که این پسره عقده ی ریاست داشت! چتر باز! پرو! بدون این که نگاهش کنم، جواب دادم:

- همون جایی که باید دیشب می رفتم!

بعد هم از خونه زدم بیرون. در پشت سرم بسته نشد. بازش کردم ببینم به چی گیر کرده، که دیدم آستن پاش رو از لای در برداشت و اومد بیرون! با یه قیافه جدی، می خواست بگه رئیسه! دستم رو گرفت و گفت:

- نرو کارلوس! یه کم به اتفاق های دیشب فکر کن! ما باید با هم باشیم! حتی اگه از هم دیگه خوشمون نیاد.

خوبه! خوشم اومد. می دونه که ازش خوشم نیاد! یه نگاهی بهش کردم؛ دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- ریاستت تموم شد؟

آستن دستم رو دوباره گرفت و گفت:

- ریاست چیه؟! دارم راهنمایی می کنم! باور کن اگه دیشب با هم نبودیم؛ معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد!

اوف! این پسر غیر از ریاست، فکر می کنه بابام هم هست! دوباره دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- راهنمایی هات رو بذار واسه اونایی که تو خونه هستن! من بیکار نیستم.

بدون توجه به صدا کردن هاش، ازش دور شدم. چه هوای دلچسبی بود! یه هوای ابری، همراه با یه نسیم خنک! با یه نفس، ریه هام رو پر از این هوا کردم و راه افتادم به سمت جاده ی اصلی. اگر تا آخر امشب هم خودم رو می رسوندم، شاید می تونستم واسه شرکت تو مسابقه امیدوار باشم! جاده ی رو به روییم رو انتخاب کردم و راه افتادم. ده دقیقه ای نگذشته بود که هوا به شدت طوفانی شد و یه رعد و برق شدید زد! بعدش

هم رگبار شدید! مالدیتو! من از خیس شدن زیر بارون متنفر بودم. سریع رفتم زیر یکی از درخت هایی که شاخ و برگ زیادی داشت؛ صبر کردم تا بارون تموم شه! اما خیال بند اومدن نداشت!

زیر درخت، همچنان منتظر بند اومدن بارون بودم، که صدای قار قار بلندی رفت رو اعصابم! مالدیتو! من از کلاغ هم متنفر بودم! یه نگاه به بالای سرم انداختم، روی شاخه ای نشسته بود و بر و بر، من رو نگاه می کرد! برای این که فراریش بدم، چند بار پریدم و شاخه ای رو که روش نشسته بود، تکون دادم! اما انگار نه انگار، فقط باعث شدم صدای قار و قار کر کننده اش، دوباره شروع بشه!

همین جور داشتم نگاهش می کردم، که از روی شاخه بلند شد! خب، خدا رو شکر! مثل این که بالاخره ترسید! اومدم به درخت تکیه بدم، که دیدم دوباره برگشت و سر جاش روی همون شاخه نشست! کلاغ لعنتی! مثل این که با زبون خوش، از این جا برو، نبود! به زیر پام نگاهی انداختم؛ پر از خرده سنگ بود. خودشه! چند تاش رو برداشتم و سمت کلاغه پرت کردم! هیچ کدوم بهش نخورد. چشمم به یه تیکه چوب افتاد؛ این دیگه باید بهش می خورد! برش داشتم و با یه نشونه گیری دقیق، پرت کردم سمتش. خودشه! درست خورد تو منقارش! باز هم صدای قار و قارش دراومد. بهش خندیدم و گفتم:

- حفته! تا تو باشی آزم بترسی!

اومدم پشتم رو بکنم بهش، که دیدم بلند شد و قار قار کنون، اومد سمتم! با دست، دورش کردم؛ اما با یه حرکت اومد سمت صورتم و دقیقا روی زخمی که تازه داشت خوب می شد رو نوک زد! مالدیتو! چه دردی داشت! کلاغ لعنتی دست بردار نبود! اومد یه طرف دیگه ی صورتم رو هم ناکار کنه که مجبور شدم از دستش فرار کنم! اون هم زیر این بارون شدید. فقط دویدم سمت خونه. درسته که خونه هم امن نبود، اما هر چی بود؛ از این کلاغ لعنتی بهتر بود!

خیس آب رسیدم در خونه. کلاغه هنوز بالا سرم، قار قار می کرد و می خواست بهم حمله کنه! در که باز شد، سریع خودم رو پرت کردم تو و در رو بستم! بچه ها داشتند با تعجب نگاهم می کردند، که آستن با لبخند پرسید:

- چی شد؟ پشیمون شدی؟!

نفسم سر جاش اومده بود، بهش گفتم:

- نخیر! دیدم اگه من برم، پس کی مراقب شما باشه؟ این جور بود که برگشتم!

مارگاریتا اومد جلو و با پوزخند گفت:

- واسه همینه که داری نفس نفس می زنی و موش آب کشیده شدی؟!

ای بابا! این ها هم تا ته قضیه رو درنیارن، دست بردار نیستن! با حرص گفتم:

- دلیل برگشتنم، همونیه که گفتم! اگه می بینی نفس نفس می زنم، واسه این بود که زیر این بارون لعنتی خیس نشم؛ که شدم! حالا هر کی می خواد بیاد.

"جسیکا پرونی"

سرنوشت هامون به این قبر بسته بود.

به آندرا کمک کردم که از جاش بلند شه، آستن یکی از بیل ها رو گرفت و مشغول کندن زمین شد. ترسی به جونم افتاده بود، این جا، نصفه های شب، توی یه جنگل وهم انگیز، وسط قبرستون، در حال کندن قبری که صاحبش یه روح خشمگین و انتقام جو بود! همه ی این ها باعث شده بود که بدنم به لرزه بیفته، اما الان زمان ترس نبود، باید به آستن کمک می کردم.

از جام بلند شدم و بیل دوم رو گرفتم و به کمک آستن رفتم. آستن یه تنه بیل می زد و بیل دوم بین من و آندرا می چرخید.

حدود دو دقیقه بود که زمین رو می کندیم، زمین گود شده بود، فکر کنم یه متری گود رفته بود. آستن و آندرا تو قبر بودن و بیل می زدن و خاک ها رو بیرون می ریختن، من هم بالای قبر نشسته بودم و نور چراغ رو تو قبر گرفته بودم، از طرفی هم با ترس به اطراف نگاه می کردم که نکنه یه وقت یه حیوونی چیزی سر برسه یا از اون بدتر مایکل سر و کله اش پیدا بشه.

دعا دعا می کردم که حال بچه ها توی خونه خوب باشه.

دوباره به قبر نگاه کردم، هر سه مون خاکی و کثیف شده بودیم، آستن بیل رو تو خاک فرو کرد که یهو بیل با صدای تقی به چیزی خورد. هر سه تو جامون ثابت شدیم. آستن سر بلند کرد و بهمون نگاه کرد.

آندرا:

—خودشه؟ تابوته؟

آستن:

—نمی دونم.

بیل رو انداخت و نشست و با دست خاک ها رو کنار زد. کم کم یه جسم سخت زیر خاک ها دیده شد، تابوت بود! وحشت سر تا پام رو گرفته بود. دست دراز کردم و به آندرا کمک کردم که از توی قبر بیرون بیاد.

آستن گوشه ی قبر رفت و با یه حرکت و یه فشار سخت تونست در تابوت رو باز کنه.

با باز شدن تابوت بوی تعفنی تو هوا پخش شد. آندرا جیغی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت. چشم هام از چیزی که می دیدم گرد شده بود. تمام تنم می لرزید.

بعد از بیست و چهار سال چیز زیادی از بدن مایکل نمونه بود. همه ی اون ابهت روحی که ماها می دیدم خلاصه شده بود به یه مشت استخون و اسکلتی که تار عنکبوت بسته بود! کت و شلوار مشکی که تنش بود خاک گرفته و نخ نما شده بود و دیگه بدنی نبود که توش عرض اندام کنه.

: چه طور جرات کردین؟!

بدنم از ترس سر شد، تنم یخ کرد. جیغ بلندی از ترس کشیدم. مایکل مثل این که موش رو آتیش زده باشن جلومون ظاهر شد، صورت سفید یخی اش از عصبانیت فریاد می زد، چشم های سرخش خونین بود.

با صدای بی جونی آستن ور صدا کردم اما قبل از این که اسم رو کامل بگم مایکل با یه حرکت به یه سمتی پرتابم کرد، محکم خوردم زمین، نفسم بند اومد.

صدای فریاد آندرا رو هم شنیدم. با همه قدرتم بلند شدم و به سمت کوله ی آستن رفتم؛ از تو کیفش یه بسته نمک در آوردم و بازش کردم و

مشت هام رو پر نمک کردم. مایکل با خشم به آندرا نگاه می کرد. به مشت نمک رو روی سرش خالی کردم و محو شد، اما سریع پشت سرم ظاهر شد و موهام رو کشید، فریادی از سر درد کشیدم، همچین موهام رو تو دستش گرفته بود که حس می کردم تار تار موهام داره از سرم جدا می شه. تو به لحظه درد قطع شد و بی جون رو زانو هام افتاد.. به پشت سرم نگاه کردم، آستن از قبر بیرون اومده بود و با میله به مایکل زده بود.

آستن:

-حالت خوبه؟

قبل از این که بتونه حرفش رو تموم کنه مایکل دوباره ظاهر شد و با یه ضربه ی دست اون رو شش متر اون ورتر پرت کرد.

با خشم گفت:

-لعنتی ها فکر کردید چی کار می تونید بکنید؟

آندرا اومد کنارم.

آندرا:

-جسیکا! چی کار!؟

مایکل با یه حرکت دست صدای آندرا رو برید. با وحشت به آندرا نگاه کردم، دستش رو روی گلویش گذاشته بود و انگار سعی می کرد دست های نامرئی که دور گلویش پیچیده رو باز کنه، صورتش کبود شده بود و در حال خفگی بود.

با تمام قدرت از جا بلند شدم و به سمت مایکل یورش بردم و مشت نمکم رو پرت کردم تو صورتش. فریادی کشید و محو شد.

ثانیه ای بعد حس کردم از رو زمین کنده شدم و رو هوا پرواز می کنم! با شتاب به زمین پرت شدم و سرم محکم به چیزی برخورد کرد، صدای فریاد آستن رو که اسمم رو صدا می کرد شنیدم و بعد، هیچی...

"آستن مایسن"

-جسیکا!!

از جام بلند شدم. اگه قرار بود اتفاقی بیفته، باید همین الان انجام می شد! با دو، خودم رو به قبر رسوندم. مایکل جسیکا رو ول کرده بود و به سراغ آندرا رفته بود. کبریت رو از جیبم درآوردم. دست هام می لرزید! هم از سرمای غیر طبیعی که قبرستون رو گرفته بود و هم از ترس و وحشت! یکی از چوب کبریت ها رو درآوردم. کشیدمش روی کبریت. لعنتی! روشن نمی شد! دوباره و دوباره. صدای جیغ آندرا هم بلند شد! مایکل آندرا رو هم پرت کرده بود؛ با وحشت بهشون نگاه کردم! یا مسیح، بیل بدون این که کسی دستش بهش خورده باشه، تو هوا، بالا سر آندرا ایستاده بود! سریع چند تا چوب کبریت رو با هم در آوردم و با همه ی قدرت کشیدمش رو کبریت ها. روشن شد! داشتن شعله می کشیدن. با صدای بلند مایکل رو صدا کردم:

-هی مایکل!

مایکل با چشم های خونی، به سمت برگشت. با دیدن کبریت توی دستم، وحشت زده دستش رو جلو آورد. از راه دور می خواست جلوی آتیش رو بگیره! با یه پوزخند گفتم:

- کارت تمومه!

کبریت ها رو ول کردم. درست تو تابوت؛ روی استخون های مایکل! با برخورد کبریت ها با استخون هایی که آتش افروز روش ریخته بودم؛ یهو آتیش شعله کشید و تا قد من بالا اومد! هم زمان با شعله ور شدنش، فریاد مایکل هم بلند شد:

- نه!!

از بین شعله های آتیش نگاهش کردم. با سوختن استخون ها، انگار مایکل رو آتیش زدیم! آتیش از پاهاش شروع شد و شعله هاش تا بالا اومد و صورتش بین شعله های آبی و نارنجی آتیش گم شد! صدای فریادش هنوز به گوش می رسید! مایکل کامل آتیش گرفت و به شکل پودر در اومد که با باد پخش شد! نفس حبس شده ام رو با فشار بیرون دادم. تموم شد! همه چیز تموم شد! ه اندرا نگاه کردم. نیم خیز شده بود و به جایی که قبلا مایکل بود؛ با چشم های گشاد نگاه می کرد.

من:

- اندرا خوبی؟

با سر تایید کرد. دیگه معطلش نکردم. سریع به سمت جسیکا رفتم. سرش به سنگ قبر خورده بود و پیشونیش شکافته بود! کنارش نشستم و بغلش کردم. من:

- جسیکا؟! جسی! عزیزم چشم هات رو باز کن! همه چیز تموم شده! جسی...

چشم هاش بسته بود. نه، این نمی تونست اتفاق بیفته! حالا که مایکل رفته بود و همه چیز تموم شده بود، جسیکا نمی تونست بمیره! نه! یه تکونی بهش دادم و دوباره صداش کردم:

- جسی؟!

آروم چشم هاش رو باز کرد. جسیکا:

- آستن! مایکل...

ذوق زده با لبخند گفتم:

- تموم شد؛ نابود شد! برای همیشه به جهنم رفت!

با یه حرکت سرم رو خم کردم و لب هاش رو بوسیدم! به جرات می تونم بگم، این بوسه، شیرین ترین بوسه ی زندگیم بود! یه بوسه همراه با آسودگی و محبت! سرم رو بلند کردم و به جسیکا نگاه کردم. متعجب بود! انتظار این کارم رو نداشت؛ اما لبخندی که به لب آورد، نشون می داد که ناراضی نبوده! بهش خندیدم.

آندرا:

- تموم شد. باید برگردیم خونه! بچه ها... فکر می کنید حالشون خوب باشه؟

نگران و نامطمئن گفتم:

- امیدوارم که خوب باشن!

به جسی کمک کردم تا بایسته. سه تایی دوییدیم سمت خونه! بوی سوختن چوب، تو کل جنگل پیچیده بود. هر چی به خونه نزدیک تر می شدیم؛ این بو بیشتر می شد! از دور نور شدیدی دیدم.

ایستادم و به بچه ها نگاه کردم. امیدواری تو صورت هامون پیدا بود! دوباره دوییدیم سمت خونه. از دور بچه ها رو دیدیم. جینا و مارگاریتا رو زانو نشسته بودن و جینا، مارگاریتا رو بغل کرده بود! کارلوس هم ایستاده بود و هر سه به خونه ای که تو شعله های آتیش می سوخت، خیره شده بودن!

آندرا:

- مارگاریتا، جینا!

بچه ها به سمتون برگشتن. جسیکا به سمت جینا رفت و بغلش کرد. آندرا هم به کنار مارگاریتا نشست و دست هاش رو انداخت دورش! با لبخند به سمت کارلوس رفتم. دست هام رو باز کردم که چند ضربه به بازوهاش بزنم که هیچانم رو خالی کنم! یهو کارلوس به قدم عقب رفت و دست هاش رو جلوم گرفت و مشکوک گفت:

- هی هی پسر! می خوای چی کار کنی؟!

از این حرکتش با صدای بلند خندیدم! بچه ها به سمتون برگشتن.

من:

- نترس رفیق! نمی خواستم بغلت کنم؛ اما چون ذهنت به اون سمت رفت...

با یه حرکت بازوش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم! دست هام رو پشتش گذاشتم و با خنده، چند ضربه به پشتش زدم! بدبخت، مات حرکات من مونده بود! بعد از دو تا ضربه، هلم داد و خودش رو کشید کنار. با این کارش دخترها هم خندیدن! خودش اخم کرده بود! کارلوس:

- من از این کارها خوشم نمیاد!

من:

- رفیق کارتون عالی بود! خوشحالم که همه سالمن.

کارلوس یه ابروش رو داد بالا و به دستش نگاه کرد. یا مسیح! بازوش خونی بود! به مارگاریتا و جینا نگاه کردم؛ اون ها هم کمی خونی بودن! یه نگاهی به خودم و بعد به آندرا و جسیکا کردم. هر سه تایمون کثیف بودیم! صورت من به خاطر برخورد هام با زمین، زخمی بود! جسیکا پیشونیش شکافته بود و نصف صورتش خونی شده بود! آندرا هم پاش با یه شاخه ی تیز بریده شده بود و ازش خون اومده بود! یه کم خنگ نگاشون کردم. ابرو هام رو فرستادم بالا. به گردنم دستی کشیدم و گفتم:

- خب... انگار همچین هم سالم نیستیم! اما خب... زنده که هستیم؟!

یهو بچه ها پق زدن زیر خنده! واقعا بعد از این چند شب و روز وحشتناک که با مرگ فاصله اینداشتیم؛ این خنده های از ته دل و با خیال راحت، نعمتی بود!

- آستن؟

سریع به سمت صدا برگشتم. دیویدا! به صورت خودکار، هر شش نفرمون گارد گرفتیم! من مشت هام رو تو هوا به حالت دفاعی و حمله ای بالا بردم؛ کارلوس که کنارم اومده بود، میله ی آهنی که کنار پاش بود رو برداشته بود؛ دخترها کنار هم ایستاده بودن و آماده برای حمله! خدای من! فکر می کردم همه چیز تموم شد! لعنتی!

دیوید از حالت هامون ترسید! دست هاش رو به حالت تسلیم و آرامش بالا آورد. به قدم عقب رفت و گفت:

- هی هی بچه ها! آروم! چتونه؟! آستن، منم دیویدا!

با اخم و عصبانی گفتم:

- مایکل، تو الان باید تو جهنم باشی! این جا چی غلطی می کنی؟

کارلوس کنار گوشم گفت:

- شما جسدش رو آتیش نزدید؟!

من:

- چرا! خودم آتیشش زدم و اون هم خاکستر شد!

دیوید:

- هی آستن! فکر کنم خیلی مریضی! دیگه من رو نمی شناسی؟! منم رفیق، دیویدا! از وقتی از هواپیما پریدی و چترت باز نشد؛ داریم دنبالت می

گردیم!

من:

- خفه شو مایکل! دفعه ی قبل هم همین رو گفتی!

دیوید تکونی خورد و گفت:

- دیوونه شدی؟! کدوم دفعه ی قبل؟ ما سه روزه دنبالتیم! الان هم به خاطر شعله های آتیشه که تونستم پیداتون کنم!

یه نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- ببینم، شماها...

به کارلوس نگاه کرد و گفت:

- هی، تو اون تنیسوره نیستی؟! مریبت و بچه های تیمت دنبالتن!

کارلوس یه کم صاف ایستاد و دستش شل شد. دیوید رو به جینا گفت:

- تو هم باید اون دختره باشی که از کشتیش جا موند! پدرت به محض این که فهمید گم شدی، خودش رو رسوند! عکست هم اون آورده؛ من

عکس تک تکتون رو دیدم!

رو به آندرا گفت:

- خانوم دوست پسرت داره خودش رو می کشه! سه شبه نخوابیده و نمی ذاره کسی هم جست و جو رو متوقف کنه!

آندرا شوکه گفت:

- دوست پسر من؟!

دیوید:

- تو هم باید مارگاریتا باشی! آره، خودشی! اگه بدونی چه قدر سرت بحث شده! وکیلت و پدر و مادرت در به در دنبالتن و نگران! اما دو نفر هم

هستن که انگار از گم شدن خیلی خوشحالن!

مارگاریتا با حرص گفت:

- عموهای عوضی!

دیوید:

- اما یه پسره هم هست که داره بال بال می زنه!

مارگاریتا خوشحال شد. دیوید رو به جسیکا گفت:

- تو حتما همون جسیکا پرونی پولداری! دوستت... اسمش چیه؟! آهان ماریا! سه روزه مخمون رو خورده که حتما دزدیدنت و آدم رباها پول می

خوان! ولی هنوز زنگ نزدن. ببینم خیلی پولداری؟!

اون قدر این جمله رو بامزه گفت که هممون به خنده افتادیم! این پسر خود دیوید بود. همون دوست مشنگ خودم! با ذوق رفتم جلو و بغلش

کردم. شوکه شد! من:

- رفیق، اگه بدونی چه قدر دلم برای این خنگ بازی هات تنگ شده بود!

"مارگاریتا دوما"

واقعا دیدن یه آدم غریبه که در مورد خانواده و دوست های نگرانمون بهمون می گفت، خیلی عالی بود! حسم توی این لحظه فوق العاده بود!

حس یه غریق، که تو لحظه های آخر مرگش، اون رو از آب بیرون کشیده باشن! بعد از این که مایکل محو شد؛ با این که هممون زخمی بودیم؛

اما کارلوس سریع سر پا شد و گفت:

- باید عجله کنیم! باید کار رو یه سره کنیم! معلوم نیست که مایکل دوباره کی برگرده!

منظورش رو نفهمیده بودم. نه من، نه جینا! گیج از جاهامون بلند شدیم و کنار هم ایستادیم. کارلوس سریع به سمت انبار دوید و بعد از یه دقیقه

با چند تا ظرف چند لیتری برگشت. جینا:

- این ها چیه؟

کارلوس:

- فکر کنم بنزینی، چیزی باشن! انگار چون از شهر دورن، این جا بنزین ذخیره برای ماشین هاشون نگه می دارن! درشون رو باز کرد و شروع کرد به پاشیدن بنزین روی وسایل. روی همه چیز می ریخت. بوی تیز بنزین حالم رو بهم زده بود! سرگیجه گرفته بودم. جینا:

- داری چی کار می کنی؟!

کارلوس بدون این که متوقف بشه، گفت:

- باید خونه رو آتیش بزیم!

با ترس گفتم:

- اگه مایکل برگرده؟!

کارلوس:

- ما باید کارمون رو انجام بدیم! نمی دونم اگه برگشت چی می شه! ولی باید سعی کنیم تا قبل از برگشتنش، خونه رو آتیش بزیم!

بعد از پخش کردن بنزین ها، به سمت شومینه ی شعله ور رفت. کارلوس:

- مطمئنا مایکل هیچ وقت فکر نمی کرد با روشن کردن این شومینه بهمون کمک می کنه که بتونیم این جا رو آتیش بزیم!

برگشت سمت ما و گفت:

سریع برید بیرون.

جینا نگران گفت:

- پس تو چی؟!

کارلوس یه لبخند نصفه زد و گفت:

- مارگاریتا رو ببر؛ من هم زود میام!

با کمک جینا از خونه بیرون اومدم. هنوز چند قدم از خونه دور نشده بودیم که صدای انفجاری شنیدیم! سریع برگشتیم. کارلوس خودش رو از

بالای پله ها پرت کرد رو زمین! جینا جیغی کشید. وحشت زده به کارلوس نگاه کردیم! خونه تو آتیش می سوخت. کارلوس تکونی خورد و از

جاش بلند شد. خونه آتیش گرفت! بچه ها تونستن جسد مایکل رو آتیش بززن و حالا... این دوست آستن که یه بار روح مایکل از بدنش بیرون

اومد، داره ماها رو به سمت رهایی و نجات می بره! هنوز هم باور نمی کنم همه چیز تموم شده! اون قدر این سه روز، ماجراهای عجیب دیدم که

هیچ چیز رو باور نمی کنم!

سرم رو بلند کردم. با دیدن جمعیت زیادی که جلوی روم ایستاده بودن، شوکه شدم! به بچه ها نگاه کردم. اون ها هم شوکه بودن! هیچ وقت

فکر نمی کردم که یه روزی اگه گم بشم، این همه آدم بخوان بیان و وقت بذارن و پیدام کنن!

-مارگاریتا؟

چند نفر با هم به سمتمون اومد. کشیده شدم تو بغل یکی. مامان بود! با تمام وجود فشارش دادم. الان می فهمیدم که چه قدر دلم براش تنگ

شده بود! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم؛ قراره این همه مدت از خانواده ام دور باشم! بابا هم اومد سمتم و با تمام وجودم بغلش کردم! قدر این

دلتنگی، بعد از این همه مدت قشنگ بود!

- مار گاریتا...

برگشتم به سمت صدا. وای خدای من، ساموئل بود! از بغل بابا اومدم بیرون و رفتم سمت ساموئل. حس اون موقعم، قابل بیان نیست! خودم رو توی بغل ساموئل دیدم! هیچ وقت یادم نیاد تا به این اندازه دلتنگش شده باشم! تو این سه روز از همه غافل شده بودم!

ساموئل:

- خوبی؟

بغض کرده بودم! خیلی خوشحال بودم که هممون سالم بودیم!

- خوب نبودم؛ ولی الان عالیم!

چشمم به عموهام افتاد. به قول دیوید، این ها راضی بودن از گم شدن من! با نفرت رو ازشون گرفتم. وای خدای من، یا مسیح! این جا رو ببین! دور تا دور همه ی بچه ها رو، خانواده هاشون و دوست هاشون گرفته بودن! همون جور که دیوید گفته بود؛ مربی و بچه های تیم کارلوس اومده بودن دنبالش! فکر نمی کردم این قدر آدم مهمی باشه! خودش گفته بود؛ ولی نمی دونستم در این حد! آندرا، دوست پسرش اومده بود پیشش. یعنی این ها هم، اندازه ی من و ساموئل، عاشق بودن؟! به ساموئل نگاه کردم که من رو محکم تر تو آغوش گرفت! جسیکا و آستن و دوست های آستن، کنار هم بودن و صحبت می کردن. از خدا تشکر کردم! مایکل رفت؛ تموم شد! نمی دونم اون به آرامش رسید یا نه! ولی ماها، کنار هم دیگه آرامش داشتیم!

"آندرا گاریسیا"

این بار هم مثل همیشه، مسیح به دادمون رسیده بود! گردنبد صلیبم رو فشار می دادم و از مسیح تشکر می کردم! کمی جلوتر رفتیم. داشتیم به گروه نجات نزدیک می شدیم! سر و صداشون می اومد. با خوردن نوری به چشمم، فهمیدم که رسیدیم. پام می لنگید و خیلی اذیت بودم! اما خوبیش این بود که همه چیز تموم شده بود و خیلی خوشحال بودم. حس امنیت داشتم؛ این که دیگه قرار نیست کسی به اسم مایکل اذیتمون کنه، برام حکم آزادی داشت!

یه نفر به سمتم دوید. نور چراغ ماشین رو به روییم، چشمم رو می زد و نمی تونستم ببینم کی داره به سمتم میاد. رو به روم قرار گرفت. جلوی نور گرفته شد و من تونستم چهره اش رو ببینم! چشم هام از فرط تعجب باز شده بود! مسین این جا چه کار می کرد؟!

ناگهان توی آغوشش کشیده شدم! نفس عمیقش گردنم رو داغ کرد. با نگرانی گفت:

- خیلی ترسیده بودم! اگه بلایی سرت می اومد، مقصر من بودم! من نباید اون طوری ازت خواستگاری می کردم!

با این که زیاد راضی نبودم که توی بغلش باشم، اما فعلا فقط اون رو داشتم که آروم کنه و بهم دلگرمی بده! دستم رو دور کمرش حلقه کردم. حس می کردم که واقعا نگرانمه! نمی دونم، شاید برای دلخوشی خودم یا شاید هم برای کم کردن عذاب وجدان اون بود که آروم گفتم:

- تقصیر تو نبود!

کمرم رو فشار داد. توی گوشم زمزمه کرد:

- اگه بلایی سرت می اومد؛ می مردم!

بعد از این حرفش، ناگهان از بغلش کشیده شدم بیرون. نگاهی به سر تا پام کرد. با دیدن پای زخمی و غرق خونم، نگران گفتم:

- چی شده؟ چرا پات خونی شده؟

- چیزی نیست! یه ضربه ی کوچیک دیده.

دستش رو زیر زانوم گرفت و من رو کشید توی بغلش! ترسیدم بیفتم؛ دستم رو سفت دور گردنش چسبیدم. همون طور که سریع راه می رفت، گفت:

- چرا زودتر نگفتی پات آسیب دیده؟

بهم مجال حرف زدن نداد. یه نفر که فکر کنم از افراد آتش نشان بود، پتویی دورم انداخت و میسن من رو برد توی آمبولانس. چند نفر سریع دورم رو گرفتن و شروع کردن به ضدعفونی و پانسمان پام. خیلی می سوخت. میسن کنارم ایستاده بود. ناخودآگاه دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم! با این حرکت، توجهش به صورت ترسیده ی من جمع شد. دستم رو فشار داد و گفت:

- یه کم تحمل کن؛ الان دردش آروم می شه!

با این حرفش، آروم آروم اشک هام پایین اومدن. سرم رو به بالش چسبوندم و گریه می کردم. انگار باورم نمی شد همه چیز تموم شده! درد، پاک فراموشم شد. این سه روز خیلی اذیت شدم. هممون خیلی اذیت شدیم. ترجیح می دادم همیشه مثل قدیم زندگی کنم و صرفه جو و قانع باشم و پدر و مادری بالای سرم نباشه؛ اما دیگه هیچ وقت بلاهای این سه روز، سرم نیاد! خیلی زجر کشیده بودم!

به خودم که اومدم، کار پانسمان پام تموم شده بود. بچه های دیگه هم هر کدوم یه گوشه افتاده بودن و یکی بالای سرشون ایستاده بود. آتش نشان ها آتیش رو خاموش کرده بودن. خونه و وسایلش، همه و همه تبدیل به خاکستر شده بودن! بعد از چند دقیقه، پلیسی بالای سرم اومد. بچه ها هم اومده بودن. می دونستم می خواد سوال و جواب کنه و چون من پام آسیب دیده بود؛ این چا جمع شدن.

پلیس شروع کرد:

- جریان چی بوده؟

کارلوس شمرده شمرده همه چیز رو، از اول تا آخر تعریف کرد. وقتی اسم روح مایکل رو آورد و ماجرای احضار روح رو تعریف کرد، پلیس خندید و گفت:

- این چیزها چیه دارید تعریف می کنید؟!

آستن تند گفت:

- ما داریم راست می گیم! مایکل شخصی رو توی ورزشگاه هل داده و باعث شده اون بمیره. بعد از اون هم الکس رو کشته!

متوجه شدم که پلیس ها شک کردن. انگار کم کم داشتن به صحت حرف های ما پی می بردن!

یکی از پلیس ها گفت:

- شما در مورد بیل چی می دونید؟

آستن گفت:

- مایکل اون رو کشته! توی ورزشگاه هلش داده و سر اون به جدول خورده. الکس این قضیه رو دیده و می خواسته مایکل رو لو بده، اما مایکل

اون رو هم می کشه و توی برکه ی وسط جنگل می نذازش!

پلیسه گفت:

- باشه. ما تحقیق می کنیم.

پلیس ها رفتن. بچه ها هم هر کدوم پتویی دورشون بود. همه تو فکرهامون غرق بودیم. آستن سکوت رو شکست و متفکر گفت:

- من هنوز نفهمیدم که نمک و آتیش، چه جور روی روح تاثیر می ذاره؟! همیشه این چیزها برام سوال بود! برای همین هم کلی کتاب خونده

بودم.

من:

- نمک به خاطر سفیدی و پاکیش و خالصیش، جلوی روح رو می گیره! نمی دونم تا حالا دیدین کسانی که وقتی اسم روح میاد، یه مشت نمک رو

می گیرن و پرت میکنن پشت سرشون؟! و یا سه دور، دور خودشون می چرخن؟

کارلوس:

- این ها همه اش خرافاته!

چینا انگشت اشاره اش رو به سمت کارلوس تکون داد و گفت:

- آ آ، مواظب باش! این جا لوستر ندارن؛ یه وقت یه شاخه درخت میفته رو سرت ها!

با این حرف هممون خندیدیم. حتی خود کارلوس! رو به کارلوس گفتم:

- یه سری از خرافات ریشه تو واقعیات دارن.

آستن:

- در مورد آتیش چی؟! اصلا روح بعد از مرگش چه ارتباطی با جسمش داره که با آتیش زدن اون، روح رو از بین ببریم؟

من:

- خیلی از مردم تو کشورها و مذهب های مختلف هستن که اجساد مرده هاشون رو آتیش می زنن. مثل هندوها یا چینی ها و بودایی ها و خیلی

های دیگه! این ها معتقدن با این کار و سوزوندن اجساد، به ارواح کمک می کنن که از دنیا عبور کنن و به آرامش برسن! یه جورایی، وابستگی

هاش قطع می شه.

آستن سری تکون داد و تو فکر رفت. بقیه هم با افکارشون مشغول بودن. بعد از یه کم، بچه ها متفرق شدن. چند ساعتی گذشت. هنوز همون جا

بودیم. بعد از حرف های ما، پلیس ها به غواص هایی زنگ زدن و ازشون خواستن تا بیان. اون ها هم اومدن و مشغول گشتن دنبال جسد الکس

شدن و بالاخره پیداش کردن! پلیس ها هم چون مدرکی به دستشون رسیده بود؛ حرف هامون رو باور کرده بودن. یکی از پلیس ها، جریان رو تلفنی برای مادر الکس تعریف کرد. مادر الکس از پلیس خواست تا گوشی رو به ما بده. کارلوس به نمایندگی از طرف همه باهاش صحبت کرد. بعد از قطع شدن تلفن، گفت:

- از هممون تشکر کرد. خیلی خوشحال بود که بعد از این همه مدت جسد الکس رو پیدا کردن!

بعد از این حرف، ناگهان جسی به جایی مات شد! همه برگشتیم به سمتش. توی یک لحظه پخش زمین شد! آستن به سمتش دوید و زیر کمرش رو گرفت. کارلوس داد زد:

- یکی آب بیاره!

مسئولین آمبولانس دورش رو گرفتن. سعی می کردن به هوشش بیارن. از ترس داشتم سکنه می کردم! اگه بلایی سرمون بیاد چی؟! اگه مایکل هنوز هم به این دنیا دسترسی داشته باشه و بخواد ما رو بکشه چی؟! توی همین فکرها بودم که چشم های جسی باز شدن و از جا پرید! چند لحظه همه ساکت شدن؛ جسی لبخندی زد و گفت:

- الکس از هممون تشکر کرده! الان هم به آرامش رسیده!

"کارلوس"

ساعت از هشت شب گذشته بود که جلوی خونه رسیدم. ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل؛ رفتم توی اتاقم، لباس هام رو عوض کردم و چون دیگه توی باشگاه دوش گرفته بودم، نیازی نبود که برم حمام. از اتاق اومدم بیرون که چشمم به بابام افتاد، داشت با تلفن حرف می زد. با سر بهش سلام کردم؛ کنار مبل سابقم نشستم، چون ماه ها بود که دیگه اون مبل مخصوص، مبل من نبود! شده بود مبل بابام! تنها چیزی که از خونه ی سابقم با خودم آورده بودم، همین مبل بود که خیلی دوستش داشتم!

بعد از اون ماجرای مایکل و بچه ها، فهمیدم که با این که اخلاق خوبی ندارم اما هستن کسانی که نگرانم بشن! وقتی بعد اون همه ماجرا، خون و بچه های تیم رو دیدم که نگرانم بودن و سه روز تموم کل جنگل رو دنبال گشتن، به کل تغییر کردم! با کمک خون، تو یه باشگاه معتبر فرانسوی که خون به عنوان تعلیم دهنده، بهم معرفی کرده بود؛ عضو شدم و تو تیمشون بازی کردم و انصافا باید بگم که همون معرفی باعث شد که بتونم توانایی هام رو خوب نشون بدم و پله های موفقیتیم رو یکی بعد از دیگری طی کنم! برای تشکر از خون، اون رو هم به تیم معرفی کردم و به عنوان مربی خصوصی خودم آوردمش تو تیم.

تلفن بابا که تموم شد، اومد روی مبلش! نشست و گفت:

- چرا امشب دیر کردی؟ کاترین شام رو آماده کرده بود، اما گفت صبر کنیم تا تو بیای!

- خب می خوردین! من رفته بودم مریمون رو برسونم خونشون؛ امشب ماشین نداشت؛ راهش هم دور بود. ببخشید اگه باعث شدم گرسنه

بمونین!

بابا خندید و گفت:

- به خاطر کار خیر، هیچ وقت معذرت خواهی نکن! حالا اسم مریبتون چی بود؟

- خوان! همونی که تو اولین روزهام، من رو به یکی از بهترین باشگاه ها معرفی کرد و باعث پیشرفتم شد! راستی از زمین ها چه خبر؟

بابا:

- وضعشون خوبه! الان داشتم با مانوئل، کسی که رو زمینمون کار می کنه، صحبت می کردم. می گفت بعد از تهیه کردن اون وسایل و رفع

نیازهای زمین، مشکلش حل شده و خوب داره محصول می ده!

- خب، خدا رو شکر!

اومدم از جام بلند شم تا کاترین رو صدا کنم برای شام که دستش رو گذاشت رو دستم:

- کارلوس! ممنون بابت همه چیز! اگه کمک های مالی تو نبود، معلوم نبود الان وضع ما و زمین چی می شد!

لبخندی زد، دستم رو گذاشتم روی دست هاش و گفتم:

- من ممنونم که من رو بخشیدین و بهم یه فرصت دوباره دادین!

بعد، بدون این که وایسم تا جوابی بده، رفتم سمت اتاق کاترین.

هوا تاریک شده بود، اما هنوز سخت داشتم تمرین می کردم. فردا فینال مسابقات داخلی بود و اگه قهرمان این دوره می شدم، می تونستم تو

مسابقات جهانی شرکت کنم و به آرزوی چندین و چند ساله ام که جهانی شدن بود، برسم!

- خسته نشدی؟! فردا مسابقه داری ها!

آخرین ضربه رو به تویی که به سمتم پرتاب شده بود، زد. راکت رو گذاشتم کنار و رفتم پیش خوان که این سوال رو پرسید.

- من تا خود صبح هم تمرین کنم، خسته نمی شم خوان! فردا مهم ترین مسابقه ی زندگیم رو دارم! خوان دستش رو به شونه ام زد و گفت:

- مطمئنم که از پشش برمیای!

گفتم:

- امیدوارم!

و رفتم رختکن، تا دوش بگیرم و لباس هام رو عوض کنم.

روز مسابقه بود. یک ست رو برده بودم و ست آخر رو داشتیم بازی می کردیم که اون هم مساوی پیش می رفت! خسته شده بودم و ناامید! مثل این که قرار نبود این مسابقه رو ببرم. هرچی می زدم سریع جواب می داد! دست راستم درد گرفته بود و سرویس، دست رقیب بود. اگر ضربه اش روی زمینم می خوابید؛ آرزو هام نقش بر آب می شد! هر کاری می کردم تا تمرکز کنم، نمی تونستم! یه صدایی تو گوشم می پیچید و بهم می گفت: «بازنده!»

قبل از این که ضربه ی سرویس زده بشه، حس کردم یه نفر صدام کرد! برگشتم سمت صدا، باورم نمی شد! جینا این جا چی کار می کرد؟! درسته که باهاش حرف زده بودم و گفته بودم امروز مسابقه ی مهمی دارم؛ اما گفته بود کار داره و نمی تونه بیاد! و حالا اون این جا بود. توی ورزشگاه و در حال تشویق کردن من برای بردن!

همین که جینا رو دیدم، حس کردم یه جون تازه ای گرفتم! خیلی بد می شد جلوی جینا این بازی رو ببازم! حتما باید برنده می شدم! تمام تمرکز من روی ضربه ی حریف جمع کردم. با یه حرکت، توپ رو محکم زدم و بعد هم در یک لحظه، امتیاز برتری رو گرفتم و بازی تموم شد! باورم نمی شد اما موفق شدم این بازی رو ببرم! بردی که مدیون اومدن و حضور جینا بودم!

"جینا واتسون"

این بار، پر لذت و بدون دغدغه و به دور از هر استرسی، دعای آخر رو خوندم. انگار همین دیروز بود. کارها و صحنه ها تکرار می شد. فکرش رو هم نمی کردم که این قدر درخواست برای وجود من تو صحنه باشه و این همه درخواست برامون بیاد! و این که روزی من دوباره بتونم تو این صحنه حضور داشته باشم! و باز هم تکرار...

کناره های پیراهنم رو گرفتم و برای استقبال بی حدشون کمی خم شدم. بچه های دیگه ی نمایش هم وارد شدن و این بار، آنیکا هم در کنار همسرش اِدموند هر دو بودند! با هم برای جمعیتی که برامون بلند شده بودن، کمی خم شدیم. پرده ها تکونی خوردن تا جمع بشن. تو لحظه ی آخر که پرده ها داشتن بسته می شدن؛ با دیدنشون خوشیم کامل تر شد! جرارد و سوزان هم اومده بودن برای تماشای نمایش. خدای من! اون دو تا خیلی به هم می اومدن. خوشحالم که با هم به یه اشتراکی رسیدن. وقتی که پرده ها کاملا کشیده شدن، چرخه زدم و با خوشی همیشگی، زدم به اِدموند و با ذوق گفتم:

-هی! خدا بده از این اشتراک ها!

با این حرفم جمع دوست هامون بلند خندیدن و شروع کردن تو سر و کله ی من زدن و من سرخوش تر از همیشه، در حالی که با عجله به سمت

اتاقکمون می رفتم؛ بلند تر گفتم:

- خب اشتراک چیز خوبییه! پس همه جای زدن من، با هم بگید، آمین!

و پیش خودم فکر کردم خیلی هم عالی نیست. اشتراک گاهی می تونه مزخرف هم باشه! البته این آدم ها، مزخرفش می کنن! با یادآوری،

دستم روی بند لباسم ثابت موند و فکر کردم: «مثل تولد مشترک!»

آنیکا به پشتم زد و گفت:

- هی باز تو رفتی تو فکر؟! یا خودش میاد یا خبر مرگش!

با غیض و پر حرص برگشتم سمتش و دستم رو بردم بالا که بگویم تو کله اش که پر صدا خندید و گفت:

- خب خودت بهم یاد دادی!

بی خیال شدم و پشتم رو کردم بهش:

- زیپ لباسم رو باز کن؛ زودتر باید برم! نصف بازیش رفت ها!

بعد از تعویض لباسم، بدون هیچ نگرانی ای برای صورتم که می دونستم هنوز هم آرایش نمایش رو داره، راه افتادم سمت استادیوم. دلم برای

دیدنش لحظه به لحظه بی قرارتر می شد. این که به خاطر من اومد این جا؛ برام خیلی ارزش داشت! چون اون هیچ وقت به خاطر کسی کاری نمی

کرد. اما عزیز من دیگه مثل قدیم نیست! خیلی تغییر کرده. حالا دیگه با تظاهر نشون نمی ده که سنگدله! اون دیگه حصار بلندی رو که دور

خودش کشیده رو خراب کرده و اجازه می ده که اطرافیانش بهش نزدیک شن! حالا ظاهر و باطنش خوب و خواستنیه! پر از مهربونی و

مردونگی. با یادآوری وجود گرم و صمیمی خودش و خانواده اش، حس کردم که چه قدر دلم براش تنگ شده! با صدای تلفن حواسم پرت شد:

- سلام به زیباترین پرنسس دنیا!

با خوشحالی گفتم:

- بابا، الهی قربونت برم! تموم شد؛ عالی بود! دارم می رم استادیوم.

- عزیزم ایشالا که اون هم با خبر خوشش، هم من و هم خانمش رو خوشحال می کنه! پس من منتظر تونم؛ همگی با هم بیاید.

پر شیطنت سرم رو کج و راست کردم و با من گفتم:

- اوم... خب بابا شما امشب مهمون داری! اما ما نیستیم. راستش این روزها یه جشن دو نفره می طلبه!

بابا خنده ای کرد و گفت:

- باشه! حرفی نیست. ما پیرا رو بفرستید پیش هم و خودتون هم برید پی زندگیتون!

خندیدم و گفتم:

- دوستتون دارم!

- زندگی منی دخترم.

با خوشحالی تلفنم رو قطع کردم و با عجله پیاده شدم و به سمت درب رفتم. نهبان با دیدنم چشم از تلویزیون گرفت و لبخندی زد و منتظر

نگاهم کرد. کاغذ رو دادم بهش و گفتم:

- این هم امضا! اجازه هست برم داخل؟!

- خواهش می کنم خانم، خوش اومدین! تا حالا که گل کاشتن! دیر رسیدی!

این رو گفت و بدون این که چشم از تلوزیون رو به روش بگیره، در رو برام باز کرد! خب بگو از پشت شیشه که می تونی مسابقه رو نگاه کنی.

این چه کاریه؟! اما می گه آدم ها کلشون نمی ذاره که درست ببینم!

به سختی از بین جمعیت که هر کدوم به نوعی از ایستادن من غر می زدن، گذشتم و سر جام نشستم. تو اون شلوغی نمی تونستم مامان و بابا رو

پیدا کنم! برای همین ترجیح دادم که تماشای عشقم رو از دست ندم.

تو اون لباس ورزشی که تن پر از ماهیچه ی جذابش رو به نمایش گذاشته بود، واقعا خواستنی بود. وقتی که من رو دید، لبخندی زد و مشغول

بازیش شد. وقتی که سوت پایان زده شد. همه همدیگه رو بغل کردن و گروه رقصی که برای تیمشون در نظر گرفته شده بود، وارد زمین شد.

بعد از این که گروه رقص مشغول شدن؛ کارلوس به دور از هر دغدغه ای، به کناره ی زمین اومد و دست هاش رو به سمت من باز کرد و من هم

پر کشیدم سمتش و به سرعت به سمت پایین، که راه خیلی کمی هم بود، سرازیر شدم. من رو بغل کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- عروسک خواستنی من! نگفتم آرایش تو بشور؟! این خیلی زیاده.

و من بار دیگه خدام رو شکر کردم که همسر آینده ام، خواسته یا ناخواسته، به حالت هایی از مردهای ایرانی رو به همراه داره!

بیشتر تو بغلش رفتم و گفتم:

- وقت گیر بود!

بوسه ای رو پیشونیم نشوند و گفت:

- پس خوب شد که زودتر اومدی انرژی من! کم کم داشتم نگرانت می شدم.

"جسیکا پرونی"

برگه ها رو از روی میز برداشتم و گذاشتم داخل یک پوشه! پوشه رو گذاشتم تو قفسه ی کتاب و نشستم سرجام. اوف! اینم از این پروژه؛

بالاخره تموم شد! اما خب، خوبیش این بود که پول خوبی گیرمون می اومد! این شرکت یکی از بزرگترین شرکت های این جا بود!

با لبخند از روی صندلی بلند شدم و چرخ می توی اتاق زدم. حوصله ام سر رفته بود. دیدم سرگرمی جالبی توی اتاق ندارم؛ برای همین از اتاق زدم

بیرون. کرولاین (منشی شرکت) با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

- خانوم جسیکا، جلسه ی امروز یادتون نره! با شرکت (...) یک جلسه ی خیلی مهم دارین! گویا کارهای تبلیغات شامپوی شرکتشون بر عهده ی

شماست!

اوه خدا! اصلا این یکی رو یادم نبود. یکی زدم به پیشونیم و یک آخ بلند گفتم! این حرکتکم رو از ماریا یاد گرفته بودم، که جدیداً هر چیزی یادش

می رفت؛ می زد به پیشونیش! جدیداً شده بود تیکه ی من! رو به کرولاین گفتم:

- جلسه کی شروع می شه؟

نگاهی به مانیتور کرد و چند تا فایل رو باز و بسته کرد و در آخر گفت:

- ساعت دو جلسه شروع می شه. پانزده دقیقه ای وقت آزاد دارین!

اوه، مرسی مسیح! نفسم رو فوت کردم بیرون و دوباره به اتاق برگشتم! نگاهی به تیمم کردم. خب تیمم برای من، اون هم برای یک جلسه مهم، بد نبود! یک کت کوتاه مشکی که از زیرش به خاطر هوای سرد این جا، یک بلوز یقه سه سانت سفید که کمی بلند بود و یک شلوار مشکی و کفش های پاشنه سه سانتی سفید! خب، یک چیزی کم بود! فقط از توی کیفم یک رژ صورتی کم رنگ درآوردم و چند دور به لب هام زدم. حالا شدم!

نگاهی به ساعت انداختم. فقط پنج دقیقه وقت داشتم که اگه می خواستم وقتی رو که از این جا تا اتاقی که جلسه توش برگزار می شه رو حساب کنم؛ پنج دقیقه تکمیل می شد! با لبخندی بر لب، مدارک و کاتالوگ های مربوطه رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم! کرولاین با دیدنم از جاش بلند شد و شروع کرد به دادن یک سری توضیحات! گفتن تعداد آدم هایی که میان و...! بعد پشت سر من راه افتاد سمت اتاق جلسه!

داشتم از جلوی اتاق یکی از مهندسین شرکت رد می شدم که چشمم خورد به تابلویی که کنار اتاقش نصب شده بود.

- " آندرا میلر "

این اسم من رو برد به یک سال پیش! به اتفاق های شیش جون؛ روز تولدم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فراموشش کنم، اما نشد! فارغ التحصیل شدم، اون کابوس های لعنتی، رفتن به شارلوت، گم شدن ماریا، گریه های من، اون ویلا... دیدن کارلوس و جینا تو اون موقعیت! دعوا من و اومدن ناگهانی آستن، مارگاریتا و آندرا... روحیه ی شاد آستن، بی تفاوتی مارگاریتا و مظلومیت آندرا! یک دنده بودن کارلوس و مهربون بودن جینا! دعوا با کارلوس، عصبانیت جینا تو اون لحظه، هم دردی آندرا! شروع اذیت های مایکل، دیدنش تو اون بالکن، کشیک دادنمون برای آرامش و راحتی اون یکی! بطری بازیمون، بیرون رفتن از ویلا برای راحت شدن؛ اما دوباره برگشتن بهش! خوابم، احضار روح مایکل، کندن قبرش، به آتش کشیدنش، به آتش کشیدن اون ویلا و بالاخره راحتی و آرامشمون! برگشتن من به لندن! همه و همه یادم افتاد! نفسم رو آه مانند بیرون دادم. یاد خونه ی قصر ماندم افتادم؛ اون خونه خیلی ترسناک بود! دوسش نداشتم و برای همین، اون جا رو فروختم و به یک شهر دیگه، توی یک قاره دیگه مهاجرت کردم! با فروختن اون خونه، انگار که تمام کابوس هام نابود شده باشن؛ دیگه سراغم نیومدن! ماریا رو هم پیدا کردم! الان هم یک شرکت زدم که در عرض یک سال، شد یکی از بهترین شرکت ها! دلم می خواست برم پیشش، اما خب، در اتاق جلسه ها که از دور بهم چشمک می زد؛ مانع این کارم شد!

کاتالوگ ها رو توی دستم جا به جا کردم و در ورودی رو باز کردم و داخل شدم!

"آستن مایسن"

صدای تشویق بلند شد. با لبخند به مدیرها و مشتری هایی که پشت میز نشسته بودن و از طرح خوششون اومده بود؛ لبخند زدم. به دختری که پشت میز، درست رو به روی من نشسته بود؛ نگاه کردم. لبخندش نشون از رضایتش بود. بهش خندیدم و چشمکی حواله اش کردم. خوبی رئیس زن خوشگل داشتن، همین بود. با دیدنش روحت شاد می شد!

مشغول جمع کردن وسایلم شدم. دیوید اومد کنارم و آرام گفت:

- کارت حرف نداشت! مثل همیشه. حالا که کارت خوب پیش رفت، فردا میای بریم کوه؟ برگشتم و با اخم گفتم:

- دیوید، رفیق! تا کی می خوای دنبال من بیای؟ از شرکت قبلی بیرون اومدم و این جا مشغول شدم، دنبال اومدی. دم به دقیقه هم برنامه می زیزی که بریم این ور و اون ور! پسر، تا چند وقت دیگه تنها می شی! می دونی که من هم مسئولیت هایی دارم! دیوید دمغ گفت:

- بله می دونم! اما خب با تو خوش می گذره. اگه تو نیای من با کی برم!؟

به رئیس که از جاش بلند می شد نگاه کردم. منشیش کرولاین، کنارش ایستاده بود. چشمش به دیوید بود. با لبخند و حرکت سر، کرولاین رو نشون دیوید دادم و گفتم:

- ببین، این کرولاین بد تو نخته! چرا از اون دعوت نمی کنی!؟

دیوید سریع به سمت کرولاین برگشت. اون هم بهش لبخند زد. دختر قشنگی بود. موهای بلند روشن و پوست سفید داشت. عینکی هم که به چشم می زد، بامزه ترش کرده بود! دیوید:

- جدی فکر می کنی از من خوشش میاد؟

با خنده گفتم:

- پس برای من این قدر لبخند ملیح می زنه!؟

دیوید خوشحال شد. وسایلم رو برداشتم و دو تایی به سمت رئیس و منشیش رفتیم. بهشون که رسیدیم، رئیس گفت:

- کارت عالی بود!

با لبخند گفتم:

- ممنون! شام امشب که یادت نمیره؟ باید بریم پیش مامانم اینا! خودت که می دونی؟

سری تکون داد و یه دستی به بازوم کشید و از در بیرون رفت. دیوید گفت:

خوشحالی، نه!؟

برگشتم سمتش. به رئیس اشاره کرد. دیوید:

- چه حسی داری که رئیس نامزدت هم هست؟

خوشحال گفتم:

- حس فوق العاده ای!

جلوی خونه ی مامان این ها ماشین رو خاموش کردم. پیاده شدم و در سمت بغل رو باز کردم. رئیس پیاده شد. تشکر کرد. من:

- بفرمایید خانوم!

دو تایی به سمت در رفتیم. زنگ رو زدیم و در بعد از چند دقیقه باز شد. پدر پشت در بود. با دیدن ما لبخند خوشحالی زد و گفت:

- خوش اومدید!

با صدای بلند مامان رو صدا کرد. هم زمان، مامان و امیلی به سمتمون اومدن. مامان:

- آستن... جسیکا عزیزم!

مامان جسیکا رو بغل کرد و بوسید. امیلی رو بغل کردم و بوسیدمش. من:

- خواهر کوچولوی من چگونه؟

امیلی:

- خوبم! آستن مامان می گه می تونم تو عروسیتون، لباس عروس بپوشم!

جسیکا گونه ی امیلی رو کشید و گفت:

- اوه، من حسودیم می شه! تو از من خوشگل تر می شی!

امیلی ذوقی کرد و از خوشحالی خندید. بعد از اون ماجرای مایکل و کلبه، ارتباط من و جسی قطع نشد. احساسمون اون قدر قوی بود که حتی

مسافت زیاد و دو کشور مختلف هم نتونسته بود حسمون رو از بین ببره! آخر هم جسی تصمیم گرفت که به این شهر بیاد و شرکت تبلیغاتی

بزنه و از من هم دعوت به همکاری کرد و من هم با کله قبول کردم! چی بهتر از این که هر روز می دیدمش؟! کل خانواده عاشق جسی بودن! بابا

اون قدر جسی رو دوست داشت که بعضی وقت ها حس می کردم، اون بچه واقعیشه و من دوماش! چون تو خونه فارسی حرف می زدیم، جسی

مشتاقت شد که زبونمون رو یاد بگیره و بابا از این کارش خیلی خوشش اومد و محبتش به جسی خیلی بیشتر شد! جسی هم، چون پدر و مادرش

فوت کرده بودن؛ خانواده ی من رو مثل خانواده ی خودش می دونست و دوستشون داشت.

مامان طبق معمول به غذای خوشمزه پخته بود و چون بابا قورمه سبزی دوست داشت؛ برنج و قورمه سبزی درست کرده بود. جسی اولین باری

که غذای ایرانی خورده بود، خیلی تعجب کرد! اما به محض خوردن به لقمه، عاشقش شد! واقعا خوشحال بودم. زندگیم عالی بود! خانواده ی فوق

العاده و دختر معرکه ای که عاشقانه دوستش داشتم!

نیم ساعت بعد از اومدن ما، آنسل و سارا هم اومدن. آنسل و سارا یه ماه بود که صاحب یه پسر شیرین و ناز شده بودن که آروم تو بغل آنسل خوابیده بود! به سمتشون رفتم و با خوشحالی گفتم:

- سلام سلام. بده به من این بچه رو! ببینم سمی کوچولوی عمو چطوره؟!
جسی:

- آستن بچه رو اذیت نکن! طفلی خوابیده.

من:

- الان چه وقته خوابه؟! وقتی عموش هست، باید بیدار باشه و آتیش بسوزونه!
سارا با خنده گفت:

- الان چه وقته آتیش سوزونده؟

جسی:

- آگه به عموش رفته باشه که تو خواب هم می تونه آتیش بسوزونه!

همه خندیدیم. رفتیم و رو مبل ها نشستیم. از هر دری حرف می زدیم. سارا رو به جسیکا گفت:

- ببینم، کارهای عروسیتون انجام شده؟ مهمون ها رو دعوت کردین؟

جسیکا:

- آره، همه رو انجام دادیم. مهمون ها رو هم دعوت کردیم.

به من نگاه کرد و با یه نگاه خاص گفت:

- فقط سه تا از کارت ها مونده که هنوز ندادیم به صاحب هاشون!

آنسل رو به من گفت:

- آخر این هفته می رید مسافرت؟ چرا صبر نمی کنید که بعد از عروسی برید ماه عسل؟!

چشمکی زد و با یه لبخند عظیم گفتم:

- بعدش هم میریم!

جسیکا مشتی به بازوم زد و بقیه هم از حرف من و حرکت جسی بلند خندیدن!

"مارگاریتا دوما"

روی میل منتظرِ ساموئل نشسته بودم. از استرس پام رو هی تکون می دادم. یه حسی داشتم. یه حس قشنگ! یه حسی که وقتی بهش فکر می کردم، دلم یه جوری می شد! ظهر توی شرکت حالم بد شده بود؛ بدون این که به ساموئل خبر بدم، اومدم خونه. الان منتظرم که بیاد. حدودا یک ساله که از بچه ها خبر ندارم. دیگه اون ها رو ندیدم. دیگه بعد از جدا شدنمون، هیچ خبری ازشون ندارم؛ دلم هم براشون تنگ شده! بعد از اون همه جریان، ساموئل ازم درخواست ازدواج کرد! می دونستم که واقعا دوستم داره. من هم بهش جواب مثبت دادم و ازدواج کردیم! عموهام نتونستن ارث رو از چنگم در بیارن؛ کل ارث به من رسید! ولی هنوز من نمی دونم چرا کلارث برای من شد؟! اون ها هم دیدن هیچی برای اون ها نیست؛ سعی کردن بی خیال من و خانواده ام بشن! ساموئل برام بهترین شوهره! و من خیلی دوستش دارم!

- به چی داری فکر می کنی خانوم؟ چرا یهو بی خبر رفتی نگرانت شدم؟!

ساموئل بود! لبخند زد.

- به همه چی! به زندگیمون، به این یه سالی که گذشت، به...

ساموئل:

- به چی؟

شیطون شدم!

- به یه چی! اگه گفتی؟

یه خورده فکر کرد. ساموئل:

- نمی دونم چی! بگو دیگه؟!

خودم رو لوس کردم براش!

- نوچ، نمی گم بهت! سورپرایزه!

ساموئل:

- واو!! که این طور؟! ولی بالاخره که می گی!

راست می گفت! بالاخره که باید می گفتم؛ ولی نمی گفتم تا یه خورده هیجان داشته باشه! خودم بیشتر هیجان داشتم برای گفتن!

ساموئل:

- یه پیشنهاد خوب برات دارم! شام رو بریم رستوران؟

وای خدای من! از این بهتر نمی شد. می تونستم اون جا بهش خبر خوب رو بدم! رفتم سمت اتاق که آماده بشم که...! حالم بد شد! سریع دویدم

سمت دستشویی. هر چی تو معده ام بود، بالا آوردم. حالم خیلی بد شده بود. سرم رو بالا گرفتم. ساموئل بالا سرم نگران ایستاده بود!

ساموئل:

- مارگاریتا حالت خوبه؟

- آره، حالم خوبه! نگران نباش.

دوباره عق زد!

ساموئل:

- مارگاریتا تو حالت خوب نیست! باید بریم دکتر!

- نگران نباش. این ها همه اش عادیه!

ساموئل:

- پیش عادیه؟!

بعد با تعجب ادامه داد:

- نکنه... نکنه...

آره، درست حدس زده بود! خندیدم!

- آره همون که خودت حدس می زنی! داری بابا می شی!

ساموئل هیجان زده و ذوق کرده بلند خندید و با شوق گفت:

- وای، باورم نمی شه! مارگاریتا این خیلی خوبه!

با تکیه به دیوار، از دستشویی بیرون اومدم که با یه حرکت من رو محکم بغل کرد و دور تا دور خودش چرخوند! ایستاد. من هم نگه داشتم؛

سرم گیج می رفت. با عشق نگاهم کرد! پیشونیم رو بوسید!

ساموئل:

- خیلی خوشحالم مارگاریتا! خیلی!

زل زدم تو چشماش:

- منم!

"آندرا گارسیا"

نور آفتاب چشم هام رو زد! با اخم های درهم چشم باز کردم و گفتم:

- میسن باز پرده رو کشیدی؟!

صدای خنده ی مردونه ای توی گوشم پیچید. با مهربونی گفت:

- پاشو تنبل! مگه تو امروز کلاس نداری؟

با شنیدن این حرف پریدم. با حالت زاری گفتم:

- مگه امروز دوشنبه است؟

و بعد از این حرف، سرم رو خاروندم. میسن با دیدن حالت من زد زیر خنده و گفت:

- نه! یک شنبه است! روز مورد علاقه ات!

بالش رو برداشتم و پرت کردم سمتش. همیشه روزهای تعطیل که از خواب بیدار می شدم؛ همین طوری اذیتم می کرد و می گفت باید بری استخر! من هم همیشه گولش رو می خوردم!

از روی تخت پا شدم و رفتم سمت دستشویی. در همون حال هم غر می زدم که چرا میسن دوباره پرده رو کشیده و بیدارم کرده؟! می دونست وقتی خوابم، از نور آفتاب خوشم نیامد، اما همیشه اذیتم می کرد! چهار ماهی می شه که ازدواج کرده بودیم! بعد از اون اتفاق ها که برگشتم سر زندگیم، دیگه بچه ها رو ندیدم. انگار اون سه روز رو توی یه دنیای دیگه زندگی می کردیم! یه دنیا که باعثِ بودنِ من با میسن شد! وقتی برگشتم، دوباره میسن روی حرفش بود! من هم کمی فکر کردم و شرط گذاشتم که اگه با هم تفاهم نداشتیم، جدا بشیم! اما بعد از دو ماه با هم بودن؛ تصمیم گرفتیم هم خونه بشیم! بهش علاقه مند شده بودم! خیلی مهربون و دوست داشتنی بود! اون خونه ی کوچیک رو فروختم و به خونه ی میسن اومدیم. بعد از پنج ماه رفتیم سفر؛ رفتیم به وگاس! یه دنیای کاملا متفاوت. یه شب... یه شبی که برام جزو بهترین شب های زندگیم بود؛ توی وگاس رفتیم و ازدواج کردیم! تک و تنها. فقط من و میسن! پدر و مادرش اولش کلی اعتراض کردن اما وقتی دیدن ما این جور راحتی تریم، راضی شدن.

و امروز... شش جون بود! دقیقا یک سال از اون روزها می گذره و تولد بیست و پنج سالگیه! یه حس خوب دارم. یه حس که می گه امسال متفاوت! دیگه کاملا بالغ شدم. سعی می کنم توی تصمیم گیری ها دقت کنم؛ شاید اگه اون اتفاق ها نمی افتاد، بهم تلنگری زده نمی شد و الان میسن رو نداشتم!

میسن در ماشین رو باز کرد و با لبخند جذابی گفت:

- بفرمایید خانوم زیبا!

یکی از دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و لباس رو نرم بوسیدم! بعد سوار شدم؛ اون هم در رو بست و دوید و سمت چپ نشست. گفتم:

- عزیزم بگو می خوایم کجا بریم؟!

میسن با بدجنسی گفت:

- وقتی برسیم، می فهمی خانوم زیبا!

لب برچیدم و گفتم:

- میسن!

دستم رو فشار داد و با اون دستش حالت لب هام رو عوض کرد. خنده ام گرفته بود! با اخم مصنوعی گفتم:

- حق نداری هیچ وقت لب هات رو این مدلی کنی!

با خنده گفتم:

- تو هم حق نداری اخم کنی!

هر لحظه از شهر دورتر می شدیم. نمی دونستم میسن قراره کجا بره! راستش به کم هم ترسیده بودم! هوا داشت تاریک می شد و ما تقریباً خارج از شهر بودیم! رو به میسن گفتم:

- چه قدر دیگه مونده تا برسیم؟

- چیزی نمونه عزیزم! به کم دیگه می رسیم.

هم زمان با گفتن این حرف، ماشین ایستاد. بهت زده و پر از ترس چسبیدم به بازوی میسن! میسن رو سفت گرفتم؛ اگه بازوش رو نمی گرفتم با ترمز شدید ماشین، حتما سرم می خورد توی شیشه! میسن گفت:

- حالت خوبه؟!

در حالی که از ترس داشتم سخته می کردم، گفتم:

- آره! ولی...

با تته پته ادامه دادم:

- ماشین چرا ایستاده؟!

میسن فشاری به دستم آورد تا شاید ترس رو ازم دور کنه! با آرامش گفتم:

- حالا میرم چک کنم بینم چی شده! نگران نباش!

بعد از این حرف، از ماشین پیاده شد. بعد از بسته شدن در به اطراف نگاهی کردم؛ همه جا سیاهی بود و این اصلاً خوب نبود! فقط به چیزی توی ذهنم می چرخید و اون این بود که پارسال همین موقع ها بود که سوار اون اتوبوس شدم! با یاد آوری اتفاقات پارسال و اون سه روز نفرین شده، سرم گیج رفت! خدای من! یعنی امکان داشت که مایکل برگشته باشه؟! اوه، نه! یا مسیح، این اتفاق نمی افته! نباید بیفته! ما اون رو از این دنیا انداختیمش بیرون. ما دورش کردیم! تمام دلبستگی هاش رو نابود کردیم. اون دیگه نمی تونه بیاد؛ نمی تونه!

از ماشین پیاده شدم و رفتم پیش میسن. با ترس پرسیدم:

- چی شده؟

یکی از دست هاش که آزاد بود رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- نگران نباش عزیزم! خراب شده.

- الان باید چه کار کنیم میسن؟

میسن در کاپوت رو بست و گفت:

- مثل این که این جا به باغه. شاید بتونیم امشب رو این جا بمونیم!

با این حرفش قلبم شروع به کوبیدن به سینه ام کرد! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه! میسن خواهش می کنم؛ بریم! برگردیم خونه!

میسن بغلم کرد و در حالی که در ماشین رو قفل می کرد، گفت:

- می دونم می ترسی و یاد اون اتفاقات افتادی! ولی این بار من باهاتم و نمی دارم هیچ اتفاقی برات بیفته!
- ولی...

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- به من اعتماد نداری آنی؟!

کلافه گفتم:

- معلومه که دارم! ولی می ترسم!

- نترس! من باهاتم.

با قدم های سست، همراهش راه افتادم. هر لحظه که جلوتر می رفتیم، بیشتر وحشت می کردم! این هم شروع یه بازی دیگه بود! این بار هم قرار بود آسیب ببینیم! مطمئنم این بار هم نقشه ای کشیده شده! شاید مایکل به یه روح دیگه ماموریت داده که این کار رو براش انجام بده! شاید... هزار تا اما و اگر توی ذهنم می اومد و می رفت! تقریبا به وسط یه باغ پر از دار و درخت رسیدیم! آب دهنم رو قورت دادم. یه خونه ی بزرگ وسط یه باغ بود! دیگه تقریبا داشتم به وسیله ی میسن کشیده می شدم! هیچ اراده ای از خودم نداشتم. جلوی در رسیدیم؛ دستم رو روی دستگیره قرار دادم.

"آستن مایسن"

در باز شد! همه برگشتیم سمت در و منتظر به در خیره شدیم تا ببینیم نفر بعدی کیه که وارد می شه؟! تقریبا ترس رو تو چشم های همه می شد دید! این عجیب بود؛ خیلی عجیب! این که بعد از یک سال همون دوباره توی یه خونه وسط کلی دار و درخت جمع شده بودیم!
وقتی با جسیکا از تاکسی پیاده شدیم و چمدون به دست، به کلبه نزدیک شدیم؛ بی اختیار حس ورود به اون ویلای لعنتی رو داشتیم. به وضوح می دیم که رنگ جسیکا پریده. این خونه رو با هماهنگی با یکی از بچه ها برای چند روز اجاره کرده بودم. می خواستم قبل از عروسیمون جسیکا رو سورپرایز کنم! قرار بود خونه خالی باشه! اما نور ضعیفی که از پنجره های خونه بیرون می اومد چیز دیگه ای می گفت! همین هم ترسمون رو بیشتر کرده بود! وقتی وارد شدیم؛ با کمال بهت و ناباوری کارلوس و جینا رو دیدیم! جینا از بازوی کارلوس آویزون بود و با چشم های گرد به سر تا پای خونه نگاه می کرد! از دیدن هم متعجب شدیم! فرصت ابراز احساسات نداشتم؛ چون صدای یه ماشینی از بیرون اومد و توجه چهار تامون به در جلب شد که بعد از کمی، مارگاریتا و پشت سرش یه مردی وارد شدن. با دیدن ما، مارگاریتا با دهن باز و متعجب گفت:
- شماها؟! این جا...

قبل این که بتونه حرفش رو ادامه بده، صدای قدم هایی پشت در اومد و حالا ماها منتظر بودیم تا ببینیم مهمون های تازه از راه رسیده کی

هستن؟! همه به یه چیز فکر می کنیم! یعنی ممکنه که نفر بعدی آندرا باشه؟ در باز شد و آندرا وارد شد. مارگاریتا با ترس و تعجب «نه» بلندی گفت! نگرانی و ترس، تو چشم های همه دیده می شد! جسیکا چنگ زد به بازوم. آندرا با دیدن ماها جیغی از سر ترس کشید و سریع رفت پشت پسری که همراهش بود؛ قایم شد! جینا با وحشت گفت:

- این جا چه خبره؟

آندرا:

- امکان نداره... امکان نداره! یعنی دوباره؟!

برگشت سمت جسیکا و گفت:

- جسیکا تو گفتی رفته؛ نابود شده! ما خودمون آتیشش زدیم! باید می رفت؛ نمی تونه برگشته باشه!

مارگاریتا در حالی که به پسر همراهش تکیه داده بود، گفت:

- بعد از این همه مدت... نمی تونه این کار رو با ما بکنه!

جسیکا با تته پته گفت:

- من... من نمی دونم! تو این یه سال، هیچی حس نکردم. مطمئنم که مایکل رفته!

داشت می لرزید. دستم رو انداختم دور بازوش و کشیدمش تو بغلم. جینا به سمت کارلوس برگشت و گفت:

- کارلوس، من نمی خوام این جا بمیرم! نمی خوام...

کارلوس کمر جینا رو گرفت. سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. برگشتم و نگاهی به پسرهای همراه مارگاریتا و آندرا انداختم. لبخند محوی زدم و سرم رو تکون دادم. تو یه لحظه کل چراغ های خونه روشن شد و یهو عده ی زیادی آدم، از گوشه و کنار خونه بیرون اومدن و با جیغ یه جمله رو تکرار کردن:

- تولدتون مبارک!!

دخترها از ترس جیغی کشیدن! جسیکا تقریباً بازوم رو کند! آرام زیر گوشش زمزمه کردم:

- آرام عزیزم. تولدت مبارک!

جسیکا سرش رو بلند کرد و اول با تعجب بهم نگاه کرد! بعد چشم هاش رو ریز کرد و آرام گفت:

- آستن!

یهو بُراق شد سمتم و با مشت کوبید تو سینه ام و گفت:

- خیلی بدجنسی! نقشه ی تو بود، نه؟!

با صدا خندیدم و گفتم:

- تنها نبودم؛ کمک داشتم!

- با سر به بقیه اشاره کردم. جینا و مارگاریتا و آندرا هم داشتن مخ همراه هاشون رو می خوردن! کارلوس مظلومانه به جینا می گفت:

- عزیزم باور کن که من هم تو عمل انجام شده قرار گرفتم! آستن دو روز پیش خبرم کرد!

جینا مثل گرگ وحشی به سمت برگشت و با چشم های خبیث، به فارسی گفت:

- حسابت رو می رسم! کارلوس خوب بود؛ هنوز نیومده، داری از راه به درش می کنی!

ابروهام رو چند بار انداختم بالا و به فارسی گفتم:

- کارلوس از راه به در خدایی هست!

جینا:

- آستن!

من و جسیکا بلند خندیدیم. بابا و مامان و امیلی و آنسل و سارا؛ کل خانواده بودن! با آنسل هماهنگ کرده بودم. پدر جینا و خانواده ی کارلوس

هم بودن! خانواده ی میسن و مارگاریتا هم دورشون بودن و بهشون تبریک می گفتن! بعد از خوش و بش و خوش آمدگویی و اظهار غافلگیری

هشت نفری، دور هم جمع شدیم. آندرا متهم کننده بهم نگاه کرد و گفت:

- اعتراف کن که کار تو بوده! تا این حد خبثت فقط از تو بر میاد!

خونسرد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نخیر! چرا از همراهتون سوال نمی فرمایید؟! ایشون بهتر براتون توضیح می ده!

آندرا با چشم های گرد، برگشت سمت پسر همراهش و با تعجب و بهت گفت:

- میسن! آستن چی می گه؟!!

میسن با لبخند و پر محبت نگاه کرد و گفت:

- راستش می خواستم یه تجدید خاطره بشه برای همتون! چون من یکی که، زندگی و خوشبختی الانم رو مدیون همون سه شب پر از وحشت

شما، توی اون کلبه هستم! فقط می خواستم دوست هات رو دوباره ببینی! می خواستم سورپرایزت کنم. برای همین هم این جا رو کرایه کردم.

کلی گشتم تا آستن رو پیدا کردم و بهش ماجرا رو گفتم. اون هم گفت فکر خوبییه و این که اون هم دنبال بچه ها می گشت! بعد از اون، من

مارگاریتا رو پیدا کردم! البته ساموئل همسرش و...

دخترها با جیغ برگشتن سمت مارگاریتا و گفتن:

- همسرش؟!!

مارگاریتا لبخندی زد و گفت:

- همسرم و پدر بچه ام!

دستی به شکمش کشید که خود به خود باعث شد دخترها دوباره جیغ بلندی بکشن و برن سمتش! هم بابت ازدواجشون تبریک گفتن و هم

بابت بچشون که هنوز به دنیا نیومده!

جینا با هیجان گفت:

- فکر می کردم فقط ماهاایم که خبرهای خوش داریم!

جسیکا سریع گفت:

- خبر خوش؟!

جینا دستش رو بالا آورد و حلقه ی نامزدیش رو نشون دخترها داد! دوباره صدای جیغ بلند شد! مارگاریتا رو به آندرا گفت:

- دختر، دوست پسرت رو معرفی نمی کنی؟!

آندرا خنده ای کرد و گفت:

- عزیزم، دوست پسرم نیست! شش ماهه که شوهرم شده!

دوباره جیغ!!

با اخم گفتم:

- این دخترها جور دیگه ای نمی تونن ابراز خوشحالی و غافلگیری کنن؟!

کارلوس کنارم ایستاد و گفت:

- فکر می کردم تا حالا فهمیده باشی!

برگشتم سمتش و گفتم:

- چی رو؟

کارلوس لبخندی زد و گفت:

- جیغ مثل زبون دوم خانوم هاست! بدون اون، یه جورایی لالن!

این حرفش باعث شد که من و میسن و ساموئل بلند بخندیم! دخترها بُراق شدن سمتمون! جینا مشکوک گفت:

- شماها چی دارین به هم می گین؟

جسیکا معترض گفت:

- آستن! گفتی؟! قرار بود من بگم...

قبل از این که بتونم از خودم دفاع کنم؛ مارگاریتا سریع پرسید:

- چی رو می خواستی بگی؟!

جسیکا لبخندی زد و اومد سمتم و گفت:

- آستن اون ها رو بده من!

از تو جییم، کارت ها رو در آوردم و دادم دستش. جسیکا رفت سمت دخترها و یکی یه کارت بهشون داد و گفت:

- همتون باید بیاید!

آندرا با دیدن کارت عروسی، جیغی کشید و جسیکا رو بغل کرد و بلند گفت:

- تبریک می گم عزیزم! تبریک!

مارگاریتا و جینا هم جسیکا رو بغل کردن! کارلوس دوباره زمزمه کرد:

- نگفتم زبون دومشونه؟!

دوباره خندیدیم. با حسرت به جسیکا که بین دخترها در حال له شدن بود؛ نگاه کردم و گفتم:

- کشتن زخم رو! دیگه هیچیش به من نمی رسه!

برگشتم سمت کارلوس و بلندتر گفتم:

- دخترها که فکر نکنم حالا حالا ها همدیگه رو ول کنن! رفیق بیا به یاد گذشته با هم برقصیم!

تا رفتم سمتش که دستم رو بندازم دور کمرش، کارلوس با حرص به قدم عقب تر رفت و به فارسی دست و پاشکسته ای گفت:

- دستِ خر کاتوه!

با چشم های گرد به کارلوس که به فارسی گفت: «دست خر کوتاه» نگاه کردم. جسیکا و جینا ترکیدن از خنده! جسیکا فارسی می فهمید؛ چون

من و بابا بهش یاد داده بودیم. اما کارلوس... کارلوس نیشخند خیزی بهم زد! جینا اومد کنارش و دستش رو حلقه کرد دور بازوش و با افتخار

گفت:

- این رو مخصوص تو یادش دادم!

بعد به بار به فارسی و به بار هم به انگلیسی جمله رو تکرار کرد که باعث شد بقیه هم بخندن! حتی خودم هم به خنده افتادم. بین حرف ها، همه

تایید کردن که دیگه هیچ نشونه ای از مایکل توی زندگیشون نبوده! توی این به سال، همیشه نگران این بودم که نکنه مایکل برگرده و اذیتمون

کنه؛ اما انگار واقعا اون رو از این دنیا بیرون انداخته بودیم! شاید مایکل نشونه ای بود، برای این که این شش تولد رو به هم برسونه! تاثیری که

مایکل خواسته و ناخواسته روی زندگی ما شش نفر گذاشت، بدون وجود اون ممکن نبود! شش نفری که سرنوشت و آیندشون، توسط مایکل بهم

گره خورد! آندرا و مارگاریتا که توی اون شب ها و اون جمع و اون اتفاقات، باعث شد قدر کسایی که دارن و نمی بیننشون رو بدونن! و زندگی

من و جسیکا، کارلوس و جینا، تو همون شب ها بهم گره خورد! بدون اون خونه و مایکل، شاید ماها هرگز هم رو پیدا نمی کردیم!

اون تولد، اون خونه و مایکل، این تولد مشترک تو شش جون، هممون رو عوض کرد! همه رو تغییر داد! همه رو به سمت بهتر شدن و تعالی سوق

داد! روحی که اومده بود تا جونمون رو بگیره؛ بهمون هدیه ای داده بود فراتر از انتظارمون! شناخت بهتر خودمون و اطرافیانمون!

aram-anid

sevin jooni

N e G a R

ستاره چشمک زن

doni.m

FooLaD

30/8/1391

تاریخ انتشار: اسفند 91

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

